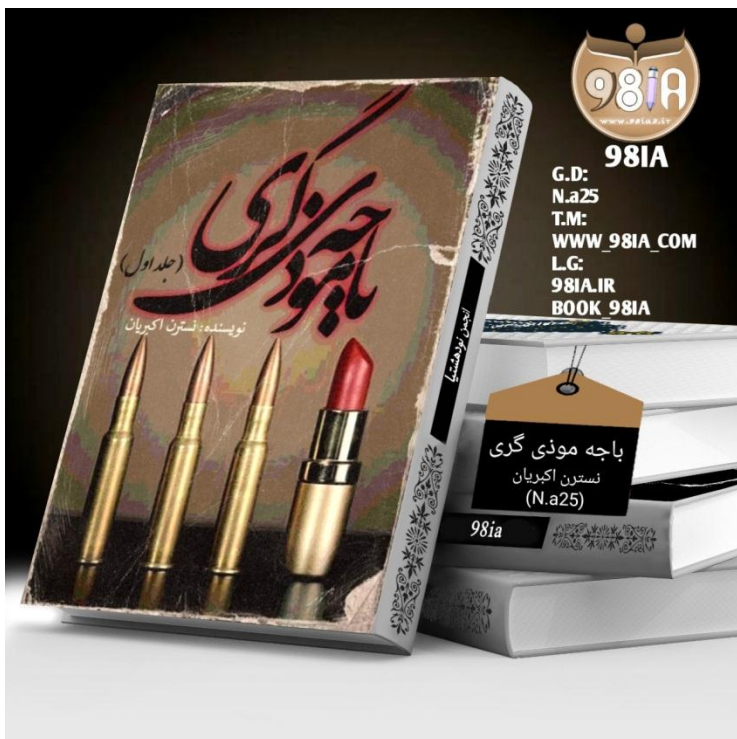


**باجه موذی گری (جلد اول)**

نسترن اکبریان



نام رمان: باجه مودی گری

نویسنده: نسترن اکبریان

ژانر: عاشقانه، پلیسی، طنز

سال نگارش: 1397 – سال انتشار: 1400

تایپیست: فاطمه سادات کاظمی

## خلاصه

همه چیز از یه پیشنهاد شروع شد، یه ازدواج! ازدواجی که بین یه پلیس و خلافکار شکل گرفت و علتش جاسوسی بود اما....

www.981a3.ir

مقدمه:

قلمت را بردار و بنویس

بنویس از خوبی ها، زندگی ، عشق ، امید

از رز سرخ

بنویس از دل یک عاشق بی تاب وصال

از دلتنگی بنویس

از نگاهی بنویس که پر از عشق به هر سوی جهان می نگرد

قلمت را بردار و روی کاغذ بنویس :

زندگی با همه تلخی ها شیرین است ...

زندگی باید کرد .....

گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ ....

از دانشگاه خارج شدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. یه ماشین جلوی پایم ترمز کرد؛ اینقدر استرس و نگرانی داشتم که به چهره راننده توجهی نکردم و یک راست سوار شدم. با لحن مضطربی راننده را خطاب گرفتم:

-سریع برو به بیمارستان...

- من خودم آدرس دارم.

چنان سرم رو چرخوندم که صدای استخوان گردنم رو شنیدم. با دیدن یه پسر که از آینه جلوی ماشین نگاه می کرد اونقدر عصبی شدم که کم مونده بود پس بیفتم. مامان من داشت توی بیمارستان جون میداد اون وقت اون...

بلافاصله دست در جیب و فرو بردم و کارت پلیسیم رو درآوردم؛ با صدای بلند ناشی از عصبانیت فریاد زدم:

- چگونه بریم کلانتری بچه جون؟

چنان متعجب شده بود که رنگ از روش پریده بود. با لحن ترسیده ای لب زد:

- دوربین مخفیه؟ تو پلیسی؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

- برو جایی که بهت میگم، عجله دارم!

پسره که از رنگ پریدش مشخص بود عین چی ترسیده، با صدای لرزونی گفت:

- باشه حالا عصبانیت نداره که! الان میرم...

هر چند دقیقه یبار از آینه جلوی ماشین چک می کرد ببینیم که دوربین مخفی یا نه، کلاف خودم رو سرگرم گوشی نشون دادم و وقتی که رسیدیم به سرعت از ماشین پیاده شدند قبل از اینکه بخواد بره دوتا تقلب شیشه جلوی ماشین کوبیدم پشتش رو پایین بیاره وقتی که شیشه رو پایین آورد با همون صدای عصبی ادامه دادم:

- شانست گفت عجله داشتیم وگرنه به این راحتی ازت می گذشتم!

بی معطلی پشتمو بهش کردم و به سمت بیمارستان دویدم. صدای جیغ لاستیکا نشون می داد که به سرعت از محل و ترک کرده بود وقتی که به ایستگاه پرستاری رسیدم سعی کردن کلمات رو توی ذهنم بچینم:

- خانم؟! سلام! تقریباً دو ساعت بیشه خانمی به اسم پروین رئیسی رو آوردن اینجا مشکل قلبی داشت، میشه بگید که کدوم بخشه؟ خواهش می کنم!

پرستار خودکارش روی زمین گذاشت و سرش رو بالا آورد و نگاهی به لباس های دانشگاه انداخت و گفت:

- آروم باش دختر جان. یه باره دیگه اسمش رو بگو تا توی سیستم بزنم بهت بگم.

دستی به گوشه‌ای مقنعه کشیدم و روی سر مرتبش کردم در حینی که خیره خیره نگاهش میکردم گفتم:

- پروین، پروین رئیسی.

کلمات را وارد سیستم وارد کرد و بعد از حدود یک دقیقه سرش رو بالا آورد و گفت:

- آهان، پیدا کردم طبقه دوم توی راهرو دست چپ اتاق ۱۱۷.

نفهمیدم چطور دویدم که اصلاً متوجه آسانسور نشدم و دوان دوان از پله ها بالا رفتم. دیگه تقریباً رسیده بودم که نمیدونم پام روی چی رفت و سر خوردم. یه لحظه نفسم توی سینم حبس شده و زمان ایستاد. حدود ۲۰ پلی که بالا رفته بودم رو به سمت پایین ملق زدم و تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که دستامو روی سرم بزارم وقتی که از حرکت ایستادنم احساس کردم مایع لزجی روی سرم راه گرفت و به ثانیه نکشید که همه جا برام تاریک شد.

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم که بعد از دیدن هاله محو از یک شخص آشنا چشم هام بسته شد...

\*\*\*

راوی: ماکان

انقدر عصبی بودم که حد و اندازه نداشت. چنگی به موهام زدم و وارد بیمارستان شدم پسری ابله دیروز وقتی که داشته محموله رو تحویل می‌داده چاقو خورده!

مثل اینکه رابطه‌اش با مردی که محموله را خریده بود شکر آب شده بود و اون عوضی حاضر نبود پول بده. سورنا خواست محموله رو پس بگیره یه چاقو بش زدن و گوشه خیابون ولش کردن!

هزار بار به این پسر گفته بودم مراقب باش پات به بیمارستان باز نشه! بعد دو روز که گم و گور بود تازه به من خبر داده که پیام از اینجا ببرمش!

صدها بار بهش گفته بودم که مراقب باش! ما خودمون کم دردرس نداریم دردرس جدید نتراش! اما کو گوش شنوا؟!

بعد از این که مشخصات اتاقش از پرستاری گرفتم به سمت آسانسور پا تند کردم اما با دیدن ازدحام مردم پشیمون شدم و ترجیح دادم از پله‌ها برم.

پام رو روی اولین پله گذاشتم که سر جام خشکم زد؛ یه نفر داشت روی پله‌ها ملق می‌خورد و با شتاب به پایین می‌افتاد.

وقتی روی زمین ولو شد تازه از شوک خارج شدم و سمتش دویدم.



از سرش داشت همینطوری خون روی موزاییک های سفید بیمارستان می ریخت. اینقدر هول کرده بودم که اصلاً نمی دونستم چی کار کنم! من این دختر رو می شناختم، این دختر توی دانشگاه ما بود!

از اونجایی چهرش یادم مونده بود که یه مدت خیلی اذیت می کرد و هر موقع می خواستم مواد رو بین دانشجوها پخش کنم یا توی دستشویی جاساز کنم، سر می رسید و گند میزد به کارم! متعجب بود ترسیده به سمت پرستارها دویدم و گفتم:

- خانوم! خانوم... یه نفر از پله افتاده لطفاً خودتون رو برسونید!

پرستارها سریع به سمت دختر دویدن منم حیران یه گوشه وایسام. یکی از پرستارها دستش روی نبض دختر گذاشت و بلند فریاد زد:

- برانکارد بیارید سریع باشید!

وقتی از زنده بودنش اطمینان حاصل کردم بی خیال شدم و به سمت پله راه گرفتم.

در حالی که پله ها رو بالا می رفتم تا به اتاق سورنا برسم، به اسم دختره فکر میکردم. عجیب توی اون لحظه فراموشش کرده بودم.

وارد اتاق سورنا که شدم با دیدن لبخند گشاد و بی خیالی که توی چشمای عسلیش بود، با حرص به سمتش رفتم و ناخداگاه یه پس گردنی محکم نثارش کردم. قبل از اینکه صداش برای اعتراض بلند بشه، میدون رو دست گرفتم:

- این برای این بود که دقت نکردی!

بلافاصله یکی دیگه زدم پشت گردنش و ادامه دادم:

- اینم برای اینکه شر بیمارستان رو گردنم انداختی!

سورنا مات مونده بود و نمی‌دونست چه خبره که ضربه بعدی رو حواله‌ش کردم.

- اینم به خاطر اینکه منو نصفه چون کردی!

دستم رو برای ضربه بعدی بلند کردم که انگار به خودش اومده باشه، یه قدم عقب پرید و دست هاش رو بالا برد.

- آقا من تسلیم. چه خبره گردنم رو شکوندی.

چشم غره ای نثارش کردم و با نک کفشم به پاش کوبیدم.

- حرف هم میزنه بچه پرو!

لبخند گشادی زد و این یعنی شروع دلک بازی هاش!

- جون! تو فقط چشم غره برو.

مشتم رو پر کردم به شونه ش بکوبم که جای خالی داد و با خنده گفت:

- من که گفتم تسلیم شدم چرا میزنی برادر من؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

- بالایی ها از این ماجرا خبر پیدا کردن دیگه؟

در در حالی که دکمه های لباسش رو می بست گفت:

- آره نگران نباش یکم پیش یکیشو زیارت کردم اونم مثل تو یکم غر زد و رفت!

سرم رو خواندم و زیر چشمی نگاهش کردم. کمپوت روی میزش رو برداشتم و گفتم:

- حالا خودت خوبی؟!

- انگل کمپوت مال مریضه! خوب؟ تا حالا ببینیم خوب چی باشه؛ اگه منظورت زخم چاقو باشه که من به این زخم ها عادت دارم زخمش هم زیاد عمیق نبود ولی در کل از رانل رو جلو چشمم دیدم!

یه پر از کمپوت اناناس توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- خوبه؛ الان برای خروج از اینجا مشکلی نداریم که؟ حل کردن یا خودم باید دست به کار شم؟!

زیپ شلوار لی اش رو بالا کشید و گوشه چشم های عسلیش رو چین انداخت.

- نه حل کرد همونی که اومد، همه کا را رو کرد و رفت.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم. دیدم که ساعت وسایلش از روی میز و کناره تخت برداشت و مشغول انداختن ساعت شد.

- دِ بجنب دیگه همینجوریشم دوساعت علاقم کردی تا اینجا! کلی کار داریم.

تک خنده ای کرد و مظلومانه گفت:

- داداش من هم اینطوریشم استراحت مطلقما! یه درصدم فکرشو نکن تا اومدم می تونم بالا و پایین بپریم. نخیر؛ حداقلش یه سه روزی رو استراحت می کنم.

ساعت روی دستش نگاه کرد و متفکر گفت:

- تازه با اجازه شما از بالاتری مرخصی گرفتم و دیگه نیاز به اجازه تو نیست.

مشتی به سمتش حواله کردم که تلفنم زنگ خورد، با دیدن شماره ناشناس با تردید وصلش کردم و گفتم:

-بله بفرمایید؟!

صدای آشنایی که اومد دقیق گوشامو تیز کرد تا بفهمم چی میگه:

- سلام ماکان منم! ممکنه چند دقیقه دیگه با یه درخواست عجیب روبرو بشی. بدون چون و چرا قبولش کن. در اولین فرصت جزئیات رو در اختیارت میزارم ولی فعلاً فقط کاری که بهت میگم بکن تا موقش برسه.

اومدم پرسرم جریان چیه که با بوق های ممتد گوشی رو به رو شدم. با بهت سورنا نگاه کردم و گفتم:

- الان چی شد؟

دستش رو به چونش گرفت و گفت:

- فکر می کنم گوشیت زنگ خورد دیگه چی شد؟!

- هیچی آماده ای؟! دستور عجیب گرفتم واسه همین شوکه شدم.

کت بهارش روی شونش انداخت و لنگ لنگان به سمت در رفت و دستش رو روی زخمش گذاشت و گفت:

- بعدا می پرسم که چی شده الان بیا منو از این دخمه ببر نفسم داره میگیره.

سری تکون دادم و همراه شدم در رور که باز کردیم با چندتا پلیس روبرو شدیم زیر لب به سورنا گفتم:

- مگه نگفتی حلش کردن؟!

اونم مثل من با زمزمه گفت:

- والا نمیدونم، قرار بود بکنن!

صدای سربازها پیچ پیچ ما را قطع کرد. دستی به لباس سبز رنگش کشید و کلاهش صاف کرد.

- باید با ما تشریف بیارید.

متعجب گفتم:

- برای چی؟!

دستشو اشاره به سمت من کشید و گفت:

- فقط شما؛ همراهم بیاید متوجه می‌شید.

سری تکون دادم و دنبالش راه گرفتم. داشتم راهرو رو رد می‌کردم که یه شخصی مقابلمون اومد. از پشت سرباز سرک کشیدم و با دیدن اون دختر، اخم هام توی هم رفت. دختره نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- یه لحظه اجازه بدید، می‌خوام باهاش صحبت کنم.

سرباز ها قدمی عقب اومدن و به من نگاهی انداختن. درحالی که سرباز به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- فقط پنج دقیقه!

دختره سری تکون داد و سرباز ها از مون دور شدن. به باند روی پیشونیش اشاره کردم و گفتم:

- جن و پری که نیستی احیانا؟ همین یه ربع پیش داشتی جون می دادی؛ چطور اینقدر سریع سرپا شدی؟!

دستش رو به باند روی پیشونیش کشید و یه قدم نزدیکم شد، متعجب فاصله کمش، اومدم عقب بکشم که سرش رو کنار گوشم آورد:

- با من ازدواج می کنی؟!

به معنی واقعی کلمه هنگ کردم. خودمو عقب کشیدم و به سرش اشاره کردم.

- متوجه نشدم؟ شوخیه یا عقلتو از دست دادی؟

بدون اینکه تعقیری توی حالت چهرش ایجاد بشه، یه دسته از موهای طلاییش رو بین انگشت هاش بازی گرفت و لب زد:

- در حدی که جز یه خاطره وحشتناک چیزی یادم نمیا! حالا با من ازدواج می کنی؟! هرچند بذاری بیام یه مدت توی خونت هم کافیه برام.

بی اختیار خنده بلندی سر دادم و درحالی که دستم رو به دلم گرفته بودم بین خنده هام بریده بریده گفتم:

- شوخی خوبی بود. حالا چرا می خواستی با من صحبت کنی؟!

با نزدیک شدن مجددش به سمتم، به راهروی خلوت بیمارستان چشم دوختم. خواستم بگم فاصلش رو باهام حفظ کنه که خیلی ناگهانی به دیوار چسبوندم. تا اومدم به خودم بجنبم و موقعیت رو درک کنم یه دستش رو به دیوار قرار داد و با صدای محکمی گفت:

- مگه من شوخی دارم با تو جوجه خلافتکار؟! یا همین الان درخواستم رو قبول می کنی یا...

دهنم بیشتر از این باز نمی شد، قبل از اینکه جملش رو کامل کنه با یه حرکت کنارش زدم و با انگشت به زخم پیشونیش کوبیدم.

- نه انگار واقعا عقلتو از دست دادی!

اومدم راهم رو بکشم برم که یه لحظه جمله ی شخص پای تلفن یادم افتاد « ممکنه با یه درخواست عجیب رو به رو بشی، بدون چون و چرا قبولش کن!» یعنی منظور، همین بوده؟! مردد به سمتش برگشتم که در فاصله نزدیک دیدمش. قبل از اینکه چیزی بگم گوشه پیرهنم را کشید و گفت:

- کجا؟ حرفم تموم نشده هنوز! اگه درخواستم رو قبول نکنی هرچی اطلاعات راجع به تو و داداش الکیت دارم می ذارم کف دست پلیس!



چشم هام رو ریز کردم و به چشم های رنگ روشنش زل زدم. یعنی درخواست عجیب اینه؟! صد در صد همینه مگه درخواست از این عجیب تر هم بود؟ گوشه لباسم رو از دستش آزاد کردم و یه نگاه به سر تا پاش انداختم.

- بد مالی هم نیستی. قبوله! همین امروز عقد کنیم اصلا.

بی توجه به نگاه متعجبش قه قه ای سر دادم که مشتی به شونم خورد.

- هی آقا پسر! من شوخی ندارم باهات دارم جدی صحبت می کنم. چیه؟ فکر کردی خودت فقط تو کار قاچاقی؟ یه گنده تر از تو و بالا دستی هات دنبال منه پس به قیمت حفظ هویت خودتم که شده باید از من محافظت کنی.

با تکیه به دستوری که گرفته بودم، اخمم رو به سختی تبدیل به لبخند کردم و لب زدم:

- منم جدیم دختر خانم! می خوای همینجا اعلام کنم ازدواجمونو؟

از اخمی که کرده بود خندم گرفت؛ مگه خودش چنین درخواست مژهکی نداده بود؟ پس چرا الان قیافه می گرفت؟! یه نگاه به سراسر راهرو انداختم و با انگشست شستم، گوشه لبم رو به سمت پایین کشیدم. متفکر ابرویی بالا انداختم و با حفظ پوز خند گوشه لبم گفتم:

- چیشد؟ پشیمون شدی؟

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و با دادن موهای بلوندش به پشت گوش هاش، یه قدم از من فاصله گرفت.

- صبر کن باید با یکی مشورت کنم!

تک خنده معنا داری کردم، انگار که با احمق طرف بود؛ طی یه تعقیر حالت ناگهانی ابرو هام رو درهم کردم و گفتم:

- فکر کردی با بچه طرفی؟ یا فکر کردی ندیده قراره بهت اعتماد کنم؟ تا ده ثانیه تصمیمت رو بگیر! غیر از اون، دقت کن وقتی پات رو توی خونه‌ی من، وارد حریم من بذاری حق مشورت با هیچکس نداری! هیچ حقی نداری در اصل! نقش یه پناهنده رو داری نه جاسوسی که من فکرش رو می‌کنم.

اخم هاش با هر کلمه بیشتر توی هم می‌رفت و دهنش برای دادن جواب باز می‌کرد اما هر بار پیشمون می‌شد و دهنش رو می‌بست. تلفنی که از جیبش در آورده بود رو توی جیبش برگردوند و با گرفتن دستش به کمرش زمزمه کرد:

- حله!

پوزخند کش داری به لبم اومد و لرزیدن گوشیم، حواسم رو به اون برد. با در آوردنش از جیبم متوجه پیام سورها شدم:

- ماکان جریان چیه؟ کجا بردنت؟

بی توجه به سوالات زیادش، دستم رو روی گوشه چرخوندم و تنها  
یه کلمه تایپ کردم:

- میام!

دوباره سرم رو بالا بردم و به اون دختر چشم دوختم. با وجود  
تاکید هایی که از بالا شده بود، اون قطعاً یه مهره مهم برای بازی  
ای بود که به تازگی شروع کردم.

با دقت شروع به کنکاش هیکل ریزه میزه و قد متوسطش کردم.  
این دختر با چهره ای که شبیه به دختر های روسی می زد، چه  
نقشی می تونست توی بازی من داشته باشه؟!

دست از خیره نگاه کردنش برداشتم و با اشاره به زخم سرش  
گفتم:

- قراره بستری بمونی یا؟ من که دارم می رم اگر حالت اوکی هست  
دنبالم بیا.

بی هیچ حرفی شروع به پیمودن عرض راهرو کردم. با گفته های  
خودش و بالادستی ها، باید نقش مهمی توی باند خلاف داشته  
باشه که از هر طرف دنبالشن. اما چرا من؟ هزار راه برای محافظت  
از خودش وجود داشت، این که منو به عنوان مخفیگاهش انتخاب  
کرده و از یه طرف باید قبولش می کردم، من رو به شک هویت اون  
دختر می انداخت.

- کجا میریم؟

در همون حینی که توی فکر چه کاره بودن دختره به سر می‌بردم،  
پاسخش رو دادم:

- مگه نمی‌خواستی بیای خونه من؟ حرفی نزن فقط کاری که می‌گم  
رو انجام بده.

یهو چلچراغ توی چشمای آبی‌ش روشن شد ولی سعی کرد خودشو  
عادی جلوه بده و با دادن تار لخت موهایش به ریز مقلعه‌ی گشادی  
که سرش بود گفت:

- انتظارشو داشتم. کار خوبی کردی! من یه شرط هم دارم. قابل  
گفتن نیست اما من یه تاکیدی می‌کنم بعدا دچار اشتباه نشی.  
توی این مدت که من توی خونه شما پنهون شدم نه تو نه اون  
داداش دلککت حق ندارید به من دست درازی کنی!

از سر خشم خندیدم.. چی با خودش فکر کرده بود؟ فکر کرده بود  
به خاطر چشم‌های آبی یا موهای بلوندش این درخواست مسخره  
رو قبول کرده بودم که واسه من شرط می‌داشت؟ دستم رو سر تا  
پاش اشاره وار کشیدم و گفتم:

- فکر نکن خیلی خوشگلی. حد خودت رو توی صحبت کردن با  
من بدون! الان تو محتاج منی که خواستت رو انجام بدم پس بهتره  
واسه من شرط و شروط نداری و با سر زیر دنبالم بیای!

مشخص بود بهش برخوردی چون به شدت اخم کرد و دست های ریزه میزشو مشت کرد. انتظار داشتم در مقابل این برخورد تندم حداقل یه جواب سخت بده اما با صدای آرومی گفت:

- باشه!

قبل از اونکه حرفی بزنم در یکی از اتاق ها رو باز کرد و وارد شد. با تعجب نگاهش می کردم، می خواستم بپرسم چرا توی اون اتاق رفت که قبل از من خودش گفت:

- میخوام وسایلمو بردارم. توی این اتاقه.

سری تکون دادم و دنبالش وارد اتاق شدم. به شدت ذهنم مشغول بود. این مسخره بازی از کجا در اومده بود؟ چرا گفتن باید درخواست چرت و پرت این دختر مو زردو قبول کنم؟! مگه کیه؟!

\*\*\*

راوی: ترسا

به سمت ماکان که دنبالم وارد اتاق شده بود چرخیدم و بی اختیار چشم غره ای نثارش کردم. پسره پرو فکر کرده کیه که با من اینطور حرف میزنه؟! اگه مجبور نبودم آخه توی روی اون انگل خلافکار نگاه می کردم مگه؟

به سمت کیف و وسایلم راه گرفتم که همون موقع مژده به همراه یه مأمور مرد وارد اتاق شدن!

مژده نگاهی به من انداخت و با دیدن ماکان که دست به سینه و منتظر اون ها رو نگاه می کرد گلوش رو صاف کرد و خطاب به اون گفت:

- شرمنده اقا مثل اینکه اشتباهی گزارش شما رو گرفتن. با اتاق کناریتون کار داشتن نیرو های ما! موفق باشید.

ماکان که انگار زیاد تعجب نکرده بود با دست به سمت در کشید و گفت:

- مشکلی نیست بفرمایید!

مژده و سربازه از در خارج شدن. منم کولم رو روی شونم انداختم و دستی به زخم روی پیشونیم کشیدم. واقعا خدا بهم رحم کرد که چیزی نشده بود. می خواستم قبل از رفتن مامانو ببینم اما انگار دیر شده بود چون یه راست خودمو انداخته بودم وسط هچل! قبل از اینکه ماکان منصرف بشه که البته خودم هنگ کرده بودم چطوری اینقدر سریع منو قبول کرده بود، گفتم:

- من میخوام همین امروز عقد کنیم. یه سر باید بریم جعل اسناد شناسنامه جدید برام بگیری نمیخوام شناسنامه خودم خط بخوره!

جفت ابروها رو از تعجب بالا انداخت و با حیرت گفت:

- چرا؟ الان فکر کردی من مافیای شخصیتم که اینطور تایین میکنی چیکار کنم و نکنم؟

با جلوگیری از ضایه شدن لبخندی زدم و با راه گرفتن به سمت در، قبل از اون خارج شدم و گفتم:

- اونم به موقعش میشی.

اگه این پرویی رو نداشتم باید خیلی قبل تر دست از کارم می کشیدم ولی چه میشه کرد؟ پرویی توی خونم بود و حاضر نبودم هیچ وقت مقابل یکی دیگه کم بیارم.

پشت سرم راه گرفت و از حرفم زد زیر خنده. دندون هامو روی هم فشار می دادم تا فحشش ندم. به چه حقی منو مسخره می کرد ابله؟ زیر لب بین خنده های که به نظرم از روی خشم بود چند بار زمزمه کرد حتما! حتما! که یعنی اوج تمسخر من توی اون لحظه. زیر دندون غریدم:

- رو آب بخندی!

خندشو جمع کرد و قدم هاشو تند تر کرد. حالا اون جلو راه می رفت و منم درحالی که بند کوله پشتیم رو فشار می دادم دنبالش می رفتم.

داشتیم به آخر راهرو می رسیدیم که کلافه گفتم:

- کجا میری؟

- حرف نزن دنبالم بیا فقط.

نه انگار جدی جدی هرچی هیچی نگفتم بهش فکر کرده علی آباد  
 یه شهریه که اینطوری با من حرف میزنه. آخه جوجه خلافکار تو  
 میدونی کیو داری میبری تو خونت که واسه من نطق میکنی؟  
 گلوم رو صاف کردم و به تندی با لحن سروانیم بهش برگشتم:  
 - هی پسر! منو باش، مراقب لحن صحبتت باش بیخود نیست از  
 بالاتریا دنبالمن پس بدون با کی داری حرف میزنی! شیطونه  
 میگه...

حرفمو خوردم توی دلم گفتم شیطونه غلط کرده ترسا! تا همینجا  
 کافی بود و فکر کنم حساب کار دستش اومده بود که یهو ایستاد و  
 به سمتم برگشت. متعجب نگاش می کردم که انگشت اشارش رو  
 به حالت تهدید بالا آورد و خواست حرفی بزنه که لنگه ی ابروم رو  
 بالا انداختم و دست به سینه شدم.

انگار که چیزی یادش اومده باشه دستش رو انداخت و دهنش رو  
 بست. جا داشت زبونمو تا ته براش در بیارم. آخه تو که جرات  
 تهدید نداری واسه چی جلوی من فیگورشو میای؟  
 درحالی که انگار مردد بود دستش رو به دستگیره ی اتاقی که رو  
 به روش ایستاده بودیم گرفت و مغرورانه گفت:

- اوکی!



به سمت در اتاق چرخید که درو باز کنه منم از فرصت استفاده کردم و با بیرون آوردم زبونم از پشت اداشو در آوردم. میمون! فکر کرده کیه برای من که اینطور خودشو میگیره.

درحال ادا در آوردن بودم که با چرخش ناگهانش میچمو گرفت منم که شوکه شده بودم یه قدم عقب پریدم و خدا نصیب گرگ بیابون نکنه که پام پیچ خورد و روی زمین افتادم. با چشمای وحشی و دردمند به اون که از بالای سر متعجب به من نگاه میکرد چشم دوختم و میچ پامو توی دستم گرفتم. خواستم فحشش بدم که با خم شدن مقابلم گفت:

- چته تو عقلت سرجاشه؟ خوبی؟

اونقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت. آخه بگو ترسا نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ شرکت توی عملیات جاسوسی و انداختن خودت به یه غورباقه دیگه چی بود؟ به چشم های طوسیش نگاه کردم و زیر لب بی توجه به سوالش گفتم:

- زشت!

- جان؟ با من بودی؟

قبل از اینکه با چشم های از حدقه بیرون زدش بیشتر عصبیم کنه دستم رو به زمین گرفتم و بلند شدم.

اونم چند ثانیه ای همونطور روی زمین نشسته بود و دست آخر با بلند شدن اشاره ای به سر تا پام زد و گفت:

- الان به خودت گفתי زشت؛ درست فهمیدم که؟! -

وای خدا! روشو ببینا! آخه مگه اسکلم به خودم بگم زشت؟ بعد مگه من زشت بودم که بخوام به خودم بگم. عجب خنگی بود این پسره ها! موندم چطور خلفکار شده با این حجم از اعتماد به نفس و خنگی ای که داره. مثل خودش دستمو به سر تا پاش اشاره رفتم و گفتم:

- معلومه که نه! با تو بودم.

خندید و این خنده ها به شدت اعصاب منو خورد می کرد. باز هم با دستش به سر تا پای من اشاره زد و با کنایه گفت:

- نه ترو خدا! یه نگاه به خودت بنداز میفهمی زشت کیه. فکر کنم ضربه بدجور کارساز بوده، فکر نمیکنی بیش از حد داری با یکی که چند ساعته شناختی گرم میگیری خانم پاکدامن؟! -

اشارش به همین چند دقیقه قبل بود که گفته بودم حق دست دازی به منو ندارن. برای اینکه خودمو از زیر نگاهش خلاص کنم تا کمر خم شدم و پام رو گرفتم درحالی که مثلا از درد آی آی می کردم گفتم:

- خیلی حرف میزنی. پام درد می کنه سریعتر بریم.

با احساس ماده ی لزجی روی پیشونیم با بهت دستمو به زخم سرم که تازه شده بود و از زیر پانسمان خون میداد کشیدم. پسره ی وراج اینقدر وقت تلف کرد که زخم هم صدایش در اومد. به تندی به سمتش چرخیدم تا چهارتا حرف کلفت بهش بزنم که قبل از اینکه دهنم باز بشه گفت:

- برو بده زخمتو پانسمان کنن منم با سورنا میام. مشالله فکر کنم آمار اونم داری.

با پشت دست روی خون ها کشیدم و دستمو با مانتو پاک کردم. - نمی خوام لازم نیست.

به موهای چنگی زد و نگاه من تازه به سر و وضع آشفتش کشیده شد. چشم های طوسی رنگش به شدت کلافه می اومد و ته ریش هاش نا مرتب دیده میشد. با اشاره به پله های توی سالن گفت:

- نترس فرار نمیکنم. برو زخمتو ببندن میام پشتت.

دندون هامو روی هم فشار دادم. نه واقعا چی با خودش فکر میکرد که اینطوری بی پرده به من تیکه مینداخت؟ آخه یکی نبود بهش بگه بزغاله اگه مجبور نبودم تحملت کنم مگه مثل بز نکات می کردم چرت و پرت بارم کنی؟ پام که پیچ خورده بود رو تکون دادم گفتم:

- گفتم نمی خوام!

یه نگاه به میچ پام و پیشونی خونیم انداخت. باز هم تیکه انداخت! دیگه جدی جدی داشت روی مخم می رفت تا بزنم زیر همه چیز و پلیس بودنو بی خیال بشم و چهارتا لیچار بارش کنم.

- به درک! فقط دوست نداشتم سر سفره عقد از سرت شر و شر خون بریزه!

سفره عقدو زهرمار! به درکم رفتی، توی دلم جوابش رو دادم و در آخر با دست به سینه شدن، باز هم از روی گشاده ام که میدونستم بعدا برام دردرس میشه کمک گرفتم:

- آخی میترسی لباس عروسی که قراره برام بخری خراب بشه؟

دستش رو به گوشه لبش کشید و با سرتا پامو نگاه کرد. انقدر عمیق نگاه کرد که یه لحظه از گفتم پشیمون شدم. متفکر گفت:

- لباس عروس؟ خوبه، خوشم اومد.

از طرز نگاه و لحنش واقعا چندشم شد و با جمع و جور کردن خودم توی دلم گفتم ترسا گند زدی! تو که میدونی پسرا منحرفن چرا جلوش اینطوری زر زر میکنی؟

میخواستم مثلا حرفمو جمع کنم اما از اونجایی که هول شده بودم زدم و خراب ترش کردم:

- لباس عروس نه احمق! گوشاتم که ایراد داره لباس عروسی منظورم بود.

باز هم به سر تا پام نگاه خریدارانه ای انداخت و توی اون لحظه واقعا دلم می خواست مشتمو توی چشماش بکوبم تا نگاهشو درویش کنه که باز هم صدای پرسشگرش توی گوش هام پیچید:

- میشه بدونم این دوتا باهم چه فرقی دارن ؟

توی اون لحظه روی کلمه «احمق» به شدت زوم کرده بودم. دلیلش هم شاید احمقی خودم بود اما خب... با تکیه به پرویی و زبون درازی که داشتم گفتم:

- خب احمقی دیگه، لباس عروس پف داره و سفیده ولی لباس عروسی، یعنی لباسی که موقع عروس شدن تنت باشه!

انگار واقعا از کلکل با من خسته شده بود چون دست هاش رو به معنی نمیدونم بالا برد و با کشیدن دستگیره زیر لب پیچ زد:

- من که نفهمیدم چی میگی ، ولی حق با توئه!

اما من اونقدر از کم آوردن مقابلش عصبی شده بودم که سریع و بی علت گفتم:

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را!

انگار این پسر یه چیزش میشدا! دو دقیقه زبون به دهن بگیری کسی نمیگه لالی که.

برای اینکه میدون رو به سمت خودم بچرخونم چرت ترین جواب ممکن رو بهش دادم:

- خب نمی چسبید، به من چه؟

- وای خدا ، ساکت شو!

منم دلم نمی خواست بیشتر از این خودمو جلوش ضایه کنم اما زبونم بازم طاقت نیاورد و زیر لبی گفتم:

- تحفه!

- شنیدم چی گفتی!

خدایا خودمو به خودت می سپارم که همین روز اولی نزنم دهن اینو صاف کنم!

- منم گفتم که بشنوی.

\*\*\*

راوی: ماکان

چقدر این دختره زبون درازه اولین نفری بود که جلوش کم آوردم. رفتم سمت اتاق سورنا درو که باز کردم یه چیزی محکم خورد تو سرم انگار امروز همه دست به یکی کرده بودن منو به حد انفجار برسوند! با حرص درو روی دختره که داشت توی اتاق رو سرک می کشید بستم و برگشتم سمت سورنا که دیدم با یه لبخند ژکوند و البته به قول خودش دختر کش داره نگام می کنه.

با دیدن اخم غلیظم به تته پته افتاد :

- چته چرا میخوای پاچه بگیری؟

قوطلی دستمال کاغذی که به سمتم پرت کرده بود رو خم شدم برداشتم. درحالی که من به سمت اون پرتش می کردم زیر لب غریدم:

- وحشی بازی در نیار حوصلتو ندارم! به قدر کافی عصبیم کردن...

کارتن دستمال کاغذی رو توی هوا گرفت و بیرون کشیدن یک برگ دستمال، درحالی که به دماغش می کشید گفت:

- کیو میگی؟

به در اشاره کردم و با بالا گرفتن گوشیم، اشاره به پیامکی که زده بود کردم و گفتم:

- همون دختره!

داشت خودشو به خنگی میزد یا داشت حرص منو در میاورد نمی دونم! سرش رو خاروند و گفت:

- دختره کیه؟

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که منو با یه اسکول همکار کردی؟ بی خیال موضوع شدم و با دست اشاره کردم از تخت بلند بشه.

در همون حال قبل از اون که حرفی بزنه گفتم:

- ببند فکتو سورنا! اصلاً حوصله ندارم!

از تخت پایین اومد و برگه دستمال رو توی سطل کنار تخت انداخت. درحالی که موهاشو با دست حالت می داد گفت:

- چرا؟

- چون امروز قراره دختره رو بگیرم!

- مگه افتاده؟ چیو بگیري؟ واضح بگو ببینم.

وای! این وسط فقط خنگ بازی سورنا رو کم داشتیم. یه آدم چقدر دلقک و اسکول می تونست باشه آخه؟

- خنگ خدا، میگه بیا با من ازدواج کن!

- چی؟ چرا؟! کی؟!

هوف! من خودم هنوز نفهمیدم چی شده این سورنا هم رگ نفهمیش گرفته بود. مشتمو کف دستم کوبیدم با تردید گفتم:



- یه دختر درخواست ازدواج کرده از من. منم مجبور شدم قبول کنم... چمیدونم میگه بالایی ها دنبالشن و خلاف کرده و یه سری چرت و پرت که اصلاً نفهمیدم.

دستش رو به صورتش کشید و چشم های عسلیشو توی کاسه چرخ داد:

- جون! ازت درخواست ازدواجم کردن که. خدا به خیر کنه این بار.

- میگه امروز عقدش کنم، شناسنامه براش جعل کنم، آه، اصلاً بی خیال سرم داره منفجر میشه.

خندید و با اشاره به سرم که یکم پیش جعبه دستمال رو بهش پرتاب کرده بود گفت:

- قبلاً شده!

خدا میدونست که اون لحظه حداقل حوصله کلکل با سورنا رو دیگه نداشتیم. دستی به سرم کشیدم که احساس کردم خیش شد، زیر لب گفتم:

- چی برا خودت زر زر میکنی؟

- میگم قبلاً منفجر شده! برو بده از اون پرستار جیگرا برات پانسمانش کنن داره خون میاد.

من به چی فکر می کردم اون توی فکر چی بود! خدایا خودت به این پسر عقل بده. کمی جدی شدم و گفتم:

- سورنا حالا چیکار کنم؟

- چیکار می تونی بکنی! مثل یه پسر خوب میری شیک و یک می کنی شناسنامه رو می گیری عقدش میکنی! حالا کلک بگو ببینم خوشگله؟

بخدا که این پسر یه تختش کم بود. با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

- سورنا مشنگ بازی در نیار جواب بالا دستیارو چی بدم؟

بازوشو مالید و در جواب سوال عاجزانه من گفت:

- واه خب خودشون خواستن. اونوری ها هم حقیقتو میگی اگه لازم شد میگی زن گرفتم مشکلمش کجاست؟ حالا نگفتی خوشگله؟

کلاف هوفی کشیدم و پشتمو بهش کردم. چنگی توی موهام زدم و عصبی گفتم:

- میشه اینقدر چرت نگی؟

- نه نمیشه تا نگی خوشگله یا نه دست از سرت بر نمیدارم!

وای خدا! شدید دلم میخواست یکی بزخم پس گردنش که توی این موقعیت دنبال زشتی و خوشگلی بلایی که به سرم اومده بود نباشه. برای باز کردنش از سرم لب زدم:

- بد نیست، خیالت راحت شد؟

به شکمش دستی کشید و با خنده گفت:

- تخت، تخت!

از حرکتش یه لبخند به لبم اومد و یه مشت دیگه به بازوش کوبیدم. درحالی که خندمو جمع می کردم گفتم:

- دیوانه.

- بعض شمام که!

خندمو جمع کردم و به طورتمسخر امیزی گفتم:

- خیلی!

همون موقع در باز شد و همون دختره با سری افتاده داخل اومد. اصلاً کی به این گفته بیاد؟ برگشتم دیدم سورنا داره با چشماش دختره رو میخوره، یکی زدم روی شونش که به خودش اومد چشماش را از دختر گرفت. دستی به سرم کشیدم و با کلافگی پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟

- دوساعته منتظرم نیمدی؛ خودم اومدم.

ال... اکبر! مگه میخواستم فرا کنم که اینقدر هول بود این دختر؟  
دست به سینه نگاهش می کردم که سورنا سرش و نزدیک کرد به گوشم و گفت:

- همینه داداش؟

بی توجه به سورا دختره که اون لحظه هرچی فکر میکردم اسمش یادم نمی اومد رو خطاب گرفتم:

- پنج دقیقه دیگه بیرون باش اومدیم.

وقتی دختر رفت سورنا یکی کوبوند توی سرم و گفت:

- خاک بر سر کج سلیقت کنن این دختره بود؟

طلبکار نگاهش کردم و پرسشی گفتم:

- چشمه؟ زشته؟

- الاغ زشت چیه؟ اینکه یه پا حوریه من اگه جای تو بودم اصلاً نمی داشتم یه قدم هم برداره همین الان می رفتم و عقدش می کردم.

واقعا بالاخونه رو اجاره داده بود این بشر! به تهریشم دستی کشیدمو گفتم:

- فعلاً که جای من نیستی بعد از این قراره همین کارو بکنم.

کت بهاره اش رو مجدد روی شونه انداخت و با اشاره به در گفت:

- داداش من کی از این جهنم دونی خلاص میشم؟

فکر کردن را کنار گذاشتم و با راه گرفتن به سمت در گفتم:

- همین الان. زود باش بریم!

سورنا همچین به سمت در هجوم برد که آخش در اومد. دستی به

نشونه ی «هو» گفتن براش کشیدم و زیر لب غریدم:

- روانی چته؟

نیش همیشه بازش رو شب کرد و با بالا بردن دست هاش گفت:

- آخه نمیخوام زن داداشم و منتظر بزارم.

سری به نشان تاسف براش تکون دادم و دستگیره در رو زودتر از

اون کشیدم در همین حین گفتم:

- به حد کافی عصبی هستم، راه بیوفت.

با سورنا از اتاق رفتیم بیرون که دیدم خبری از دختره نیست.

داشتیم از دم اتاق صد و هفده رد می شدیم که یه لحظه صداس

رو شنیدم.

در نیمه باز اتاق رو با دست کنار زدم و دیدم دختری واستاده بالا سر یه پیرزن با دیدن من انگار که جا خورد چون سریع از زنه فاصله گرفت و گفت:

- چیزه... از این اتاق صدای ناله شنیدم اومدم ببینم حالشون خوبه یا نه.

سری به نشانه تفهیم تکون دادم و با اشاره به سورنا گفتم:

- زود باش راه بیوفت کار دارم.

طابع سری تکون دادم و با اون پیرزن خدافظی کرد. با قدم های بلندی از اتاق خارج شد و با بستن در، مقابل منو سورنا که دختری رو با چشم زیر ذره بین گرفته بود، گفت:

- معرفی نمی کنی؟

داشت منو مسخره می کرد یا... یا نداشت، حتما داشت مسخره می کرد که با وجود اینکه به گفته ی خودش سورنا رو می شناخت بازم از من هویت شو می پرسیدا در جوابش تنها پوزخند زدم که سورنا به جای من پیش دستی کرد و گفت:

- من دوست و البته برادر شوهر شما سورنا هستم.

حتما می خواستن امروز منو روانی کنن این دو نفر! با چشم برای سورنا خط و نشون کشیدم که دختری با صدای مهربونی گفت:

- خوشوقتم.

سورنا باز هم پا برهنه وسط پرید و اعصاب منو بیشتر خط انداخت:

- منم همینطور زن داداش.

درحالی که به زور لبخند می زدم از زیر دندان های کلید شده به سورنا غریدم:

- سورنا به نظرت زیادی زر نمیزنی؟

چه انتظاری اون داشتم که مثلا الان زبون به دهن بگیره و بدون جواب دادن بذاره بریم؟ خودم می دونستم چنین چیزی از سورنا بر نییاد پس منتظر به جواب مسخرش گوش دادم:

- نه داداش. من فقط معرفی کردم خودمو، کار بدی کردم؟ جلوی زن داداش زشت نشه اینطور سر پا نگهش داشتیم؟

\*\*\*

راوی: ترسا

وقتی ماکان در اتاق مامان رو باز کرد عین چی ترسیدم ولی سریع دست و پام رو جمع کردم یه دروغ سرهم کردم. برای مامان توضیح مختصری از ماجرارو گفتم و البته اینم گفتم که به سرهنگ هم اطلاع بده، البته مطمئن بودم الان مزده همه جا رو پر کرده ولی برای اطمینان به مامان هم گفتم. داشتیم از بیمارستان خارج می شدیم که ماکان گفت:

\_ برای چی اومده بود بیمارستان؟

با تعجب نگاهش کردم و توی ذهنم داشتم یه دوروغ جور می کردم اما با فکر اینکه به اون ربطی نداشتن دست به سینه زدم و گفتم:

- تو فکر کن برای صحبت با تو. اصن به تو چه؟

به نظر خسته و کلافه بود چون با گرفتن چشم های خاکستریش گفت:

\_ خیلی خوب بابا چرا جوش میاری؟

منم به طابعت از اون چشم غره ای رفتم و زیر لب گفتم:

\_ تا چشم تو کور بشه.

برگشتم دیدم سورنا با چشمای گشاد شده داره به من نگاه می کنه؛ مگه چی گفتم؟ برای عوض کردن جمع صدام رو صاف کردم برای پیدا کردن ماشین اطراف رو چشم چشم کردم. با صدای ماکان از نزدیکی گوشیم کمی بالا پریدم و با ترس بهش نگاه کردم:

\_ ببین دختر جون هیچی بهت نمیگم دلیل نمیشه برای خودت بتازونی! مراقب حرفایی که به من نسبت میدی باش که امروز به حد کافی اعصابم خورد هست.

الله الله! این پسره مریضی ای چیزی داشت؟ مگه بهش چی گفتم که اینطور بهش برخورد کرده بود؟



خدایا خودت شاید که من دارم خیلی مراعاتشو میکنم. به اجبار  
گفتم:

\_ اوکی! باشه حالا نخور منو.

سرش رو به نشان تاسف تکون داد و با زدن دزگیر یه مزدای نوک  
مدادی راهش رو به سمت اون کج کرد. من و سورنا هم بهم نگاهی  
کردیم و دنبالش راه گرفتیم. سورنا در عقب رو باز کرد و قبل از  
اینکه من اعتراض کنم گفت:

- زن دادش جلو بشین من زخمم اذیت میشه.

اخم شدید ماکان بهش رو دیدم و خواستم اعتراض کنم اما تا دهن  
باز کردم خودش رو روی صندلی عقب رها کرد و در رو بست.  
ماکان نگاهی به من کرد و درحالی که سوار ماشین می شد گفت:  
- یه کلمه حرف نمیزنی.

بعد هم نگاه دیگه ای به من هاچ و واج کنار در جلو و ایستاده بودم  
انداخت و پشت فرمون نشست. با نگاه به آسمون از خدا تقاضای  
صبر کردم و چند ثانیه بعد از اون سوار شدم. توی فکر بودم که  
سورنا گفت:

- داداش این چه طرز برخوردی زن داداشمو ناراحت کردی!

از آینه جلو به سورنا که روی صندلی لم داده بود نگاه بی ثباتی انداختم و از وقتی راه افتاد تا وقتی ماشین رو نگه داشت از پنجره به تابلوی مغازه ها خیره بودم. وقتی ماشین توقف کرد صدای خشنش توی گوشم زنگ خورد:

\_ اسم و فامیلت؟

اسم و فامیلم؟ حالا چه اسمی بهش بگم؟ مگه این اسکول توی دانشگاه اسم منو نمی دونست؟ مثلاً الان می خواست بگه اونقدر مهم نبود که اسمتو یادم بمونه یا چی؟ دستمو به چونم زدم و خیره خیره توی چشم هاش نگاه کردم.

این حالت یکم که طولانی شد یکم خودشو عقب کشید و با صدای متعجبی گفت:

- چته؟ چرا نگاه می کنی، اسم و فامیلتو پرسیدم.

دستم رو روی چانم حرکت دادم با لحن مسخره ای گفتم:

- دارم برای خودم اسم انتخاب میکنم. نظر تو چیه؟ صغری بهتره یا کبری؟

نمی دونم فهمید تکیه میندازم یا نه اما سورنا از اون عقب مثل مگس صدای وز وزش اومد:

- شاید نظر من مهم نباشه اما به نظر من اقدس قشنگ تره.

خودش از این پیشنهاد مسخرش زیر خنده زد منم براش دهن کجی کردم و منتظر به ماکان نگاه کردم. انگار که منظورمو گرفت چون گفت:

- اسمت ترسا بود فکر کنم! فامیلی؟

بی توجه به سوالش به خونه های اطراف اشاره زدم و متفکر گفتم:

\_ از اینجا میخوای شناسنامه بگیری؟

از ماشین پیاده شد و با گذاشتن دستش روی سقف ماشین کمی به داخل خم شد و گفت:

\_ تو کار نداشته باش. چه فامیلی بزارم؟

صد در صد نمی توانستم فامیل واقعیمو بهش لو بدم که. شونه ای به نشونه ندونستن بالا انداختم و تکیه ام رو به صندلی دادم. درحالی که بی توجه به اطراف سر می چرخوندم گفتم:

- نمی دونم. هرچی دوست داشتی بزار فقط این شناسنامه جعلیه؟ خوشم اومد از این کارای مافیایی هم بلدی.

از سوال چرت و پرت لب گزیدم و از آینه به سورنا که بی توجه به ما با گوشیش ور می رفت نگاه کردم.

- اگه می خواستیم شناسنامه واقعی بگیریم به نظرت می دادن؟  
خوبه خودت چنین درخواستی کردی، عجب گیری کردیما!

انگار کلابی اعصاب بود این بشر. بهش نگاه کردم و با تقلید لحن خودش گفتم:

اوکی! فهمیدم.

با شصتیش به لبش کشید و با صدایی که به نظر بد جنس می رسید گفت:

- بخواب کف ماشین تا وقتی من نیمدم هم بالا نیا.

چشم هام از تعجب گشاد شد و با زدن دست هام به سینه طلبکار گفتم:

- ببخشید؟! اونوقت برای چی باید چنین کار احمقانه ای بکنم؟

چشم ها رو دور تا دور اون محله قدیمی و به نظر پایین شهری تاب داد و با متوقف کردن چشم هاش صاف توی چشم های من نگاه کرد و گفت:

- مگه از مافیا بازی خوست نیمده بود؟ یه پیشنهاد بود برای اینکه خودتو فایم کنی این خونه ها و آدم های مافیایی نخورنت!

پشت بند حرفش در رو محکم کوبید و به سمت یکی از خونه ها راهی شد. واه! الان این چی بود؟ به اینکه گفتم مافیاست تیکه انداخت یا چی؟

سورنا هم به دنبالش از ماشین پیاده شدن و بعد از نیم ساعت از خونه اومدن بیرون جفتشون اومدن بیرون وقتی نشستن توی ماشین ماکان یه شناسنامه انداخت روی پام. از حرکت زشتش اخم کردم و با برداشتن شناسنامه زیر لب گفتم:

- ادب نداره مثل آدم بده دست آدم.

به نظر شنید اما چیزی نگفت. منم سری تکون دادم صفحه اول رو باز کردم و با صدای نسبتاً آرومی شروع به خوندن کردم:

- ترسا ناجی، فرزند احمد ناجی، متولد، ۱۳۷۴ محل تولد تهران...  
براوو! کپی برابر اصل چه زود حاضر شد مشخصه پارتیت کلفته ها!

باز هم چیزی نگفت و من با پرت کردن شناسنامه روی داشبورد مثلاً خواستم نشون بدم از این داشبورد هم صدا در میاد و تو ساکتی.

اطرافم را دقیق نگاه کردم محل دقیق رو حفظ کردم پس اون شناسنامه های جعلی و کارت ملی های جعلی را از اینجا می گرفتن و با اسم های مختلف از این کشور به کشورهای مختلف می رفتن! خوب بود، اولین مدرک رو گرفتم. با تکیه به پشت صندلی چشم هام رو بستم با توقف بعدی ماشین چشم باز کردم. نگاه اجمالی به دور و اطراف انداختم و دیدم رو به روی عمارت خیلی شیک و بزرگ ایستادیم بی اختیار گفتم:

- اوه! این همش مال شماست؟

از ماشین پیاده شدن و ماکان بی توجه به حرف من گفت:

- پیاده شو.

یه لحظه با فکر اینکه که نکنه نقشه های شوم توی سرش داشته باشه به در تکیه دادم و گفتم:

- پس محضر و عقد چی شد؟

به سمتم برگشت. نگاهی به سرتا پام انداخت که منو مشکوک تر کرد. توی دلم خودم رو دلداری دادم که خیر سرم پلیسم و الان جای این ترس ها نیست اما خب... صداش درحالی که از ماشین دور میشد به گوشم رسید:

- عاقد میارم تو خونه.

الان باید باور می کردم؟ مگه چاره دیگه ای هم داشتیم؟ سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- اما...

حرفم تموم نشده بود که به سمتم برگشت گفت:

- اما نداره. حوصله بحث ندارم بیا برو تو.

عجب اخلاق گندی داشت! من با این روحیه پر از شیطنت و بچگی یعنی می تونستم این بد اخلاق اخمو رو تحمل کنم؟

درحالی که از ماشین پیاده میشدم در ماشین رو محکم کوبیدم و زیر لب گفتم:

- عنق.

مشا... پشت سرشم گوش داشت آقا! کمی به سمتم برگشت و گفت:

- چی گفتی؟

- من؟

به اطراف که خالی از آدم دیگه ای بود نگاه کرد و گفت:

- شخص دیگه ای اینجا میبینی؟

منم مثل خودش به اطراف که یه خیابون عریض با چند تا ویلای به نظر خالی بود نگاه کردم و گفتم:

- نه فقط ما هستیم.

یه نگاه عمیق بهم انداخت که احساس نفهمی کردم. برای در رفتن از زیر نگاه سنگینش به ویلاهای گرون قیمتی که اکثرا چراقشون خاموش بود و بعد ویلای ماکان نگاه کردم. درحالی که داشتم مثل اسکول ها سرم رو اینور و اونور چرخ می دادم گفت:

- اصلا بیخیال.

خودش جلو افتاد منم عین جوجه اردک افتادم دنبالش. سورنا از هممون جلوتر بود و تقریبا داشتیم وارد حیاط می شدیم که یهو یکی اومد جلوی ماکان و سرش رو خم کرد. ماکان هم سوئیچ ماشین رو انداخت کف دست مرده و دوباره راه افتاد. از اونجایی که از اومدن یهویی اون مرد خوف کرده بودم، زیر لب گفتم:

- صد رحمت به جن!

این ماکان خود درگیری ای چیزی داشتکه همه چیز رو به خودش می گرفت یا از بحث کردن بی خود خوشش میومد؟!

- با من بودی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با حالت کلافه و لحن عاقلانه ای گفتم:

- مگه تو به خودت شک داری؟

چیزی که بیشتر از همه روی مخم بود این بود که اصلا از رو نمی رفت و انگار که صد ساله منو میشناسه فوری برای هر حرفی که می زدم یه جواب جور می کرد. اخه بگو ادم با دختری که داره مجبور میکنه به ازدواج اینقدر کلکل میکنه؟! سرعتش رو کم کرد و من با چشم داشتم درخت ها و نمای ساختمون رو نگاه میکردم که گفت:

- از چه نظر؟



حالا که قرار نبود زبون به دهن بگیره منم مثل خودش با اعتماد به نفس گفتم:

- از اونجایی ک من هرچی میگم فکر می کنی با توام.

منم سرعتم رو آرام تر کردم که صدای کلافش به گوشم رسید:

- زبونت خیلی درازه!

نه بابا؟ به این می گفت زبون درازی؟ اخ یکی نبود بگه هنوز ندیدی زبون درازی چیه جوجه خلافتکار! با همون اعتماد به نفس قبلی گفتم:

- میدونم!

- ساکت شو دیگه هرچی میگم لازم نیست جواب بدی!

عجب پرویی بود، خب اون جواب نمی داد تا منم جوابش رو ندم. یکی نگه انگار من خیلی خوشم میومد با یه آدم عوضی مثل اون دهن به دهن بشم. زیر لب و آرام گفتم:

- تو ببند تا منم ببندم!

یهویی به سمتم برگشت چون به نظر انتظار توهین رو نداشت. منم شونه ای بالا انداختم و با چشم پرسیدم چشمه. هوف کلافه ای کشید و با دست در امارت رو هل داد تا باز بشه.

در امارت رو که باز کرد چشم هام افتاد کف پام؛ یه عالمه عتیقه و مجسمه از سر انواع حیوانات به در و دیوار آویزون شده بود.

داشتم خونه رو دید میزدم که یه خانومه که از طرز لباساش مشخص بود که خدمتکاره، اومد جلو و تعظیم کرد. منم به کنایه اون مرد کت شلواریه که یهو اومده بود آروم طوری که کسی نشنوه گفتم:

- اینجا همه عادت دارن عین جن بوداده یهو جلوی آدم سبز شن؟

ماکان بدون توجه به حرف من رو به همون خدمتکاره گفتم:

- خانوم رو به اتاق مهمون راهنمایی کن.

زن چشم گفت و راه افتاد، منم دوباره عین جوجه اردک افتادم دنبالش. روبه روی یه اتاق با در سفید ایستاد، در رو که باز کردم چشم هام چهارتا شد. مشخص بود قبلا یکی توی این اتاق ساکن بوده چون که اتو مو و عطر و لوازم آرایش روی میز آینه ی سفیدش بود و باقی اتاق با دکوراسیون کاملا صورتی دکور شده بود. تف به سلیقه کسی که ای اتاق رو چیده آخه مگه رنگ نداریم که همشو شکل بستنی آب شده رنگ کردی؟ زیر لب گفتم:

- ای ای ای! مگه قحطی رنگ اومده همشو یه رنگ زدن؟

- ببخشید نمی دونستم قرار از بالای پله یهو بیوفتی وسط زندگی من و گرنه از قبل برات اتاق آماده می کردم!

با صدایی که از نزدیکی گوشم شنیدم روی پاشنه ی پام به سمت ماکان که از فاصله کم با اخم به من خیره بود نگاه کردم.

دست هام رو به سینه زدم و مثل خودش با اخم گفتم:

- الانم دیر نشده من از رنگ صورتی بدم میاد.

اونم مثل من دست به سینه شد و با حفظ اخمش گفت:

- همینکه که هست. توی کمد اتاق لباس هست اگه میخوایی یه

دوش بگیر و بیا پائین تا اون موقع هم عاقد میاد.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق رفت بیرون منم شروع به جستجو کردم. ایول خوشم اومد اتاقه حمام مستر بود و این یعنی کل هفته رو می تونستم توی اتاق بمونم و برای حمام کردن از جلوی اون دوتا بز رد نشم.

بعد از اینکه مطمئن شدم اثری از دوربین و شنود نیست رفتم یه دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون. درحالی که حوله نرم توی حمام رو به موهام پیچ میدادم رفتم سمت کمد دیدم یک کلی لباس که البته خیلی هاشون توی کاور بود توی کمد هست. و این یعنی صد در صد قبل من کسی اونجا بوده. چمیدونم شاید مال دوست دخترش بود اتاق.

در حد امکان یکی از پوشیده ترین بلوزها و گشاد ترین شلوار و پوشیدم و بعدم رفتم رو به روی میز آینه سفید-صورتی، تمام کشو ها رو باز و بسته کردم تازه سشوار رو پیدا کردم.

زیاد عادت نداشتم موهام رو سشوار بکشم ولی الان مجبور بودم.

سر پنج دقیقه موهام رو خشک کردم شالم رو پوشیدم و با تردید از اتاق خارج شدم و راه پله رو پیش گرفتم. توی حال خودم بودم و زیر لب آهنگ زمزمه می کردم که از بالای پله ها نگاهم به ماماکن افتاد. ماماکن با دیدن من زرتی زد زیر خنده.

نگاهی به سرتا پام انداختم و با تعجب پرسیدم:

- چته؟

سریع خندش رو قورت داد و با اشاره به لباس هام، رحالی که توی موهاش دست می کشید گفت:

- نترس کسی نمی خوردت اینجا. گشاد تر از اینا چیزی پیدا نکردی؟

لبم رو به دندون گرفتم و با زدن دست هام به کمرم گفتم:

- به تو چه نکنه می خوام بیوشی؟ اگه میخوای دامن هست برات بیارم.

همون موقع سورنا بیخیال عالم اومد و اطلاع دادعاقد اومده. بی توجه به ماماکن به اتاق برگشتم و شناسنامم که روی کوله پشتیم روی تخت مسخره اتاق پرت کرده بودم رو برداشتم و سریع برگشتم. ماماکن هنوز پایین پله ها ایستاده بود منم با سرعت پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و کنارش ایستادم. زیر لب طوری که من بشنوم گفتم:

- یواش فرار نمیکنم!

توی دلم براش دهن کجی کردم. چیزی نگفتم در جواب و پشت سرش راه گرفتم. باید هرچه زودتر به سرهنگ مکان گرفتن شناسنامه ها رو می گفتم تا کنترلشون کنن. اخم هام رو توی هم کرده بودم و زیر لبی به پیرمردی که نقش عاقد رو داشت سلام دادم.

نشستیم روی دوتا جایگاه که البته میل بودن اون پیر مرده هم بعد از پرسیدن اسامون خیلی ساده و راحت شروع به خوندن خطبه کرد. اینقدر گرم شده بود که نفسم داشت می گرفت و دعا دعا می کردم زودتر این عقد مسخره تمام بشه. سورنا در نقش شاهد نشسته بود و انگار نه انگار که عقدی داشت صورت می گرفت با گوشیش مشغول بود. خیلی سریع امضا زدیم و بعد از اتمام عقد از جام پاشدم و گفتم:

- من میرم یکم استراحت کنم، درضمن یه تلفنی چیزی برای من جور کنید.

داختم با اخم ازشون دور می شدم که ماکان بازم جفت پا پرید وسط اعصابم و باعث شد سرجام وایستم.

- امر دیگه ای ندارید اولیا حضرت؟ لبتابی چیزی نمیخوای؟

اگه به همین منوال پیش می رفتیم پس فردا کارمون به گیس و گیس کشی می رسید حتما!

با تصور اینکه ماکان مثل دخترا بخواد مو بکشه خندم گرفت و باز هم با استفاده از روی بازم گفتم:

- آره عزیزم لطف می کنی لب تاب هم بگیری! نه تازه لطفم نمی کنی، وظیفته! نه که نا سلامتی الان شوهرمی دیگه، از اون خاطر میگم.

انگار اونم روش توی روم باز شده بود چون درحالی که از روی صندلی بلند میشد اشاره ای به پله ها زد و با پرویی تمام گفت:

- عه! که اینطور، پس اگه میخوایی استراحت کنی اتاق خواب من رو به روی اتاقیه که بهت نشون دادم. شب میبینمت!

نه نه نه، ترسا تا این حدش دیگه خیلی زیاد بود نباید اجازه می دادم با این چیزا حتی شوخی کنه. اخم هام رو تند توی هم کشیدم و با صدای جدی ای گفتم:

- برو بمیر، مرتیکه، بهت رو میدم پرو نشو که بد میبینی! من تا وقتی اینجام توی همون اتاق میمونم.

سورنا با دهن باز یه نگاه به گوشیش و یه نگاه به من می کرد. ماکان هم دستی به ته ریشش کشید و با حالت متفکری گفت:

- جدی؟

با همون حالتیم یه نگاه به سر تا پاش انداختم و با نگاه به سورنا فهمیدونم اینقدر خیره نشه. با همون بحن جدی گفتم:

- معلومه که جدی، مگه من با تو شوخی دارم؟

باز هم ریش هاش رو خاروند و با ره گرفتن سمت سورنا گفت:

- پس آدم برای مهمونش گوشه نمیخوره، میخوره؟

- آه نخواستم بابا، خسیس گدا! تو پول یه گوشه نداری معلوم نیست این خونه رو از کدوم بدبختی بالا کشیدی.

اینو گفتم و دویدم سمت طبقه بالا، صداس رو شنیدم که میگفت خودم زبونتو کوتاه می کنم. توی دلم اداس رو در آوردم، رفتم توی اتاقم و در و بستم. همونجا کنار در سر خوردم. چند نفس عمیق کشیدم تا ریتم نفس هام نرمال بشه.

یکم که آرام شدم رفتم پشت پنجره و به حیاط که پر بود از گل نگاه کردم. خیلی دلم می خواست پیش گل ها برم... حدود سک ربع دقیقه از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم و دست آخر حوصلم سر رفت. سراسر اتاق رو نگاه کردم و وقتی چیزی برای سرگرمی پیدا نکردم، طی یه تصمیم آنی شالم رو مرتب کردم و بیرون زدم.

تا جایی که امکان داشت سعی کردم کسی من رو نبینه. خیلی آرام از در رفتم بیرون و سمت باغ راه گرفتم. میون راه به این فکر میکردم که با سرهنگ چطوری ارتباط برقرار کنم و توی ذهنم برای روز های آینده طرح می چیدم.

همینجوری که می رفتم دیدم یه جسم سیاه با شتاب داره سمت میاد، نفهمیدم چی بود و چی شد اما با سرعت شروع به دویدن کردم و اون موجود سیاه هم که با دقت فهمیدم یه سگ وحشی بود، دنبال میومد. اینقدر برای تخمیق زدن فاصله به عقب برگشته بودم که جلوم رو ندیدم.

درحالی که می دویدم با کله رفتم توی یه چیزی که علاوه بر دردی که به سرم داد، بوی خوبش مشامم رو پر کرد. داشتیم عمیق بو میکشیدم بینم بوی چیه که یه صدایی از نزدیکی گوشم گفت:  
- راحتی؟

تازه به خودم اومدم از بغلش بیرون اومدم و با جمع و جور کردن خودم لبخند خجولی زدم و گفتم:  
- شما ناراحتی؟

اگه نمیرفتی توی شکمم راحت بودم ولی الان ناراحتتم، احساس میکنم معدم سوراخ شده! -

خواستم جوابش رو بدم کخ با صدای پارس برگشتم دیدم سگه با فاصله نزدیکی از من ایستاده و داره پارس میکنه. بی اختیار سریع دویدم پشت ماکان و بلوزش رو توی مشتم گرفتم:

- واکسن هاریشو نزدین میخواد پاچه بگیره؟



یه تکون به خودش داد که بلوزش رو ول کنم اما محکم تر گرفتم  
که با دست به سکه اشاره کرد و گفت:

- جیمی از توام آروم تره. مگه نه پسر؟

سگه دوباره پارس کرد و من بلوز ماکان و بیشتر فشردم، درحالی  
که آب دهنم رو قورت میدادم با لحن طلبکاری با گلایه گفتم:

- ولی اون به من من حمله کرد!

در همون حالتی که بلوزش توی دست من بود کمی به سمت  
چرخید و با پوزخند گفت:

- چون قیافت جدیده و با این لباس هات انگار از جنگل فرار کردی  
بنده خدا ترسیده ازت!

دهن کجی ای براش کردم و با کنایه گفتم:

- قربون قیافه خوشگل تو.

منتظر بودم جواب بده که با حرقش رسماً سخته کردم:

- جیمی بگیرش!

تازه حواسم جمع جیمی شد که دنبالم افتاد و من، دوباره جیغ  
زدم و شروع به دویدن کردم.

کل باغ رو دور دور دویدم و با دیدن ماکان که دست به سینه به درخت تکیه داده بود انواع و اقسام از چرت ترین نفرین ها رو بارش کردم:

- الهی کور شی... دوست دخترت کچل بشه ... خودتم کچل بشی  
اصلا دوست دخترت ولت کنه بی دوست دختر شی...

خودم میدونستم رسما دارم چرت و پرت میگم اما طبق عادتی که داشتم موقع نفرین سعی میکردم بی مزه ترینش رو انتخاب کنم تا ناخواسته به خاطر نفرین من کسی توی دردسر نیوفته.. نفسم دیگه داشت بند میومد که صدایش در جوابم بلند شد:

- من دوست دختر ندارم، امروز یه دختر زبون دراز گیرم افتاده که از خدامه هم کچل شه هم ولم کنه!

نه انگار حرف زدن با اون گوسفند فایده ای نداشت و اینبار با عجز اون سگی که اصلا خسته نشده بود رو خطاب التماس گرفتم:

- جیمی... پسر خوب و ایستا... بهت سوسیس می دم ... می برمت پارک، ندو دیگه لعنتی نفسم گرفت!

دیگه داشتم رسما از پا می اوفتادم که ماکان گفت:

- بسه دیگه جیمی، وایستا!

جیمی همونجا که بود واستاد؛ دهنم از تعجب باز مونده بود! این همه من بهش رشوه دادم و اینستاد این ماکان یه کلمه گفت بسه دیگه، واستاد؟

داشتم همینجوری با خودم کلنجار می رفتم که دیدم یه چیزی داره جلوی صورتم تکون می خوره قشنگ چشمام رو باز کردم دیدم یه گوشیه، کینه ای نبودم اما قبولش به راحتی اون هم بعد از اینهمه بحثی که از سر لجباری انجام داده بودم باعث می شد یه موقع پرو بشه برای همین دست به سینه زدم و گفتم:

- تو که گفتی آدم واسه مهمونش موبایل نمی خره؟ پس چی شد خریدی؟

انگار که انتظار نداشت اینطور بگم چون گوشی رو پس کشید و گفت:

- اگه نمی خوای مشکلی نداره. دلم برات سوخت خریدم!

دیدم جدی جدی داره موبایل رو توی جیبش می ذاره که سریع گفتم:

- نه من غلط بکنم مشکل داشته باشم ، بده ببینم.

گوشی رو از دستش گرفتم. این پسر انگار اعصاب درست حسابی نداشت نه به اون که اونهمه وایمیسته جوابم رو میده نه به اینکه با یه کلمه میخواست گوشی رو بقاپه! داشتم با گوشی ور می رفتم که گفت :

- نگرد سیم کارت روش ننداختم.

یهو بادم خالی شد من اینهمه اسرار کردم که بتونم لااقل با سرهنگ از طریق تلفن ارتباط برقرار کنم که این آقا سیم کارت نداشت! از رو نرفتم و با زدن دست هام به سینه گفتم:

- ولی من سیم کارت میخوام.

متفکر دستش رو به ته ریشش کشید و گفت:

- میشه بپرسم برای چی؟

- معلومه منم میخوام از اینترنت استفاده کنم!

- توی خونه مودم داریم!

مودم چی بگم که ناچارا یه نگاه مغموم به گوشی انداختم و گفتم:

- یعنی من نمیخوام ... اصلا بیخیال همین خوبه مرسی.

داختم به گوشی نگاه می کردم. اگه سیمکارت نداشت پس این

خط های آنتی که می داد برای چی بود؟

- موهاتو رنگ کردی یا خودش طلاییه؟

با صداهای سر از گوشی در آوردم و یهو متوجه شالم شدم که روی

شونه هام افتاده بود! از شانس خوبم کش موهام هم از بس دویده

بودم باز شده بود! سریع شالم و انداختم روی سرم و زیر لبی زمزمه

کردم: «به تو چه!»

ماکان هم مثل اینکه فهمید خجالت کشیدم برای همین خواست  
بحث رو عوض کنه گفت:

- گل ها رو دوست داری؟

گلووم رو ساف کردم و گوشه رو توی جیبم پرت کردم. با عشق به  
گل های سرخ و سفید خیره شدم و لبخند بی اختیاری به لب هام  
نشست. دلم میخواست نزدیک برم و بعد از لمس گلبرگ های  
نازکشون یه کام عمیق از بوی خششون بگیرم.

دو دقیقه پیش رو به کل فراموش کردم با یه لحن شاد گفتم:

- من عاشق گل هام، بهم آرامش می دن، در کنارشون احساس  
آزادی میکنم و البته احساس میکنم اونا هم با عطر و رنگشون می  
خوان شادی رو بهم القا کنن.

متعجب از حرف های من ایرو هاش رو بالا انداخت و با لحن آرومی  
که از اون انتظار نمی رفت گفت:

- میتونم بیرسم گل مورد علاقت چیه؟

- البته! من عاشق رز سرخ هستم.

به نظر بیشتر از قبل متعجب شد. دستی به ته ریشش کشید و  
چشم های طوسیش برق کوچیکی زد. با لحنی که جدا از دعوا و  
غرور بود گفت با لحن به نظر مهربونی:

- عجب! منم عاشق رزم مخصوصا قرمز! دنبالم بیا.

موهام رو زیر شال هل دادم و کنجکاو پرسیدم:

- کجا؟

خودش راه گرفت و میون راه گفت:

- بیا خودت میفهمی.

منم راه گرفتم دنبالش که دیدم از باغ داریم خارج میشیم ینی بهتره بگم داریم میریم پشت عمارت. یه کلبه رو از دور دیدم، ماکان رو به روی همون کلبه واستاد و گفت:

- بالاخره رسیدیم.

بعد در کلبه رو باز کرد؛ چیزی که جلوم میدیدم رو باور نداشتم با دهنی که تا پاهام فاصله ای نداشتم وارد اتاق شدم.

- قشنگه، نه؟

درحالی که با چشم داشتم اونجا رو میخوردم فقط تونستم بگم:

- محشره، تا به حال همچین چیزی ندیدم!

یه اتاق بود که همه جاش از دیواراش گرفته تا سقفش و روی زمین پر بود از گل های رز که رز قرمز بیشتر توشون دیده میشد.

یه گلدون بود که از همشون بزرگتر بود روی گلدونش پر بود از نگین های ریز و درشت چشم از گلدونش گرفتم و داخل گلدون یه بوته خیلی بزرگ از رز قرمز بود!

بی اختیار به سمتش کشیده شدم و جلوش زانو زدم و دستم رو روی گلبرگ هاش به حرکت در آوردم. همینجوری داشتم روی گلا دست می کشیدم که نوک انگشتم سوخت؛ دستم و سریع عقب کشیدم یه آخ کوچیک گفتم. ماکان سریع اومد سمتم، اصلا یادم رفته بود اونم اینجاست. به دستم نگاهی کرد و گفت :

- حواست کجاست دختر؟

خون بیرون زده از نوک انگشتم رو میکیدم و خطاب به اون گفتم:

- میشه اینقدر به من نگی دختر؟ من اسم دارم. اسم به این قشنگی هم دارم!

به دستم اشاره ای زد و با پشت کردن به من گفت:

- اوکی، تا خودتو زخمی نکردی بیا بیرون از اینجا.

دوساله که نبودم بخوام خودمو با چهارتا گل زخمی کنم که! بی توجه به اون دوباره روی برگ گل ها دست کشیدم و گفتم:

- تو برو من از اینجا خوشم اومده، یکم میمونم خودم میرم!

- از گلخونه خودم بیرونم میکنی؟ راهشو که یاد گرفتی فعلا بریم بعد خواستی بیا دوباره.

دستم رو از گلبرگ گل کشیدم و سرپا شدم. درحالی که مثلا خاک دست هام رو می تکوندم گفتم:

- جدی میگی؟

حرفی در جواب ندادو تنها با پشت کردن بهم راه گرفت. واه مگه زورت میاد جواب آدمو بدی؟

باهم از اونجا اومدیم بیرون که جیمی دوباره اومد منم بی اختیار پشت ماکان سنگر گرفتم. میخواستم مجدد پیرهنش رو دستم بگیرم که صداشو قبل از عملم شنیدم:

- نمیخواد ازش بترسی، مطمئن باش تا کارش نداشته باشی کارت نداره!

رسما داشت توهین میکرد یا من اینطور فهمیدم؟ یه قدم ازش فاصله گرفتم و زیرلبی برای خودم زمزمه کردم:

- نمردیم و محترمانه گفتن کرم از خودته روهم شنیدیم.

- چقدر وقت گیری تو دخترا! بیا برو توی اتاقت هزارتا کار دارم باید برم جایی.

خوددرگیری مزمن داشت یا چی؟ مگه من گفتم گل ها رو نشونم بده که طلب داره؟ سعی کردم لحن دشمنی رو کنار بذارم و با دوستانه حرف زدن کمی اطلاعات ازش بگیرم و گفتم:

- منم میتونم پیام؟

- نه همیشه باهات شوخی کردم روی گوشیت سیمکارت هست.

یگل از گلم شکفت و پریدم هوا که ماکان کم مونده بود از حرکت ناگهانی من سخته کنه. به سر تا پام نگاهی کرد، انگار باورش



نمیشد من با این قد و قواره بالا بپریم. دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- دیوانه!

پا تند کرد به سمت عمارت منم شاد و خندون افتادم دنبالش، بی دلیل خوش بودم، دیدن گل ها حالم رو خوب کرده بود الان هم میتونستم با سرهنگ صحبت کنم. هر یه قدم که می رفتم دوتا می پریدم هوا یه میمون گفت که همچین حرصی شدم که نگو من هم گفتم :

- میمون بودن بهتر از گوسفند بودن.

- الان به من گفتی گوسفند؟!!

شونه ای بالا انداختم و با لحن مغرورانه ای گفتم:

- حرف متقابل زدم.

- با تو بحث کردن وقت تلف کردنه، الکی فقط یه چیز میپرونی که جواب بدی.

پشتش رو کرد بره منم زبونمو تا ته در آوردم همون موقع ماکان برگشت منم عین این مونگلا تو همون حالت مونده بودم، خیلی هول شده بودم توی همون حالت بودم که گفتم :

- رفتی رو استپ؟ الحق که زبونت خیلی درازه!

پشتش رو کرد و دوباره سمت خونه راه گرفت. من دو دقیقه دیگه توی همون حالت موندم بعد به خودم اومدم و زبونم رو کردم تو، کلا خیلی گیراییم پائین بود در چنین مواقعی، دوتا نفس عمیق کشیدم و سمت عمارت راه گرفتم که دیدم سورنا و ماکان دارن سر یه موضوعی بحث می کنن. تا من رو دیدن بحشون رو قطع کردن ماکان روبه سورنا گفت:

- داداش توهم پاشو یکم استراحت کن بعد از ظهر با من بیا!  
یه بار دیگه خواستم شانسم رو امتحان کنم برای همین با لبخند و صدای مهربونی پرسیدم:

- میشه بگید کجا؟ منم میخوام باهاتون پیام!  
انتظار داشتم اینبار قبول کنن که سورنا پیش دستی کرد و گفت:  
- نه همیشه بگیم کجا، توهم همیشه بیای!

خیلی کلافه بودم، در جواب چیزی نگفتم و رفتم تو همون اتاق صورتی زشت! خودم رو روی تخت پرت کردم و رفتم سر گوشی که بهم داده بود، خواستم با گوشی به سرهنگ زنگ بزنم اما فوراً پشیمون شدم، باید محتاط عمل می کردم اونا هنوز به من اعتماد ندارن، پس نمیتونم کاری انجام بدم.

بیکاری زیاد بهم فشار آورده بود وای فای رو که روشن کردم دیدم  
 وصله، منم از خدا خواسته رفتم چند تا از آهنگای مورد علاقم رو  
 دانلود کردم گوشیم رو صداشو تا ته بالا دادم آهنگارو از اول پلی  
 کردم:

اون رفتنش مئه قصه ها بود ، با اینکه تصمیمش اشتباه بود و رفت!  
 یه شب زیر بارون ، انگار خوشبخت تره حالا با اون...

وقتی نیست همیشه زندگی کرد!

توی نگاهم موند این درده من ... (میلاذ بابایی، اشتباه بود)

با آهنگه همچین رفته بودم توحس که نگو یکی دیگه رو پلی  
 کردم:

عشقت افتاده به قلبم وای از دلم!

بستم دل به دلی که، برده دلم...

تو که میخندی قلبم آروم میگیره، ناراحت میشی بارون میگیره،  
 دنیام آرومه وقتی آرومی...

همه عشق و آرزومی...

دارم مست تو میشم، تو چشات تو آسمونه، آخه دست خودت  
 نیست تو چشمتا مهربونه، کار دادی دستم، یار دیوونه...

دلم تا آخرش با تو می مونه!

(پازل بند، کار دادی دستم)

یه چند تا آهنگ دیگه هم گوش دادم که خوابم برد...

\*\*\*

چشم هام رو که باز کردم هوا تاریک شده بود، از توی راهرو صدای پیچ پیچ میومد؛ خیلی آرام از تخت اومدم پائین و پشت در فالگوش ایستادم.

صداشون واضح نبود اما از بین حرفاشون شنیدیم سورنا قراره فردا یه محموله دیگه هم تحویل بده و ماکان داشت درباره حفاظت و این چیزها حرف می زد.

یکدفعه صداها قطع شد و من فکر کردم مشکل از شنوایی منه. هرچی گوشم رو چسبوندم نتونستم بفهمم که مکانش کجاست؛ همینجوری که داشتم گوش می دادم صداها یهو به طور کامل قطع شد. همینجوری داشتم سعی می کردم صدا رو بشنوم که یهو در باز شد و پرت شدم تو بغل یکی، جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم که همون شخصی که توی بغلش بودم به تندی هولم داد توی اتاق و در و بست!

سرم و بلند کردم و دیدم ماکان بود. چه اخمی هم کرده با صدای بلندش من که از قبل ترسیده بودم چند متر بالا پریدم:

- داشتی چیکار می کردی؟ گوش وایستاده بودی؟

از ترس زبونم بند اومده بود. من آدم جمع و جور کردن چنین موقعیت هایی بودم اما نمیدونم چرا نمی تونستم حرفی در جوابش بزنم و ماجرا رو جمع کنم.

- چرا گوش ایستاده بودی؟!

یه نفس عمیق کشیدم و اعتماد به نفسم و جمع کردم. صدام و عین خودش بردم بالا و گفتم:

- من مثل شماها بی فرهنگ نیستم گوش و ایستم. الان هم فقط چون صدات رو عین یابو انداختی تو سرت ترسیدم، بعد نگران نباش من خودم ختم این عملیات ها هستم نیاز به پنهون کاری نیست.

- یعنی چی؟!

کاملا واضح بود که میخواست بحث رو عوض کنه. منم هیچی بهش نگفتم فکر کرده من احمقم، نمی دونه که خودش چقدر احمقه که منو توی خونش راه داده! این وسط یکم مظلوم بازی بد که نبود؟ مثلا من از عمد گریه نکردم و اصلا نفهمیدم کی اشک هام راه افتاد. ماکان با دیدن اشکام به تته پته افتاده بود:

- چرا حالا ابغوره میگیری مثل بچه ها مگه چی گفتم بهت؟!

مرتیکه شیطونه میگه همچین بزnm تو سرش که یکی از من بخوره ده تا از دیوار، اومده سر من فریاد میکشه بعد میگه من چیکار کردم! از عمد صدام رو مظلوم کردم برگشتم توی تختم، درحالی که از عمد بین حرف هام فاصله می انداختم میون گریه گفتم:

- اومدی... سرم... داد میکشی... بعد میگی... چی کار کردم؟ گمشو از اتاقم بیرون!

ماکان از مظلوم بازیه من حسابی جا خورده بود. خودمم میدونستم تیکه آخرو زیاده روی کردم و دلم میخواست یکی توی سر خودم بزnm. اما انگار تاثیر کافی رو گذاشته بودم که کلافه چنگی به موهاش زد و نزدیک تخت اومد. انگار که اشک هام به این قیافه مظلوم بدجور وجدانشو به درد آورده بود، هرچند که شکی توی این مورد نداشتیم. من با این اشک ها و مظلوم بازی مردم رو به گریه مینداختم این که دیگه چیزی نبود. لبه ی تخت نشست و گفت:

- یعنی برای اینکه داد زدم اینطوری گریه میکنی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم، باید برای رام کردن این مرد خشن از حربه هایزنانه همم استفاده میکردم، پس بدون اجازه خیلی آروم سرم رو نزدیک سینهش بردم و چند سانتی متریش نگه داشتم. معمولاً توی چنین موقعیتی باید خودش سرم رو به سینهش می چسبوند اما دیدم بخاری ازش بلند نمیشه خودم این کارو کردم و ار ته دل هق زدم.

از طرفی دلم واسه مامانم تنگ شده بود هم از اینکه نمی تونستم با سرهنگ ارتباط برقرار کنم تو دلم عزاداری بود، سرش و آورد پائین و توی گوشم گفتم:

- فکر نمی‌کردم اینقدر بچه باشی که با یه داد بخواد اشکت در بیاد. موهات داره گردنم رو اذیت میکنه.

این بشر چیزی به نام احساس نداشت؟ الان نباید تحت تاثیر من قرار می گرفت و سرم رو نوازش می کرد؟ توی دلم پوزخندی زد و گفتم نمیدونی بچه کیه و من دارم ای حرکتو طبق نقشه قبلی میزنم!

یه لحظه ... این دو دقیقه قبل چی گفتم؟ موهام... یهو عین جن تو جام سیخ شدم. شالم که پائین تخت بود رو برداشتم انداختم روی موهام که دیدم ماکان داره با یه پوزخند نگاهم میکنه.

اینم یه چیزیش بود ها! برای اینکه از جو خارج بشیم بالش روی تخت رو برداشتم و کوبیدم توی سرش که آخش در اومد. از اینکه تحت تاثیر اشک ها و حرکتم قرار نگرفته بود بدجور حرصی شده بودم. یکی دیگه هم زدم، نه اینجوری دلم خنک نمی شه، روی دو زانو نشستم و موهاش رو گرفتم توی دستم و حالا بکش و کی نکش!

- آئی، آئی، آئی کندی موهامو... چرا یهو زنجیر پاره می کنی؟! وحشی... ول کن... کند موهام ... آئی سرم... وحشی موهامو ول کن.. به جای جیمی به تو باید واکسن هاری زد...

با این حرفی که زد جری تر شدم و بیشتر موهاش رو کشیدم که دستاش و آورد بالا گذاشت روی دستم و تو یه حرکت جدا کرد، ایول قدرت! تو یه حرکت من رو انداخت روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادن، منم که قلقلکی!

-موهای منو میکشی؟ حالا بخور!

حالا این من بودم که داشتم از خنده روده بر میشدم و افتاده بودم روی دور التماس:

- آیی... تو رو خدا ولم کن... ول کن... روانی... زنجیری... مردم ولم کن دیگه! ولم کن... آیی دلم... دیوونه! آیی خدا دلم... روده هام پاره شد خدا...

دیگه قلقلک نداد و من تازه تونستم یه نفس راحت بکشم. با چشم های درنده به ماکان نگاه کردم، دیدم همینجوری داره نگاهم میکنه. با چشم پرسیدم چشه و یه نفس عمیق دیگه کشیدم کهه از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون درهم پشت سرش کوبید.

این یهو چشم شد با به یاد آوردن حرکت چند دقیقه قبل ماکان دست هامو از خشم مشت کردم. به چه حقی به من دست میزد؟ یکی زدم توی سر خودم و گفتم به همون حقی که تو اول خودتو میندازی توی بغلش! قلب من حالا این وسط کنسرت راه انداخته؟!!



\*\*\*

راوی: ماکان

آی پوست سرم داشت میکند. چه زوری داشت؛ تمام موهام رو را از ریشه در آورد! نمی دونم چرا ولی نمی تونم بهش اعتماد کنم، یه حسی بهم میگه داره تظاهر می کنه ولی کاراش رو که میبینم باورم میشه شاید واقعا توی خطر باشه!

با فکر چند دقیقه قبل یه لبخند اومد روی صورتم که یهو یه چیزی توی سرم خورد. برگشتم دیدم سورنا داره با یه اخم نگام میکنه. فوری اخم کردم و با تکون دادن سرم گفتم:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

- رفتی توی اتاق چیکار کردی که میخندی؟

با یادآوری صحنه های توی اتاق دردمند دستی به سرم کشیدم و خطاب به سورنا گفتم:

- برو بابا دلت خوشه!

دستش رو روی دستش کوبید و هین بلندی کشید. با تعجب نگاهش کردم که لبش رو به دندان کشید و گفت:

- نکنه... تو و دختره؟

چشم غره ی بدی بهش رفتم و با عمیق کردن اخم هام گفتم:

- ببند دهن تو اصلا حوصله چرت و پرت های تو رو ندارم!

با لحن به نظر دلگیر و لوسی گفتم:

- آره دیگه نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار!

- خوب شد خودت فهمیدی حالا از سر راهم برو کنار.

با دست خواستم کنارش بزنم که مقاومت کرد و گفتم:

- اگه نرم چی میشه؟

وای قرار بود منو دیوونه کنن؟ اون دختره ی زبون دراز کم بود که

اینم نشسته با من بحث می کنه؟

- یه گوله حرورم مغز پوکت میکنم.

دست به سینه و مطمئن گفتم:

- نمیکنی.

به چشم های رنگیش خیره شدم و مثل خودش مطمئن پاش رو

لگد کردم و گفتم:

- می کنم!

نچ کشداری گف و بالا انداختن ابرو هاش، دستی به موهای حالت داده شدش کشید و گفتم:

- جراتشو نداری!

جفت ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و درحالی که دستم رو به کمر میبردتم تا اسلحه رو در بیارم گفتم:

- میخوایی امتحان کنیم؟

انگار فهمید واقعا حوصلش رو ندارم چون دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفتم:

- نه داداش من غلط بکنم بخوام امتحان کنم.

یکی زدم روی شونش و با خنده گفتم:

- آفرین حالا از سر راهم گمشو کار دارم.

- باشه شما امر بفرما.

از سر راهم رفت کنار منم رفتم توی باغ و راه گلخونه رزم رو پیش گرفتم. گل رز رو خیلی دوست داشتم. مخصوصا قرمز!

توی باغ جیمی اومد جلو پام و ناخودآگاه یاد ترسا افتادم؛ باید بریم دانشگاه انصراف بده. حداقل اونجا دیگه موی دماغم نمی شد. توی دانشگاه بودیم از جسارتش جلوی استادای خیلی خوشم میومد ولی چون همیشه سر راهم سبز میشد ازش بدم میومد.

در گلخونه رو باز کردم و داخل رفتم. بی اختیار به سمت گل سرخ بزرگی که وسط گلخونه بود راه افتادم باید فکرم رو برای عملیات پیش رو آرام می کردم.

\*\*\*

راوی: ترسا

حدود دو روز می گذشت و اصلا دیگه با ماکان و سورنا رو به رو نشده بودم. رسماً توی اتاق زندونی بودم و اون خدمتکاره برام غذا می آورد. برای جمع کردن مدرک اینجا اومده بودم ولی هیچ چیز مشکوکی نبود!

دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم؛ حوصلم خیلی سر رفته بود! داشتم تو اتاق واسه خودم قدم میزدم احساس کردم یه چیزی درست پشت در اتاقم افتاد. سریع رفتم پشت در و از جا کلیدی نگاه کردم، حدود پنج تا مرد که لباس سیاه پوشیده بودن در اتاق ماکان (که خودش گفته بود اتاق روبه روی منه) رو باز کردن و داخل رفتن.

وقتی در رو بستن با بی صدا ترین حالت ممکن در اتاقم رو باز کردم، شالم هم روی سرم محکم کردم. یه گلدون از این پایه فلزی ها اون کنار بود، برش داشتم و پشت در اتاق ماکان ایستادم. با دوتا از انگشتان کوبیدم به در، صدای هیس گفتن یکیشون اومد بعدم در رو باز کردن، تا در باز شد گلدون و کوبیدم تو سر یکیشون!

بقیه که تعجب کرده بودن و همینجوری واستاده بودن همونجا از فرصت استفاده کردم و یکی دیگه زدم تو سر اون یکیشون مثل اینکه اون سه تای دیگه تازه به خودشون اومدن و حمله کردن سمت من؛ یکیشون یه مشت خواست بزنه بهم که دستش رو گرفتم و با پام زدم جای حساسش که از درد روی زمین افتاد.

اون یکی هم پاشو آورد بالا و کوبید تو دلم منم کم نیاوردم و با پام هم با دستام افتادم به جونش که یهو شکمم تیر کشید دردشون قدری شدید بود که یک جیغ کشیدم بر روی زمین افتادم. انگار خون به مغزم نمیرسید و تمام تنم توی شک فرو رفته بود.

دستم رو گرفتمبه پهلو و وقتی دستم رو بالا آوردم، از خون میچکید! سرم رو بلند کردم دیدم اون آخریه یه اسلحه دستشه که سرش صدا خفه کن بستن چون از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم ضعف کردم و چشمام بسته شد...

\*\*\*

راوی: ماکان

وقتی به گل ها آب دادم داشتم از گل خونه می رفتم بیرون که دیدم سه تا شاسی بلند مشکی با سرعت از باغ خارج شدن.

شصتم خبردار شد و سریع سمت ساختمون دویدم؛ رفتم داخل و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم که دیدم در اتاقم بازه! نفهمیدم چطوری دویدم توی اتاق با چیزی که دیدم سر جام خشک شدم. ترسا غرق در خون افتاده بود وسط اتاقم؛ با بهت دویدم سمتش و دستم رو گذاشتم روی نبضش، نفسم که توی سینم حبس بود رو بیرون دادم. سریع بلندش کردم و گذاشتمش روی تختم، به دکتر زنگ زدم اونم گفت سریع خودش رو میرسونه. نمیدونستم اصلا چیکار کنم واقعا دیدن چنین وضعیتی باعث شده بود مغرم هنگ کنه.

یکی از ملحفه های نازکم رو محکم روی شکمش بستم که خونریزی قطع بشه. بعد پاشدم رفتم سراغ نگهبانی تا فیلم دوربین ها رو ببینم. همونطوری که فکرشو می کردم نگهبان رو خواب کرده بودن. میخواستم با لگد بهش بکشم که همون موقع دکتر اومد. بیخیال دوربین ها شدم و با دکتر پیش ترسا رفتم.

دوربین ها رو بعداً هم می تونسم ببینم. وقتی رسیدیم به اتاق من، با هم وارد شدیم. دکتر بی توجه به حضور من ملحفه رو بالا زد و با بررسی کردن شکم ترسا گفت

- تیر از کنار پهلوش رد شده و داخل بدن نشده. با این حال زخم عمیقه و نیاز به بخیه داره.

دکتر ساکش رو باز کرد و وسایل مورد نیاز رو درآورد و بعد رو به من گفت:

- میشه شما بیرون باشی؟

یه نگاه اجمالی به ترسا که بیهوش بود انداختم و با تکون دادن سرم به سمت خروجی راه گرفتم و گفتم:

- البته.

بیرون رفتم. با عصبانیت به سمت اتاق سورنا راه افتادم. یعنی اون احمق متوجه ورود اون ها نشده بود؟! در اتاقش رو با عصبانیت باز کردم، اسلحم رو در آوردم و از پشت ، روی سر سورنا گذاشتم. هدفون گذاشته بود روی گوش هاش و داشت انگیری بردز بازی می کرد که یهو سه متر تو جاش پرید . از شدت شتاب، هدفونش افتاد. برگشت سمت منو گفت:

- روانی چیکار می کنی؟

بعضی موقه ها شک می کردم اینم جزء گروه خلاف باشه اصلا توی باغ نبود! با فریاد گفتم:

- کدوم گوری بودی که دوباره دار و دسته سپهر ریختن اینجا؟  
ها؟!

با حیرت دستی به سرش کشید و گفت:

- دوباره؟ به خدا من اصلا چیزی نشنیدم!

با خشم به اون هدفون مسخره اشاره کردم و یه لگد زیرش کوبیدم.

- اگه اون ماسماسک رو از گوشات برداری می شنوی!

یه نگاه به هدفونش و یه نگاه به من انداخت. به موهای دست کشید و پرسید:

حالا به کسی هم آسیب زدن؟

منم مثل اون کلافه توی موهام چنگ زدم و گفتم:-

- جیمی رو بیهوش کردن، نگهبان رو خواب کردن و به ترسایم تیر اندازی شده!

دستش رو به نشونه حیرت روی دهنش گذاشت که بازوم رو بردم بالا یعنی اگه یه کلمه بخوای چرت و پرت بگی همین اومده توی دهنتم.

- چی؟ به دختره چرا؟! مگه نگفت بالاتری ها دنبالشن؟ نکنه برای کشتن اون اومدن اینبار؟ بار پنجمه به اینجا حمله میکنه اون عوضی، نکنه بازم بیان؟

این حد کافی خودم عصبی بودم این سورنا هم نمک روی زخم میشد تا باز هم دستم رو به خون آلوده کنم! این کار رو باید به روش خودم حل میکردم.



هرچی با خوبی برخورد می کردم بی فایده بود و اون سپهر عوضی سکوت منو پای ترس نوشته بود! خطاب به سورنا گفتم:

-دیگه نمیزارم، سپهر تموم شد! هرچی هی بهشون محل نمیدم باز هم میادا! امشب کارشون تمومه! حواست به اوضاع اینجا باشه!

سورنا دنبالم راه گرفت که کار خطایی نکنم و حتما قبل از هر عملی به بالاتری ها خبر بدم اما دیگه واقعا صبرم رو لبریز کرده بود. حداقل کاری که می تونستم توی نقش یه خلاف کار انجام بدم خالی کردن یه گلوله دقیقا وسط پیشونیش بود! قبل از خروج از خونه از جاکفشی مخصوصی که فقط من و سورنا کاربردش رو می دونستیم یه اسلحه که تیر بیهوشی داشت، تفنگ و صدا خفه کنم رو برداشتم.

با عصبانیت از باغ خارج شدم و سوار ماشینم شدم. به سمت عمارت سپهر راه افتادم، ماشینم رو دوتا کوچه پائین تر پارک کردم و پیاده شدم. از پشت ساختمون که دیوار های کوتاه تری داشت پریدم و صدا خفه کن رو سر اسلحم بستم.

دوتا سگ روی زمین دراز کشیده بودن و پشتشون به من بود از موقعیت استفاده کردم و اسلحه ای که توش تیر های مخصوص بی هوشی بود رو در آوردم، با یه نشونه گیری دقیق به اون ها شلیک کردم؛ اون ها هم راحت سر جاشون به خواب رفتن.

امروز به سپهر می فهمونم که تاوان حمله کردن به خونه من چیه! پنج بار هیچی نگفتم ولی این سری نمی گذرم.

با جانش باید تاوان بده! جونی که ذاتا هیچ ارزشی برای هیچ کس نداره و غیر از ضرر به مردم چیزی نمی رسونه!

یه درخت بلند بود که سر یکی از شاخه هاش به پنجره اتاق سپهر متصل می شد و از شانس خوبم پنجره هم باز بود، که اگر نبود هم حتما توی سرش خوردش می کردم و وارد می شدم. از درخت بالا رفتم و از پنجره به داخل نگاه کردم.

چه راحت خوابیده بود! با یه جهش پریدم داخل که سپهر سه متر بالا پرید. با دیدن من به تته پته افتاده بود و سعی می کرد با نفس های عمیق ترسش رو کم کنه. پوزخندی گوه لبم نشونم و با تکیه به دیوار کنار پنجره گفتم:

- حالا مونده تا بترسی آقا سپهر!

- ببین... ترو خدا... من... کاری... نکردم!

بازی کردن با ترس آدم ها از کار های مورد علاقم بود. وقتی اینطوری ترس رو توی چشم هاش می دیدم جون میگرفتم و برای انجام کارم مصمم تر می شدم! با لبخند و یه حالت خنثی بیخیال گفتم:

- آدم ابله خودش رو لو میده پسر جون، من مگه گفتم کاری کردی بچه؟

پشت پرده حرف زدن رو کنار گذاشت و با قورت دادن آب دهنش گفت:

- ببین... تو نمی تونی هیچ غلطی بکنی، یه اشاره کنم همه نگهبان ها میریزن اینجا!

خودش میدونست یه تنه جون تموم نگهبان هاش رو میگیرم؛ آروم و قدم زنان نزدیکش شدم و با در آوردن اسلحه از کنار کمرم، درحالی که تفنگ رو روی انگشت هام تاب می دادم گفتم:

- جدی؟ ولی فکر می کنم فریاد زدن رو دیگه نمیکنی.

اسلحم رو درست وسط پیشونیش گذاشتم و با نگاه به چشم های ترسیدش، با صدای شادمانی شروع به شمارش کردم:

- یک!

فشار اسلحه رو روی سرش بیشتر کردم که باعث شد یه قدم عقب بره و گفتم:

- دو!

یه فشار نسبتا محکم به پیشونیش دادم که رسماً روی تخت افتاد و با کشیدم ماشه، زیر لب زمزمه کردم:

- سه!

خون از سرش بیرون زد و ملحفه های تختش کم کم داشت به رنگ خون نقاشی میشد، کارم تموم شده بود! حواسم بود پشتم به

دوربین بود که دار و دستش نتون شناساییم کنن؛ یکی از ملحفه ها رو از روی تخت برداشتم و جلوی صورتم گرفتم برگشتم، یه تیر زدم به دوربین و از همون راهی که اومدم برگشتم!

راه افتادم سمت خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. داشتم در ماشین رو میبستم که متوجه لکه ی خیلی ریز خون که پشت دستم نشسته بود شدم. با بیخیالی دستم رو با زبون پاک کردم. سمت اتاقم راه افتادم همون موقع دکتر بیرون اومد. دست هام رو به کمر زدم و پرسیدم:

- چیشد؟

- احتمالا اخر شب بهوش میاد، چون خون زیادی از دست داده براش یکم جگر بگیر.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و با دست به پله ها اشاره کردم و گفتم:

- میتونی بری.

سری تکون داد و ساکش رو از این دست به اون دست داد و با پشت کردن به من گفت:

- خدافظ!

سرم رو براش تکون دادم و توی اتاقم رفتم، ملحفه تختم خونی شده بود! باید عوضش می کردم.

لباس هام رو عوض کردم و پائین رفتم. طبق حرف دکتر زنگ زدم و از جگرکی چهار تا پرس جگر سفارش دادم.

\*\*\*

راوی: ترسا

با درد شدیدی لای چشم هام رو باز کردم. شکمم خیلی درد می کرد. خواستم از جام پاشم یه درد شدید توی شکمم پیچید، به ملحفه زیرم نگاه کردم دیدم خونیه... با نگاه تندی اتاق رو از زیر نظر گذروندم که جدید بودن اتاق شبیه به اتاق ماکان بود که چند بار از لای در دیده بودم!

نه! نه... این فکری که عقلم رو از کار انداخته بود واقعیت نداشت! بی اختیار اشک هام راه گرفتن و ذهنم خالی از هر چیزی شد. داشتم همینجوری زار میزدم که یهو در اتاق باز شد و ماکان با یه سینی وارد شد. اصلا تعادلی روی حرف ها و حرکاتم نداشتم. با صدای عصبی جیغ ماندی گفتم:

- تو چطور تونستی؟ من... به تو اعتماد کرده بودم عوضی!

عین ابر بهار اشک می ریختم و بخت خودم رو لعنت می کردم که ماکان اومد جلو و گفت:

- چی داری میگی تو؟ زده به سرت؟

با درد بالش روی تخت رو به سمتش پرت کردم که درد شکمم باعث شد از درد جیغی بکشم و در همون حال با جیغ و داد گفتم:

- خیلی پستی! من بهت... من... اعتماد کرده بودم به تو!

اخم هاش رو به تندی توی هم کشید و مثل من صداش رو توی سرش انداخت.

- ببر صدات رو مثل آدم بگو چه مرگته!؟

با جیغ به خون های روی ملحفه اشاره کردم و شنگ صدام رو به او جش رسوندم:

- تو باید به من بگی چیشده نامرد!

- نامرد ب... الله اکبر! تیر خوردی دختره ی بی تعادل! اصلا تو توی اتاق من چه غلطی می کردی که به این روز پیوفتی!؟

با نیدن کلمه تیر کل صحنه ها یهو مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شد و نا باوار به شکمم که باند پیچی بود نگاه کردم. صدام یک آن ساکت شد، اصلا هنگ کرده بودم که اینجا چه خبره! دو دستم و بالا بردم زدم توی سرم! آبرو ریزی بیشتر از این هم مگه میشد؟

از فکری که کرده بودم سرخ شدم و سرم و انداختم پائین که ماکان سینی رو پرت کرد روی پاهام و گفت:

- کارخیر به ما نیومده، باید می داشتتم بمیری تا بفهمی نامرد کیه!

از اتاق رفت بیرون و در و پشت سرش کوبید، هرچی میگفت حق داشت؛ رسماً بهش تهمت زده بودم، اونم چه تهمتی... به سینی نگاه کردم دیدم توش جیگره، یکی دیگه زدم توی سرم و دوباره گریه رو از سر گرفتم.

آبروی خودم رو با دست های خودم جلوش حراج کرده بودم. یعنی الان با خودش چی راجع به من فکر می کرد با این وضعی که در آوردم؟! با دست هام موهام رو می کندم که دوباره در اتاق باز شد و ماکان داخل اومد. بهش اهمیتی ندادم و دوباره موهام رو کندم. تنها چیزی که الان آرومم می کرد همین بود.

- چی کار به موهاات داری؟

اونقدری عصبی بودم که قبل از اون که حرف رو توی ذهنم مزه مزه کنم بیرون انداختم:

- به تو چه؟ برو بیرون!

ابرو هاش رو از تعجب بالا انداخت و با تکیه به میز آینش گفت:

- خیلی پرویی، از اتاق خودم بیرونم میکنی؟

یکمی مکالمه بینمون رو توی ذهنم هلاجی کردم و سریع دستم رو از موهام آوردم. من الان بی حجاب نشسته بودم با این بز بحث می کردم؟ هرچی دنبال شالم گشتم نبود. دست آخر با نگاه کلافه ای بهش نگاه کردم که گفت:

- دنبال چیزی می گرد؟

- شالم کو؟

سری تکون داد و با اشاره به اطراف اتاق که خالی از هر شالی بود، شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نیست.

الان انتظار داشت بخندم به حرف یا چی؟ خودم داشتم میدیدم نیست. موهام رو بالا جمع کردم و گفتم:

- یعنی چی نیست؟ شالم رو بده من ببینم.

دست هاش رو شکل پنجه گربه تیز کرده و با در آوردن صدای حمله از خودش چشم های منو گشاد کرد. درحالی که مشخص بود داره مسخره میکنه گفت:

- سناریوی جذابی بود مثل گربه چنگ کردی تو موهای خودت. خوشم اومد ادامه بده.

اومدم به سمتش خیز بردارم که پهلووم تیری کشید و فریاد زنان گفتم:

- بد نگذره؟ شالمو میاری با پاشم خودم پاشم؟

ته ریش هاش رو با نک انگشت سبابه خاروند و با تنگ کردن چشم هاش، تکیه ش رو از میز آینه گرفت و گفت:

- اوکی!



با تعجب نگاهش کردم که از اتاق خارج شد. اوکی؟ الان اوکی  
یعنی چی؟ موهام رو محکم بالا بردم و زیر لب گفتم:

- چه غلطی کردم خودم رو توی این عذاب انداختم ها! طرف  
تکلیفش با خودش هم معلوم نیست.

دیگه داشتم خودم بلند میشدم که در باز شد و ماکان داخل اومد.  
شال مشکی که دستش بود رو کنار تخت پرت کرد. آدم چقدر  
بیشعور آخه؟ تو که تا اینجا آوردی میمیری بدی دستم؟ شال رو  
برداشتم و آزادانه روی سرم انداختم که صدای مغرورانه اش توی  
گوش هام پیچید:

-غذات رو بخور. ملافه تختم و عوض کن!

با دست به خودم اشاره کردم. الان از من خواست ملحفه تختشو  
عوض کنم؟ به چه مناسبت؟ مگه من خدمتکارش بودم؟! اخمی  
کردم و درحالی که دستم رو به سمت سینی میکشیدم گفتم:  
- نوکر بابات غلام سیاه بود.

اون هم مثل من اخمی کرد و با اشاره به لکه های خون گفت:  
-بخاطر تو خونی شده.

یه تیکه از جیگر ها رو توی دهنم گذاشتم و درحالی که مزش رو زیر دندونم حس میکردم، با دهن پر گفتم:

- به من چه، بگو خدمتکار خونت عوض کنی. کوری من زخمیم؟  
 راستی اینا کی بودن؟ چرا اومدن اینجا؟ چرا اسلحه داشتن؟ چرا تو اتاق تو بودن؟ کدوم خری به من شکلیک کرد؟ تو کجا بودی اصلا؟  
 - بسه، یواش تر! یکی یکی. به موقش میفهمی.

بدون زدن حرف دیگه از از اتاق خارج شد. منم پنج شیش تا لقمه خوردم و به سختی از روی تخت بلند شدم.

با تکیه دادن دستم به میز و وسایل از در بیرون رفتم. چون اتاق خودم روبرو بود زیاد زحمت نمی خواست ورود بهش.

با هزار آخ و اوخ وارد اتاق شدم و خودم زو انداختم روی تخت و به یه خواب عمیق فرو رفتم

\*\*\*

حدودا یک هفته ای از اون ماجرا میگذره و تنها چیز مشکوکی که میتونستم توی این خونه بهش گیر بدم رفتار های ماکان بود.

بعضی وقت ها اینقدر عمیق بهم خیره میشد که شک میکردم نکنه فهمیده من پلیسم؟

آفتاب داشت غروب میکرد و من حوصلم به شدت سر رفته بود. اون دوتا برای خودشون بیرون میرفتن و نم پس نمیدادن دارن چه غلطی میکنن! کم کم داشتم فکر میکردم اومدنم به این خونه اشتباه محض بود چون فقط خودم رو توی یه چهاردیواری حبس کرده بودم.

از بس به رفتار های ماکان فکر کردم خوابم برد. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردم یکی داره در میزنه؛ بین خواب و بیداری بودم که با صدای بلند خواب آلودی گفتم:

-کدوم خریه؟

صدای ماکان باعث شد با چشم های بسته خمیازه ای بکشم. توی این چند هفته اینقدر سر چیز های کوچیک بحث کرده بودیم و اینقدر خشن و سرد بود که منم شرم رو کنار گذاشته و بی پرده جوابش رو میدادم و حتی گاهی اوقات فحش میدادم که نتیجش اخم غلیظ اون و دهن باز سورنا بود.

- خرعمته! منم!

توی موهام چنگی زدم و با لحنی مثل خودش گفتم:

- از کی تاحالا یابو ها اجازه میگیرن؟

در اتاق باز شد و ماکلن داخل اومد. زیر چشمی نگاهی میکردم که گفت:

- خواستم با ادب باشم خودت نمیخواهی!

مزاحم خوابم شده بود که ادبش رو به رخ بکشه مثلا؟ خمیازه  
دیگه ای کشیدم و با چشم های بسته گفتم:

- بنال.

- خواب بودی؟

اخه بگو این چه سوالیه انگل؟ مگه کوری نمیبینی خوابم؟ با لحن  
تمخسر آمیزی گفتم:

- نه دارم میرقصم!

- عجب! نمی دونستم توی تختم میشه رقصید! حالا عربی  
میرقصی یا بندری؟

- سالسا، سالسا میرقصم. زود بگو، بذار منم بخوابم!

دستی به چشم هام کشیدم و خواستم پتوم رو توی سرم بکم که  
گفت:

-میخواییم با سورنا بریم بیرون تو هم میایی؟

بیرون... بیرون... بیرون! انگار تازه مخم درک کرده بود که سریع توی جام نشستم و چشم هام رو تا ته باز کردم. باورم نمیشد بعد چند وقت قرار بود از این دخمه ی صورتی بیرون برم. درحالی که دوغم رو کنترل میکردم گفتم:

- تا پنج مین دیگه حاضرم!

- نه، نظرم عوض شد تو بگیر بخواب!

اونقدر برای بیرون رفتن ذوق داشتم که بدون در نظر گرفتن قد و هیكل ماكان گفتم:

- كتك ميخوايي؟

- جوجه، بیرون منتظریم!

اداش رو زیر لبی در آوردم. به من میگه جوجه، حیف نمیشد از هنر های رزمیم رو کنم بفهمه جوجه کیه! تا رفت بیرون دویدم سمت کمد که جای بخیه هام تیر کشید.

مانتوهایی که توی کمد بود هم از دم جلف و جیغ بودن. حالا من چی بپوشم؟ یه مانتوی بنفش با یه شلوار مشکی و شال یاسی! خوب بود رنگ آبی چشم هام هم بیشتر جلوه میداد.

زیر لبی با خودم تکرار کردم که حتما یادم باشه بپرسم این لباس ها مال کیه! تازه همش نو بود.

کتونیای مشکى خودم دم اتاق بودن، پام کردم و رفتم بیرون  
دیدم ماکان داره با تلفن حرف میزنه :

- آره بابا حواسم هست.

.....-

- نه نمیزارم محموله برسه شما نگران نباشید!

.....-

- بیا راجع به سپهر حرف نزنیم که عصبی میشم. بعدی کیه؟

.....-

- نه هنوز مدرکام کافی نیست!

.....-

- بله بله شما مطمئن باشید، فعلا سورنا بیرونه باید برم! خدافظ!

تلفن رو قط کرد، تازه مثل اینکه حواسش به من جمع شده بود  
داشت همینجوری خیره نگام می کرد که برای عوض کردن جو  
گفتم:

- تموم شدم.

تلفن رو توی جیبش انداخت و با اشاره به سر تا پام گفت:

-نگران نباش خیلی بزرگی تموم نمیشی.

دهن کجی از براش کردم و با اشاره به خودش گفتم:

-یه نگاه به خودت بنداز تا بفهمی بزرگ کیه.

پوزخندی گوشه لبش نشوند و با دست کشیدن توی موهای خوش حالت قهوه ایش گفت:

- عزیزم من بزرگ نیستم! هیکل من ورزشکاریه! هفت سال باشگاه رفتم تا این شده!

-عق. حالم بهم خورد! خودشیفته! بعد صدام و کلفت کردم و گفتم ورزشکاریه! کمتر واسه خودت نوشابه باز کن.

خودم پشت حرف خنده مسخره ای کردم که ضایه نشم اونم با اخم گفت:

- زبونت رو موش نخوره عمو!

عملیات انجام شد، ماکان جوابی نداشت بده که از لفظ عمویا کلا کوچیک نشون دادن من استفاده کرده بود. زبون رو بیرون اوردم و درحالی که مثلا داشتم اندازش می گرفتم، گفتم:

- نگران نباش، موشا با من خوبن، ولی انگار مال تورو خورده!

موهانش رو به سمت بالا حالت داد و با اشاره به پله ها گفت:

-بابا من تسلیم. بیا بریم سورنا منتظره.

گلوب رو ساف کردم و درحالی که دنبالش راه افتاده بودم گفتم:

- راستی کجا میخوایم بریم؟

- بیرون!

ای خدا، مثلا فکر میکرد خیلی خفنه که اینطور جواب منو میده؟  
درحالی که اداس رو در میاوردم گفتم:

- اخی من فکر کردم میخوایم بریم خونه. جدی حالا کجا  
میخواییم بریم؟

- وقتی رفتیم میفهمی.

این بشر لج به لج من میذاشت یا واقعا اینقدر مسخره بود؟ پام رو  
به زمین کوبیدم و گفتم:

- من میخوام الان بفهمم!

- وقتی رفتیم میگم.

راه افتاد منم دنبالش، این یعنی مرغ ماکان آقا یه پا داشت؟ یا به  
روایت دیگه ماکان یه پا داشت! مگه میمیری بگی کجا میریم  
خب؟ هرچی فوش بلد بودم رو زیر لبی طوری که نشنوه نثار این  
ماکان کردم!

- چی واسه خودت وز وز میکنی؟



چرا اینقدر پروعانه و بدون ترس با من حرف میزد؟ اون روزی که دارم ازش بازجویی میکنم رو تصور کردم و کمی دلم خنک شد. در جواب سوال توهین آمیزش گفتم:

- مگه پشه ام؟

- نخیر!

از جدی شدن یهویی پیش احم کردم و آرام گفتم:

- خر مگس.

جوابی نداد که خودم پیش قدم شدم و با حرص گفتم:

- کم آوردی؟

- نه خیر، ترجیح میدم وقت گرانبهم رو با یه شیرین عقل هدر ندم.

الان این به من گفت شیرین عقل؟ من؟ منی که به عنوان جاسوس

توی خونش بودم و اون مثل بچه ها با من کلکل میکرد؟ اونوقت

من شیرین عقل بودم و اون عاقل؟

از حرص دندونام و روی هم فشار دادم. با صدای عصبی گفتم:

- من شیرین عقلم؟

وارد حیاط شده بودیم. اون درحالی که در خونه رو می بست

بذون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- نه عمه منه!

- پس توام ازش ارث بردی که اینقدر عقلت کمه!

اینبار نوبت ماکان بود که از زور عصبانیت دستاش رو مشت کنه منم برای اینکه بیشتر حرصش بدم یه پوزخند زدم که تا حد انفجار پیش رفت. انگار که چیزی آرومش کرده باشه بعد از اینکه در رو بست به سمت ماشین که ده قدم اون طرف تر بود راه گرفت و گفت:

- در حد من نیستی که بخوام جوابت رو بدم!

پوزخندم رو تمدید کردم و با زدن دست هام به سینه با اطمینا و لحن مغروری گفتم:

- میدونم، چون حدم خیلی از تو بالاتره نمی تونی جوابم رو بدی. سعی کن کمتر با کلکل سعی کنی توجه من رو جلب کنی. روشتم قدیمی شده.

تنه ای بهش زدم و بی توجه به اون که مونده بود چی جواب بده، به سمت ماشین راه گرفتم. سورنا روی صندلی راننده نشسته بود و داشت با گوشیش بازی می کرد.

در عقب ماشین رو باز کردم و با حرص داخلش نشستم. چند دقیقه بعد ماکان هم اومد، روی صندلی شاگرد نشست و در رو همچین کوبید بهم که نگوا! سورنا با دیدن قیافه ماکان گفت:

- داداش چیزی شده؟

ماکان از لای دندونای کلید شده گفت:

- نه.

سورنا بیخیال سری تکون داد راه افتاد. کنار یه رستوران شیک ایستاد.

از منطق دنیا یه لحظه اخم هام توی هم رفت. الان اینا به جای اینکه پشت میله های زندان آب خنک بخورن باید بیان تفریح!

اینجا خلافاکار نیستن؟ پس چرا اینقدر راحت توی شهر میرن و هیشکی باهاشون کار نداره؟ پیاده شدن یه تعارفم به من نکردن، منم پیاده شدم و راه افتادم دنبالشون، با چیزی که دیدم رسماً کپ کردم، توی رستوران یه مهمونی بزرگ بود. طوری که صدای بلند آهنگ تا بیرون میومد. من به تندی یه قدم عقب رفتم و با چشم به اطراف خیره شدم.

به دور و برم نگا کردم دیدم بیابونه. چرا من نفهمیدم از شهر خارج شدیم؟ این ماکان مگه واسه آدم عقل میزاره؟ یه خدمتکار اول اسم ماکان و پرسید وبعد بهش گفت رمز و بگو ماکان اخمی کرد و گفت:

- بگید ماکان اومده رمز نمیخواه.

- همیشه دستور اکید دادن بدون رمز راه ندیم.

ماکان به سمت سورنا چرخی و با چشم پرسید چیکار کنیم. سورنا هم خیلی ریلکس دست به سینه شد و گفت:

- رمز رو بگو داداش.

ماکان انگار که مجبورش کرده باشن از روی تلفنش شروع به خوندن متن کرد:

- وزغ سیاه افتاد تو قورباغه ، قورباغه خورد موشو شد گوشواره.

یکم متنش رو توی ذهنم تکرار کردم بعد بلند زدم زیر خنده، این چی بود این گفت؟ یعنی رمز بود؟ وای خدا دلم، مرده یه جوری به من نگاه میکرد انگار داره یه دیوونه رو میبینه! بین خنده هام گفتم:

- وزغه ..... چی میشه؟ ..... که ....میشه گوشواره؟

- ساکت شو!

با صدای ماکان سعی کردم خندم رو کنترل کنم، ولی مگه میشد؟ رفتم داخل که فکم افتاد دم پام، با دهن باز داشتم اونجاها رو میدیدم که ماکان گفت:

- ببند الان پشه میره توش!

- چی؟

صدای اهنگ داشت گوشم رو کر میکرد اما از عمد خودم رو به کر بودن زدم.

- دهننت رو میگم.

درحالی که به اطراف نگتته میگردم و تیپ آدم های اونجا رو با خودم مقایسه می کردم دوباره گفتم:

- چی؟

- نفهم، میگم دهننتو ببند!

فهمیدم چی میگه ولی می خواستم اذیتش کنم، نمیدونم چرا از کلکل با این بشر خوشم میومد:

- چی؟

- واقعا نمیفهمی یا منو گذاشتی سر کار؟

به بالا نگاه کردم و دوباره گفتم:

- چی؟

انگار فهمید دارم مسخرش میکنم چون زیرلیبی گفتم:

- نخودچی!

دستم رو به گوش هام گرفتم که یعنی واقعا نمیشنوم و بازم گفتم:

- چی؟

با اخم بهم نگاه کرد و محکم گفت:

- داوینچی!

زبونم رو در آوادم و لجاز تر از قبل گفتم:

- چی؟

انگار اونم حرصش در اومده بود چون خیلی جدی ادامه داد:

- ماست و کرانچی!

- چی؟

داشت خندم می‌گرفت. داشت با کی رقابت میکرد تو کلکل؟ تهش خودش کم می‌آورد مطمئن بودم از این.

- پیچ پیچی!

ابرو هام رو بالا بردم و بلند تر گفتم:

- چی؟

انگار واقعا کفرش در اومد چون با خشم گفت:

- آرپیچی!

می دونستم دیگه جوابی نداره. تا همینجا هم خیلی عالی مقاومت کرده بود. خندیدم و بازم گفتم:

- چی؟!

- کاسکو!

گلوب رو صاف کردم و با دادن تار موهام به زیر شالم گفتم:

- طوطی خودتی بیشعور.

- خداروشکر دیگه نگفتی چی.

میدونستم این حرکت خیلی حرص طرف در میاره پس در جواب

حرف کنایه آمیزش گفتم:

-چی؟

- بسه دیگه!

با اومدن یه صدای جدید بین کلکلمون سعی کردم دیگه این بحث

رو ادامه ند.

- اوه چه خشن.

صدای سورنا بود، برگشتم سمتش دیدم سرخ شده، بیچاره خیلی

به خودش فشار آورده نخنده. گفتم:

- بخند، الان زیادی بهت فشار میاد دستشویی لازم میشی.

با این حرفم سورنا چنان زد زیر خنده که گفتم بنده خدا داشت

جون میداد. نخورده داره میخنده این. انگار که خنده هاش بهم

برخورده باشه با اکراه گفتم:

- دلکک خودتی!

-اختیار...دارید...شما فرشته اید.

تحت تاثیر جو و صدای موزیک قرار گرفته بودم و برای خودم  
همینطوری با خنده نطق می کردم:

- پس چرا عین این دیوونه ها که از تیمارستان فرار کردن  
میخندی؟ راستشو بگو کی فرار کردی؟ با این دوست خل و چلت؟  
با این حرفم ماکان به زور یه لبخند به لبش نشوند با زدن به شونه  
سورنا گفت:

- اینم فهمید تو دیوونه ای!

دیدم خندش تموم نمیشه که دست هام رو به کمر زدم و با تنگ  
کردن چم هام گفتم:

-مگه جوک گفتم؟

-کی جوک میگه؟ بگید منم بخندم.

سرم رو برگردوندم و یه پسر جلف جلوم دیدم. شلوار زرد قناری با  
پیراهن صورتی که دکمه ها شیکمش باز بود ماشالا... به خرس  
گفت بود زکی از بس که سینش مو داشت.

به قیافش نگاه کردم حالم بد شد ابروهاش که تیغ زده بود و البته  
اصلاحم کرده بود، ریمل هم زده بود و توی چشمش هم سورمه  
کشیده بود. یه پیپ هم عین مال بابای پسر شجاع دم دهنش بود  
پوستش هم که سیاه-سیاه بود!



با دیدنش نا خود آگاه ذهنم میرفت سمت این حاجی فیروزا که  
برای عید تنبک می زدن... پسره پرو پرو گفت:

- چیه خوشکل ندیدی زل زدی؟

از اعتماد به نفسش یه لنگه ابروم رو بالا انداختم و با کنایه گفتم:

- خوشکل که زیاد دیدم ولی تاحالا موفق نشدم حاجی فیروز رو از  
نزدیک ببینم که اونم به لطف شما موفق شدم!

سورنا خندید ماکان لبخندش رو پرنگ تر کرد. سورنا که انگار از  
پسره خوشش نمیومد رو بهش گفت:

- جوکو خوردی؟ هستش رو تف کن گیر نکنه توگوت!

پسره از رو نرفت دستش و گرفت سمت من و گفت:

- این حاجی فیروز افتخار آشنایی با چه کسی و داره؟ مایلم  
اسمتون و بدونم لیدی!

یه نگاه به دستش که دارز بود و یه نگاه به لبخند مژهکش  
انداختم. چقدر چندش به نظر میومد! خواستم جوابش رو بدم که  
ماکان زود تر دستش و گذاشت تو دست پسره و گفت:

- ایشون همسر من هستن!

پسره لبخندو جمع کرد و با فشار دادن دست ماکان گفت:

- اِ... جدی؟ چه بیخبر، چرا به من نگفتی زن گرفتی؟

از اخم نشسته روی پیشونی ماکان مشخص بود زیاد با پسره میونه خوبی نداره. فوری دستش رو ول کرد و با زدن دست هاش به سینه گفت:

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه! داره؟

هرکسی جای اون پسره بود بهش بر میخورد و دیگه حرفی نمیزد اما اون برعکس، بلند خندید و با کیدن دستش به سمت من، با لحن منزجر کننده ای گفت:

- داش ماکان جوش نزن حالا، میشه خانومتون رو واسه یه دور رقص قرض بگیرم!

چشم غره محکم ماکان با اخم غلیظ سورنا همراه شد و قبل از اینکه من خودم بگم قصد رقصیدن ندارم ماکان با لحن جدی از گفت:

- خیر!

پسره یه قدم بهم نزدیک شد که با نگاه به ماکان، فوری یه قدم عقب رفتم. تا اومدم قصد پسره رو بفهمم دست هاش رو دور کمرم انداخت و با نگاه به ماکان که اخم هاش به شدت توی هم بود گفت:

- خسیس نباش. فقط میخوام با این خانم خوشگل برقصم!

خواستم خودم رو از بغلش بکشم بیرون که قبل از حرکت من، به تندی از من جدا شد و با دیدن ماکان که از یقش گرفته بود، خواستم حرفی بزنم که مشت ماکان توی صورت پسره فرود اومد.

شدت ضربه طوری بود که پسره روی زمین افتاد، دستم رو از حیرت روی دهنم گذاشته بودم و یهو پسره بلند شد و یکی زد توی صورت ماکان! جیغ کشیدم و قدمی عقب پریدم، سورنا هم اومد کمک ماکان و اون پسره رو زیر مشت و لگداشون لِه کردن. همچنان با دهن باز داشتم نگاهشون میکردم و دست و پام برای انجام کاری قفل شده بود.

ماکان یکی از نگهبان ها رو صدا زد و گفت لاشه پسره که درحال جون کندن هم انگشتش رو به نشون تهدید تکون میداد رو بیرون ببرن!

نفهمیدم کی گریم گرفته بود. برگشتم سمت ماکان دیدم از گوشه لبش داره خون میاد سزيع از توی کیفم دستمال در آوردم و رفتم گذاشتم روی زخمش، تعجب و توی چشم هاش دیدم. اینقدر شوکه شده بودم که کار هام کاملا غیر ارادی بودن.

اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم و چی میشه. ماکان دستش و گذاشت روی دستم و دستمال رو خودش روی لبش گذاشت. من هم دستم رو کشیدم که با بی میلی گفتم:

- تو خوبی؟

اصلا از اون فضا و نگاه هایی که روی ما زوم شده بود خوشم  
 نمیومدم، قطره اشکی که از چشمم میچکید رو چاک کردم و آهسته  
 گفتم:

- نه... میشه بریم؟

سری به نشون تایید تکون داد و با مچاله کردن دستمال توی  
 دستش به سورنا گفت:

- سورنا برو ماشین و روشن کن!

- ولی داداش ما که تازه اومدیم...

با اشاره به من که داشتم گری میکردم گفت:

- نمیبینی؟ حرف نباشه برو کاری که گفتم و بکن تا من برم  
 صورتم رو بشورم و پیام. ترسا هم بامن میاد.

- اما... باشه!

سورنا سرش و تکون داد و رفت ماکان به من نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

-چند بار میپرسی ؟ میگم که نه...

پوزخند مسخره آمیزی زد و گفت:

- خوشم میاد حالتم که بد باشه این زبونت هنوز درازه!

میخواستم زبونم رو در بیارم اما با دیدن جمعیتی که هنوز به ما نگاه میکردن پشیمون شدم و تنها زیر لب گفتم:

- تا کور شود چشم هر آن کس که نتواند دید!

با چشم به جمعیت چشم غره رفتم و در آخر بی طاقت، خیلی ریز زبونم رو براش در آوردم. با دست اشک هام رو پاک کزدم که با راه افتادن به سمتی گفتم:

- دنبالم بیا!

منم سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم، دری که فهمیدم دستشویی هست رو باز کرد و گفت:

- بیا برو صورتت رو بشور آرایشست ریخته.

آرایش؟ آرایش من ریخته؟! اما من که اصلا آرایش نکرده بودم! با اخم گفتم:

- من آرایش ندارم.

سری به نشون تایید تکون داد و طوری که انگار باورش نشده باشه گفت:

- باشه تو طبیعی قشنگی، بیا بر زود، سورنا منتظره.

براش دهن کجی کردم و سریع دست و صورتم رو شستم. اون هم بعد از من وارد شد و یه آبی به صورتش زد. درحالی که از بین جمعیت رد میشدیم با گرفتن دستم توسط ماکان، فوری خواستم بیرون بکشم که زیر لبی گفت:

- دارن نگاه میکنن، ول میکنم یکم دیگه!

چیزی نگفتم و باهم از رستورن خارج شدیم. قبل از اینکه اون دستم رو ول کنه خودم دستم رو کشیدم و سریع، برای خلاص شدن از گرمایی که سراغم اومده بود با قدم های تندی خواستم از خیابون رد بشم که با افتادن یه نور اعظیم توی چشم هام، صدای فریاد ماکان توی گشتم پیچید:

- ترسا، مواظب باش!

سرم رو که برگردوندم دیدم یه ماشین با سرعت میومد سمتم، از ترس دیگه هیچی نفهمیدم... فقط صدای بوغ های ماشین بود که توی سرم اِکو میشد و بعد پخش زمین شدم ....

\*\*\*

راوی: ماکان

انگار اصلا توی باغ نبود و اینقدر سریع از من دور شد که خودم هم نفهمیدم چی شد! تنها چیزی که دیدم ترسا غرق در خون بود که روی آسفالت ها افتاده بود!

با بالا ترین توانم دویدم سمتش که دیدم صورت پر از خون شده. چند ثانیه ای همونطور نگاهش کردم تا موقعیت رو درک کنم، بعد خواستم تکونش ندم اما خودش سرش رو بلند کرد و زیر لبی اسمم رو گفت. این طرف ها آبولانس نمی اومد و امکان خبر کردن اورژانس صفر بود!

نفهمیدم چی شد سریع روی دست هام بلندش کردم و دویدم سمت ماشین، سورنا یه هدفون گذاشته بود در گوشش و اصلا متوجه من و تصادف نشده بود. اون ماشینی هم که به ترسا زده بود بدون درنگ فرار کرده و اصلا توی این لحظه نمیتونستم به فکر اون هم باشم.

سریع در عقب و باز کردم و ترسا رو گذاشتم توش، سورنا برگشت و با دیدن ترسا زبانش بند اومد و رنگش با گچ دیوار برابری میکرد رفتم سمت راننده و کشیدمش بیرون. داشت با دهن باز نگاهم میکرد اما من، ترسیده تر از اونی بودم که بخوام چیزی رو براش توضیح بدم پس پرتش کردم توی خیابون خودم نشستم پشت ماشین. به سمت نزدیک ترین بیمارستان که حداث ربع ساعت از اینجا فاصله دات راه افتادم و هر از گاهی به ترسا که روی صندلی عقب با چم های نیمه باز دست روی سرش گذاشته بود نگه میکردم.

وقتی رسیدیم بیمارستان، ماشین رو همونجوری ول کردم و پیاده شدم. با بیرون دادن نفسم ترسا رو بغل کردم و راه افتادم سمت اورژانس. یه چندتا از پرستارا با دیدن وضعیت با برانکارد سمتمون

اومدن. ترسا رو گذاشتم روش، پرستار ها هم با سرعت سمت یه اتاق رفتن. با صدای یه نفر سرم و بلند کردم دیدم یه پرستار طلبکارانه بهم خیره شده.

- شما بودید؟

من که انگار مدت زیادی بود خیره به در بسته بودم با تنگ کردن فاصله اخم هام گفتم:

- چی؟

- کجایی آقا؟ گفتم شما زدید بهش؟

چشم هام رو از خشم بستم و با فرو دادن آب دهنم، کلافه گفتم:

- خیر خانم! همسرم هستن...

سری به نشون تایید تکون داد و با اشاره به انتهای سالن گفت:

- یکم دیگه پلیس برای ثبت تصادف تشریف میاره.

با اومدن اسم پلیس اخم هام تنگ تر شد و کلافه تر از قبل

پرسیدم:

- وضعیتشون چطوره؟

به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت و با فرو کردن دست هاش توی

جیب روپوش سفیدش، سرش رو تکون داد طوری که تارِ فر



موهای قهوه ایش که از زیر معنمش روی پیشونیش افتاده بود  
تکون خورد و گفت:

- نمیدونم از آقای دکتر بپرسید.

سرم رو تکون دادم و سمت خروجی راه افتادم. تلفنم رو از توی  
جیبم در آوردم دیدم چهل و پنج تا میس کال از سورنا و دو تا هم  
از بابا دارم.

همون موقع تلفنم زنگ خورد سورنا بود، با پام روی سرامیک  
های سفید بیمارستان رو لگد کردم و توی حیاط رفتم؛ کنار دیوار  
روی یکی از صندلی ها که مخصوص همراه بیمار گذاشته شده بود  
نشستم و تماس سورنا رو رد کردم. هوا جووری بود که به شدت آدم  
رو به هوس سیگار کشیدن مینداخت. با خارج کردن پاکت  
سیگاری که همیشه همراهم بود یک نخ از اون رو گوشه لبم  
گذاشتم و با فنک طلاییم زیرش رو آتیش کشیدم.

به آسمون نگاه کردم و پک محکمی بهش زدم. تازه اواسط شب  
بود و ماه تازه جای خودش رو توی آسمون ثابت کرده بود. با فکر  
اینکه چه کسی میتونست ترسا رو زیر کرده باشه سیگار رو تموم  
کردم که همون پرستارِ آشفته با موهای فر از دور به سمتم اومد.

- اینجا یید؟ خانومتون .... یعنی ....چه جووری بگم؟ رفتن تو کما!

با بهت بهش نگاه کردم. چطور ممکن بود؟ ون که حالش خوب بود وقتی بیمارستان میاوردمش! حتی توی ماشین چشم هاش باز بود... تصادف اونقدر شدید نبود که باعث بشه توی کما بره کسی... با حیرت زیر لبگفتم امکان نداره... داشتم موقعیت رو توی ذهنم هلاجی میکردم که با صدای پرستار به خودم اومدم:

- آقا حالتون خوبه؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

- ممکنه اشباه بگید؟ حال خوب بود ولی... میخوام ببینمش.

موی فرش رو زیر مقنعه هل داد و با اخم گفت:

- همیشه، ایشون...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و با تحکم گفتم:

- گفتم میخوام ببینمش!

سرش رو آرام تکون داد و با اشاره به در بیمارستان گفت:

- باشه ولی خیلی کوتاه! دنبال من بیاید.

آروم از صندلی بلند شدم و دنبالش راه گرفتم. هر لحظه منتظر بودم بگن اشتباه شده و ترسا رو با یکی دیگه اشباه گرفتن اما انگار واقعا چنین بلایی سرش اومده بود...

یه دست لباس آبی با کلاه ماسک بهم داد و گفت که بپوشم  
سریع لباس ها روی لباس های خودم پوشیدم و منتظر به پرستار  
خیره شدم که گفت:

- از این طرف.

راه افتاد سمت اتاق مراقبت های ویژه منم با قدم های سست  
دنبالش می رفتم در اتاق رو باز کرد و با دیدن ترسا میون همه  
سیم و لوله آه از نهادم بلند شد.

نه انگار واقعا درست بود اما چطور میشد؟ چه بلایی سرش آورده  
بودن؟ پرستار گفت:

- من شما رو تنها میزارم فقط سعی کنید خیلی کوتاه باشه.

پرستار رفت و من با قدم های ناباور سمت تخت ترسا راه افتادم.  
یکی از صندلی های گوشه اتاق رو سمت تخت ترسا کشیدم و  
روش نشستم. برای اینکه باورم بشه دست های ترسا که بهشون  
سرم وصل کرده بودن رو توی دستام گرفتم با صدای آرومی که  
خودمم نمیشناختم گفتم:

- ترسا؟ چت شد یهو تو؟ مگه توی ماشین بیدار نبودی... الان این  
چه حالیه؟

بی اختیار بغض سنگینی توی گلویم نشست. مقایسه اونیه که با  
زبونش من رو میخورد با این دختری که خیلی آروم و بی صدا  
روی تخت نشسته بود برام سخت بود. چطور میشد آخه؟

- ترسا... چرا اینقدر حواس پرتی دختر؟ الان من چیکار کنم..  
خانوادت کیه، کجاست، چرا دنبال...

حرفم رو خوردم و با حیرت دستش رو ول کردم. از حماقت خودم  
خشم جلوی چشم هام رو گرفتم، ترسا قبلا گفته بود دنبالشن..  
گفته بود برای فرار از دست اون ها به خونه من مسافر شده اما من  
با بی عقلی اون رو بردم منبع اون آدم ها! عذاب وجدان بدی به  
سراغم اومد. همش تقصیر من بود... بردنش به اون مهمونی  
حماقت محض بود و باعث این حالش بی عقلی من! چرا قبل از  
بردنش از اون سوال نکرده بودم؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم  
که با صدای پرستار به خودم اومدم:

- آقا؟ ببخشید ولی باید برید بیرون، همین قدر هم خیلی ریسک  
کردم گذاشتم بیایید، خواهش میکنم بیایید بیرون! دکترشون  
میخوان باهاتون صحبت کنن.

با پشیمونی به چهره ی معصوم ترسا که خواب بود نگاه کرد و با  
صدای مغمومی زیر لب گفتم:

- چطور تونستم چنین کاری کنم...

به همراه پرستار از اتاق بیرون اومدم، به یه اتاق با در سفید اشاره  
کرد و گفت:

- اینجاست اتاق دکتر.

سرم و تکون دادم و سمت اتاق رفتم. در زدم که صدای یه پیرمرد گفت بفرمایید؛ داخل رفتم در هم پشت سرم بستم. دکتره با لبخند بهم خیره شده بود ناخودآگاه اخم کردم که گفت:

- بیا بشین پسرم.

به صندلی اشاره کرد منم رفتم نشستم و قبل از اینکه هر حرف نا امید کننده ای بزنه گفتم: :

- همسر خوب میشه آقای دکتر؟

دکتره با همون لبخند مزخرفش گفت:

- همه چی دست خداست پسرم. عمل موفقیت آمیز بود. لخته توی سرشون رو با ساکشن خارج کردن اما متاسفانه هنوز مغز ملتهبه و احتمال خونریزی مجدد هست؛ وضعیتشون ثابت نیست. فعلاً ایشون تو کما هستن و معلوم نیست کی به هوش بیان یه روز یه هفته ی سال یا شاید هیچ وقت...

عذاب وجدان لحظه ای ولم نمیکرد و طرح لبخند و رنگ چشم هاش لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. بی اختیار و آروم دستم رو روی میز کوبیدم و با خشمی که از حماقتم گریبانم رو گرفته بود گفتم:

- یعنی چی این حرف؟ یعنی بشینیم اینجا دست روی دست بذاریم تا ببینیم خدا چی میخواد؟ درمان چی؟ راه درمانی نداره؟

اگر لازمه برای بهبود بهتر اون رو به بیمارستان خارج از کشور میبرم فقط بگید امیدی هست؟

دکتره آب دهنش رو قورت داد و با خودکارش سرش رو خاروند، بعد با تردید گفت:

- امید که هست اما انتقالش توی این وضع یه ریسکه... اگر به چشم دختر خودم نگاه کنم میگم ببری خارج از کشور اما وضعیتشون ممکنه بین راه بدتر بشه.

زیر لبی انگار با خودم حرف میزدم میگفتم:

- به خاطر من خر اینطور شد... نمیتونم توی این وضعیت ولش کنم.

- چیزی میگی؟

سرم رو بلند کردم و خیره توی چشم های دکتر گفتم:

- میبرمش از اینجا.

سری تکون داد و با نگاه به برگه های زیر دستش گفت:

- قبل از هر چیز کار های تشکیل پرونده رو آماده کنید تا بستریشون فعلا انجام بشه بعدش خدا بزرگه.

دیگه فرصت ندادم بیشتر حرف بزنه از اتاق بیرون رفتم و به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم. اونقدر فکرم درگیر بود که تشکیل پرونده رو به کل فراموش کردم و رفتم سوار ماشین شدم.

سمت خونه ماشین رو ویراژ دادم و بدون اینکه ماشین رو توی حیاط ببرم، دم در پارک کردم و توی خونه رفتم.

تا پام و داخل گذاشتم سورنا دوید جلوم و گفت:

- بیشعور عوضی کجایی تو؟ ترسا چی شد؟

بدون توجه به سورنا راه افتادم سمت اتاقم در میون راه به سورنا گفتم:

- سریع دوتا ویزا و پاسپورت واسه من و ترسا جور کن، فردا میخواییم بریم.

- کجا؟

تعجبش از صدای بلندش مشخص بود. درحالی که به در اتاق رسیده بودم گفتم:

- کالیفرنیا.

- چی؟!؟

در اتاق رو باز کردم و با کلافگی گفتم:

- همین که شنیدی برو پیش رحمان تا برات جور کنه

- چیشد الان نفهمیدم؟ کالیفرنیا برای چی؟

برگشتم سمتش و با فریاد گفتم:

- برای اینکه ترسا رفته تو کما!

سورنا با لحن خیلی عادی گفت :

- به درک که رفته تو کما از شرش راحت شدی! حالا چرا ناراحتی؟ یادت که نرفته تو مجبور شدی اونو عقد کنی، حالا شد مهم شده؟

به حد کافی اعصابم خورد بود و سورنا هم نمک روی زخم میشد. با خشم بهش خیره شدم و حرف هایی رو به زبون آوردم که خودم هم از صحتش مطمئن نبودم. فقط میخواستم یه چیز بگم که سورنا سریع تر کارها رو ردیف کنه و بی توجه به اینکه شخص مقابلم کی هست صدام رو توی سرم انداختم:

- اون زنه، زن...م...ه...فهمیدی؟ چه زوری و چه صوری چه واقعی و چه غیر واقعی به هر حال زنه! الان توی کماست به خاطر حماقت من! به خاطر اینکه برای محافظت از خودش خونه من اومده بود، به من پناه آورده بود ولی من نتونستم از مراقبل کنم فهمیدی؟ هر چه سریعتر کارها رو ردیف کن اعصابم بحث با تو یکی رو دیگه نمیکشه!

یقش رو ول کردم راه افتادم سمت اتاقم که سورنا اومد جلوم و گفت:

- خوب دستمزد پنج سال رفاقت و دادی داداش ماکان! بخاطر یه دختر کسی که مثل داداشت بود رو چطور نادیده گرفتی! فقط اینو بدون من پاسپورت و جور میکنم اما اگه بری باید قید منو هم بزنی!



این چه پيله ای بود توی این شرایط کرده بود؟ اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم، با دستم سورنا رو زدم کنار و گفتم:

- برو به درک.

رفتم توی اتاق و ساکم رو برداشتم همینجوری بی نظم لباس ها رو چیدم داخلش زیپش رو بستم؛ گذاشتم کنار در، راه افتادم سمت اتاق ترسا که قبلا اتاق هستی بود.

با یاد هستی یه آه کشیدم و کمد لباس رو باز کردم، چند دست از لباس ها رو جدا کردم. لباس های خود ترسا هم برداشتم، احساس کردم توی جیب مانتوش یه چیزی بود؛ یه چیزی عین کارت!

بیخیال شدم و ساکش رو بستم. از اتاق که رفتم بیرون، خبری از سورنا نبود! رفتم توی اتاق خودم ساک ترسا رو هم گذاشتم کنار ساک خودم. خاطره هستی با اومدن اسمش بیشتر توی ذهنم پررنگ شد. تقریبا همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشم هام گذشت. حدود پنج ماه پیش وقتی داشتم یه محموله رو سر قرار تحویل می دادم احساس کردم از پشت دیوار یه نفر داره نگاه میکنه، بعد از گرفتن پول خواستم سوار ماشینم بشم که یه دختر با چشم های عسلی و لباس های پر از خاک و پاره پوره پرید جلوم، بی معطلی گفت:

- همه چیز و دیدم اگه میخوای به پلیس لوت ندم باید منو ببری پیش خودت.

اولش خیلی تعجب کردم یه تراول پنجاه تومنی در آوردم پرت کردم سمتش و گفتم:

- برو حالش و ببر.

در ماشین رو باز کردم، خواستم سوار شم که آستین کتم و کشید و گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ میخوایی با پنجاه تومن دهنم رو گل بگیرم؟ نه داش ما خودمون گنجیشک و رنگ می کنیم جا قناری می فروشیم! منو ببر خونت اتاق جدا، لباس های مارک و ... بهت میخوره آدم حسابی باشی، چهرت جوون میزنه اما ساعت توی دستت میلیونی ارزش داره بچه مایه دار. بازم بگم؟ یا بهتره برم پیش پلیس همه چیو واس اونا تعریف کنم؟

یکمی از دختره خوشم اومده بود برای همین گفتم:

- سوار شو!

اون هم در جلو رو باز کرد و سوار شد. وقتی رفتیم عمارت سورنا با دیدن دختره جا خورد، اتاق مهمون رو دادم بهش اونم دکوراسیونش رو به کل صورتی کرد در عرض دو ماه یک چهارم حساب بانکیم رو خالی کرد... از مانتو های میلیونی گرفته تا لباس شب های سی میلیونی.

یه پورشه سفید خرید که داد صورتی رنگش کردن، چیزی بهش نمیگفتیم چون میدونستم سورنا ناراحت میشه... بعد یه مدت متوجه نگاه های مشکوک سورنا بهش شدم، از نگاه هاش می شد حدس زد که بهش علاقه داره؛ ولی هستی اصلا بهش محل نمی داد. یعنی فقط دور و بر من م پیلکید که اونم به خاطر حساب بانکیم بود! خلاصه همه چیز خوب بود تا اینکه یه روز که هستی کارتم رو گرفته بود بره چند جفت کفش بخره، رفت و دیگه بر نگشت.

بعد از گذشت یه مدت که اومده بود بهش اعتماد کرده بودم و رمز کارتم و داده بودم بهش که اونم از اعتمادم سو استفاده کرد و با کارتم فرار کرد! سریع رفتم بانک و خواستم کارت رو مسدود کنم که متوجه شدم سه تا از صغه های حسابم کم شده...

سورنا در به در همه جارو دنبالش گشت ولی آب شده بود رفته بود تو زمین، هر جا گشتیم نبود! سورنا یه مدت حالش بد بود ولی بالاخره بعد سه ماه خوب شد. یا شایدم تظاهر به خوب بودن میکنه...

بگذریم! به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم که ساعت سه صبح رو نشون میداد. الان نیم ساعته غرق افکارم؛ سریع ساک ها رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. دیدم پاسپورت ها به همراه دو تا بلیط برای کالیفرنیا روی میزه... سریع برداشتم و زدم بیرون. توی اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم سورنا بود!

\*\*\*

۹ ماه بعد ....

عرض راه رو رو طی می‌کردم و هر دقیقه ساعت رو نگاه می‌دادم. الان تقریباً نیم ساعت گذشته که دکترای یهویی ریختن توی اتاق ترسا و هنوز که هنوز خبری نشده بود، بعد از انتقال ترسا به کالیفرنیا به بهترین بیمارستان خصوصی آوردمش و بستریش کردم.

دکترها تا دیروز می‌گفتن مثل اینکه علائم حیاتی ترسا یکم بالا تر رفته و می‌تونیم امیدوار باشیم... در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون سریع رفتیم سمتش و به انگلیسی گفتیم:

- دکتر چیشده؟

- خطر گذشت پسر، نگران نباش!

نفس حبص شدم رو بیرون دادم و با اشاره به در اتاق گفتم:

- میتونم برم تو اتاق؟

- بله میتونی! فقط دوباره علائم حیاتی خانومت به وضع قبل برگشته!

مثل تیوپ خالی شدم، با چهره غمگین توی اتاق رفتم. پرستارها مشغول وصل کردن سرم و اون لوله‌های (سوند) مزخرف به ترسا بودن؛ وقتی کارشون تموم شد همشون رفتن.

طبق عادت این چند ماه هم روسری که بخاطر وجود دکتر روی سرش بود رو برداشتم و برس رو از کمد پائین تختش در آوردم. با لمس موهاش مشغول شونه کردنشون شدم. بعد هم بافتمشون و روی یه شونش انداختم. دستش و گرفتم توی دستم به ناخون های بلندش که به رنگ زرشکی لاک زده بودم خیره شدم. نمیدونستم حسی که وادارم کرده بودم 9 ماه تمام بالای سرش کشیک بدم و این کار ها رو انجام بدم واقعا فقط عذاب وجدان بود یا...

دستش رو بی اختیار بوسیدم. با دیدن چشم هاش که چندین ماه کامل بسته بود از خودم بدم اومد. چهرش اونقدر معصوم و مظلوم بود که هر بار بهش نگاه میکردم خودم رو بابت اینکه باعث شدم به این حال بیوفته لعنت میکردم. یه لحظه دلم خواست آهنگ بخونم... سرم رو بردم پیش گوشش و شروع کردم به خوندن کردم:

من اونیم که سایه هم نداشت

دلش رو توی کوچه جا گذاشت

همون که تو دلش غما رو کاشت

غیر از این سکوت، چیزی برنداقت

یه لحظه احساس کردم ترسا انگشتش رو تکون داد، فکر کردم خیالاتی شدم، سرم و بلند کردم و دستش رو گرفتم توی دستم.

ولی اینبار انگشت اشاره رو خیلی واضح تکون داد! سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاق دکتر پرواز کردم... بدون اینکه در بزمن رفتم توی اتاق دکتر، سرش توی پرونده بود سریع پشت سر هم گفتم:

- دکتر ترسا انگشتش و تکون داد...

دکتر مثل اینکه چیز خیلی عادی شنیده باشه گفت:

- میدونی این باره چندمه که این حرف رو میزنی؟

برای اینکه باور کنه آب دهنم رو سریع فرو دادم و درحالی که نفس میگرفتم گفتم:

- نه، نه! اینبار راست میگم...

دکتر نگاه مرددی به چشم هام انداخت و با رها کردن پرونده ها از جاش بلند شد. همراه من اومد توی اتاق ترسا با دیدن دستگاه ها سریع به من گفت:

- توی این چند دقیقه اتفاق خاصی افتاد؟ یه اتفاقی ک باعث بشه بهش واکنش بده؟

-من... من، نمیدونم؛ فقط زیر لب متن یه آهنگ رو زمزمه کردم...

درحالی که دستگاه ها رو چک میکرد با نگاه به ترسا، من رو خطاب گرفت:

- دوباره بخون!

- یعنی چی؟

با احم به سمتم برگشت و گفت:

- اون به صدای تو واکنش نشون داده، زود باش بخون.

راستش یکم سخت بود جلوی دکتربخونم، ولی چاره ای هم  
نداشتم! گلوم رو صاف کردم و با خیره شدن به ترسا شروع به  
زمزمه ادامه آهنگ کردم:

نمیبینی چجوری موندم تو تنهایی

نمیدونی این دلم میگیره یه وقتایی

یه وقتایی بغضم بد جوری میگیره

همون وقتا معلوم نیست تو کجایی

اینبار خیلی واضح دستش رو کاملا تکون داد دکترش با دستش  
اشاره کرد که بخونم:

- نمیتونی انکار کنی خوب بودنمو

باشه قبوله گوش بده به حرفم با تواما

برو تو گوشت بدهکار نیست هیچ وقت به حرفم

باشی نباشی من دیگه همون آدم تنهام

پلک های ترسا یکم تکون خوردن. هیجان و استرس همزمان به سراغم اومده بود و با حس اینکه بعد از نه ماه داره چشم های آبیش رو باز میکنه با لحن شاد تری ادامه اهنگ رو خوندم:

- دیوونه من که عاشق شدم

عاشق شدم دوباره ...

این بغض من کاری کرد شب و روز بارون بباره

دیوونه من که باعث شدم

عشق بره از این خونه...

اینجا فقط یه سلوله که یه دیوونه توش زندونه...

ترسا لای چشم هاش رو باز کرد و سریع بست! لبخندم رو هیچ جوره نمیتونستم پنهون کنم. نه ماه تمام بالای سرش کشیک داده بودم و حالا بلاخره داشت بیدار میشد! دست از خوندن کشیدم و پائین تخت ترسا دو زانو نشستم و منتظر به ترسا خیره شدم. دکتر با لحن شادی گفت:

- مزدگونی من چی شد؟

دست توی جیبم کردم و دوتا دسته دلار در آوردم و دست دکتر دادم. ترسا دوباره چشم هاش رو باز کرد و بست... حالتش گنگ بود انگار هنوز موقعیت نفهمیده بود اما دکتر با بررسی دستگاه ها و وضعیت ترسا گفت مشکلی نداره ده دقیقه ای کنارش بمونم.



نفهمیدم کی دکتر رفت اینبار چشم هاش و باز کرد و به دور و ور  
یه نگاه کرد نگاهش روی من ثابت شد. صداش خیلی گرفته بود؛  
گفت:

- م...ا...ما...ک...ما...کا...ن؟

خیره به چشم هاش، سعی کردم تپش قلبم رو کنترل کنم و در  
جوابش تنها گفتم:

- خدارو شکر! بلاخره بیدار شدی...

- آ...آ...ب...می...خ...ا

سریع از پارچ کنار تخت په لیوان پر کردم و جلوی دهنش گرفتم،  
ذره، ذره بهش دادم خورد. لیوان گذاشتم کنار تخت و دست هاش  
که سوراخ سوراخ کرده بودن و گرفتم توی دستم و گفتم:

- چه خبره اینهمه خواب؟ خوبی الان؟ درد نداری؟

- ن...خ...ی....

- نمیخواه حرف بزنی! خودت رو خسته نکن. میگم الان دکترت  
بیاد!

پاشدم خواستم برم...

\*\*\*

راوی: ترسا

صدای ماکان رو می شنیدم که آهنگ میخوند. سعی می کردم چشم هام رو باز کنم ولی نمیشد! انگشتم رو تکون دادم یه لحظه صدا قطع شد و صدای در اومد بعد از گذشت چند دقیقه، دوباره در باز شد صدای ماکان بود که داشت با یه نفر حرف میزد.

درست نمی تونستم حرف هاشون رو بشنوم؛ تمام سعیم رو می کردم تا بتونم چشم هام رو باز کنم... دوباره صدای آهنگ بلند شد کم کم صدا ها داشتن واضح می شدن تمام نیروم رو گذاشتم و چشمام رو باز کردم ماکان دیگه نخوند و سریع نشست پایین تخت و منتظر به من خیره شد. با حیرت به چهرش که از آخرین بار ریش هاش بلند تر شده بود نگاه کردم و به سختی گفتم:

- م... ا... ما... کا... ن؟

- خدارو شکر! بلاخره بیدار شدی...

از تعجب نزدیک بود سکته ناقص بزنم ، این چرا اینقدر مهربون شده؟ به هزار زحمت بهش گفتم که آب میخوام.

سریع از کنار تخت یه لیوان آب کرد و آروم آروم به خوردم داد، یهو رگباری گفت:

- نمیخواد حرف بزنی! خودت رو خسته نکن. میگم الان دکترت

بیاد

خواب؟ خسته شدن؟ ای خدا این چرت و پرهتا چیه میگه، اصلاً تقصیر نبود گفتم:

- نمیخواود حرف بزنی! خودتو خسته نکن زندگی! میگم الان دکترا بیادا!

دکتر چرا؟ اصن این حالت نگرانش برای چی بود؟ دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم که بی توجه به من دوباره دستم رو گرفت. بی اختیار از حرکتش خوشم اومده بود... چند دقیقه توی سکوت گذشت که بلند شد بره! به تندى و بی اختیار گفتم:

- ن...رو!

- برمیگردم زود میام.

نمیدونم چرا دلم راضی بره. هزار و یک سوال توی سرم بود که اینجا چه خبره؟ با خودم فکر می کنم الان برای این که مدت طولانی میره و دیگه نمیادا! به سختی زبونم رو حرکت دادم:  
ق.....و.....ل؟ -

- آره قول قول. حالا اجازه مرخصی صادر می کنید اولیا حضرت؟

هیچی نگفتم. نمیخواستم بره... اه چقدر بدنم درد میکنه ماکان رفت هر چقدر منتظر موندم نیومد! نمیدونم من فکر می کردم مدت طولانی رفته یا واقعاً خیلی طول کشیده بود... آروم چشم هام رو روی هم گذاشتم که یهو در با شدت باز شد.

\*\*\*

راوی: ماکان

از اتاق رفتم بیرون دکتر رو صدا کنم که یه چیزی خورد توی سرم. اونقدر بی هوا و محکم خورد که اصلا موقعیت نداشتم واکنشی نشون بدم. دنیا دور سرم چرخید و همه جا تاریک شد....

با درد چشم هام رو باز کردم. با بهت به دور و برم نگاه کردم، اینجا کجاست؟ یه صدای خیلی آشنا کنار گوشم گفت:

- بالاخره به گوش اومدی. کم کم داشتم از بهوش اومدنت ناامید میشدم آقای به اصطلاح داداش!

برای شناختن صدا به مغزم فشار آوردم و دست آخر با گنگی اسمش رو صدا زدم:

- سورنا؟! -

- بله داداش ماکان؟ یا بهتره بگم سرگرد ماتیکان تیرداد! به نظرتون کدوم بهتره؟! -

به معنی واقعی کلمه هنگ کردم. چی میگفت این؟ آب دهنم رو فرو دادم و با لکنت گفتم:

- چی...چی داری میگی؟ -

صدای مطمئن سورنا باعث شد بیشتر دست پاچه بشم:

- حقیقت رو! چیز عجیبی گفتم؟ ببخشید که سرگرد رو شکه کردم. تو واقعا فکر کردی من احمقم؟ یا از اول نمی دونستم به خیال خودت پنج سال تونستی به من نزدیک بشی و مثلاً مدرک بدست بیاری! ولی تو این پنج سال حتی یه بارم شک نکردی که چرا فعالیت من اینقدر کم شده و گروه رقیب یا بهتره بگم برادرم سپهر از ما بیشتر شده!

رسماً هنگ کرده بودم. این داشت چی میگفت؟ سپهر... با یادآوری سپهر که نه ماه پیش اون رو کشته بودم حیرتم ده برابر شد. چطور ممکن بود؟ سورنا؟ سپهر! برادر بودن؟ من... با تعجب و خنده گفتم:

- برادرت؟ چی؟ سورنا مزخرف نگو! زده به سرت؟ این حرفاچیه میگی؟ سرگرد کیه؟

صدای جدی سورنا اصلاً شبیه به اون دلکمی که پنج سال هم خونش بودم نبوا!

- آره برادرم! سپهر! تو اون رو کشتی عوضی! ما تمام مدت کار هامون رو از طریق سپهر و خواهرم سورناز انجام می دادیم. آهان گفتم سورناز... حتماً میشناسیش؛ هستی دیگه. هستی خودمون رو صدای خنده های بلند سورنا من رو به خودم آورد. امکان نداره مأموریت لو رفته باشه... پنج سال زحمتم به باد رفت!

حتما داره بهم یه دستی میزنه، اره من میدونم سورنا احمق تر از این بود که بخواد چنین نقشی برای من باز کنه. مثل خودش خندیدم و گفتم:

- سورنا ماجرای خیلی باحالی تعریف کردی داداش. بیا دست هام رو باز کن. باید برم پیش ترسا.

بلند تر خندید و با زدن به شونم، با لحن شوخی گفت:

- ااا اسم زنت اومد دیگه، یا نه به گوش من اشتب رسوندن؟  
میدونی زنت از تو احمق تر بود. حتی اسمش عوض نکرد ولی خوب نقش بازی می کرد ها؟ بازیگر خوبیه. خوشم اومد ازش. فکر کنم حتی خودت نفهمیدی پلیسه نه؟ دعوت نامه ویژه فرستادم براش اما ردش کرد ما هم مجبور شدیم به زور بیاریمش.

سورنا رد داده بود. حتی خودش هم نمیفهمید چی داره میگه!  
یعنی چی به زور آوردنش؟ اما اون تازه از کما در آمده بود. اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ کنترل خشمم رو از دست دادم و با دیوونگی فریاد زدم:

- کجاست؟ لعنتی اون پلیس نیست. اصلا تو این چیزا دخالتی نداره! حتی نمیدونه من چیکارم! همه چی تقصیر منه، اونو ول کن سورنا!

- مگه خر مغزم رو گاز گرفته؟ برگ برنده رو دستی دستی ول کنم  
 بره؟ نهچ نهچ؛ چقدر هم بهم میاید، دوتا پلیس احمق! یکی  
 سرگرد و یکی سروان. سرگرد ماتیکان تیرداد و سروان ترسا  
 رئیس! چه زوج به درد نخوری!

باز هم به شوئم زد و با نزدیک کردن صورتش به گوشم، با حالت  
 پیچ پیچ واری گفت:

- میدونی از کجا فهمیدم زنت پلیسه؟ اون روز که تو اتاق اون زنه  
 بود، بیمارستان رو میگم. یادت اومد؟ ننش بوده. همون موقع چند  
 تا رو فرستادم سرقت پرستار و مامانه! مامانه هیچی نگفت ولی  
 پرستار تا اسلحه دیده همه چیزو لو داده. راستی من که دلم براش  
 تنگ شده... تو چی؟ مثلاً زنته دیگه، نه ماه بالای سرش کشیک  
 دادی تا دوباره بیدار بشه. حیف شد نتونستم اونشب کارش رو یه  
 سره کنم... نگران نباش اون میبینیم. فقط الان یه مهمون ویژه  
 داریم که باهات کار شخصی داره، بعد میریم سر وقت سروان  
 کوچک!

در باز شد و هستی وارد اتاق شد. مغزم تجمل اینهمه شوک رو  
 نداشت. یعنی چی الان؟ کل حرف های سورن درست بود؟ اون...  
 فکرم رفت سمت مدارکی که از گاوصندوق سورنا برداشته بودم.  
 اون زمان اینقدر درگیر بهوش اومدن ترسا بودم که حتی نگاهشون  
 نکرده بودم ولی مطمئن بودم مدارک کافی بودن! باید هر چه  
 زودتر از اینجا فرار می کردم به اندازه کافی مدرک جمع کرده  
 بودم.

سورناز یا همون هستی اومد جلوم ایستاد؛ تو چشماش نفرت موج میزد. داتم نگاش میکردم بینم حرف حسابش چیه که یهو پاشو آورد بالا و با لگد توی صورتم کوبید. از شدت ضربه با صدلی روی زمین افتادم. به سورنا که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم و تکونی به خودم دادم. هم دستام بسته بود هم پاهام، سورنا گفت :

- آجی کارت که تموم شد بیا بیرون باید برای دختر تصمیم های خوب خوب بگیریم.

سورنا رفت بیرون، سورناز با لگد کوبید توی دلم و گفت:

- آشغال عوضی.

محکم و پشت سرهم ضربه میزد، به سرفه افتادم و پس از چند دقیقه خون بالا آوردم!

بعد از اینکه عقدش کاملا خالی شد از اتاق رفت بیرون، هنوز توی بهت بودم. اینجا داشت چه اتفاقی میوفتاد؟ اینقدر سرفه کردم که به خواب رفتم...

\*\*\*

راوی: ترسا

هنوز منتظر ماکان بودم که در اتاق با شدت باز شد و چند نفر ریختن داخل. تا اومدم جیغ بزنم یه دستمال سفید گذاشتن جلوی دهنم، منم که دهنم رو باز کرده بودم تا جیغ بزنم، مواد بیهوشی وارد دهنم شد و همه جا کم کم سیاه شد...



چشم هام رو که باز کردم سریع خواستم حالت تهاجمی بگیرم که نتونستم. به دور و اطرافم نگاه کردم نگاه کردم، به تخت بسته شده بودم!

توی اتاق به غیر از تخت و یه مانیتور هیچی نبود. هرچی خواستم بلند شم نمی شد... دست و پام رو به تخت بسته بودن، شروع کردم به جیغ زدن که در با ضربه باز شد و خورد توی دیوار. یه نفر که نقاب زده بود اومد دخل، از اندامش می شد فهمید که زنه، با یه صدای کلفت گفت:

- چته صدات رو انداختی تو سرت؟

به سر تا پاش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

-خونه آق شجاست!

اینو گفت و خودش زد زیر خنده. من رو مسخره می کرد؟ اینجا چه خبره؟ چشم هام رو از خنده ها تنگ کردم و گفتم:

- ببند دهن تو مسواک گرون شد!

- آخ آخ زبونتم که درازه... خودم کوتاهش می کنم عیبی نداره که!

اومد جلو که ترسیده از حالتش، سریع گفتم:

- نیا جلو نیا جیغ میزنم.

-آخی جوحو ترسیدی؟

ترس؟ اونم من! از این شخصی که حتی چهرش مشخص نبود؟ اما راستش رو که میگفتم ترسیده بودم... برای اینکه از رو نرم گفتم:

- نه بابا ترس کجا بود؟ به خاطر خودت گفتم آخه اگه اومدی

خیلی میزنمت. با اون صدای خروسیت...

یه طرف صورتم سوخت! با بهت سرم و بلند کردم و نا باور گفتم:

- زدی؟

اون طرف صورتم هم سوخت، باز هم ناباور گفتم :

- دوتا زدی؟ الهی دستت بشکنه که! الهی دستت قطع شه، الهی

بترشی، الهی ...

دوباره صورتم سوخت، داشت شورش رو در میاورد... دیگه داشت

اون روی سگم بالا میومد. اینبار با خشم گفتم:

- بازم زدی؟ اشکال نداره، نوبت منم میرسه، همچین بزنم که جای

دهن و دماغت عوض بشه! خودم دستتو هم میشکونم و هم قطع

میکنم اونوقت بی شوهر میمونی و میترسی...

- تاحالا پلیس اینجوری ندیده بودم!

با شنیدن حرفش به وضوح دست و پام رو گم کردم. با مغزی که به شدت قاطی کرده بود دهنم رو باز کردم و هر چرت و پرتی به دهنم میرسید رو بیرون ریختم:

- پلیس کو؟ کجا؟ من که نمیبینم تومیبینی؟ ای وای پلیس! منظورت پلیس خودمونه؟ همون سیکس پکیارو میگی؟ والا من که نمیشناسم، اصلا پلیس چیه؟ تو میدونی معنیش چیه؟ پلیسا زشتن؟ خوشگلنن؟ آره دیگه....

عین سگ گر خیده بودم، اصلا نفهمیدم چی گفتم فقط هر چی دم دهنم اومد رو گفتم، همون دختره یه دستمال بست روی دهنم و گفت:

- زیادی زر زر میکنی پلیس کوچولو!

ای وای لو رفته بودم... اینقدر سوال توی دهنم بود که نمیدونستم اصلا کجام و چه بلایی سرم اومده! از اتاق رفت بیرون درم محکم بست، روانی، دیوونه، الاغ، به من سیلی میزنه! صورتم میسوخت، الهی دستت بشکنه، نکبت چه دست سنگینی داشت... وای حالا چه غلطی کنم؟ باید از اینجا هر طوری شده برم مطمئنا کار این ماکانه که من رو انداخته این تو، ولی اون که نمیدونست من پلیسم... خب احمق حتما فهمیده؛ آخه از کجا؟ من چه میدونم، هرچی روی تخت وول خوردم باز نشد..

\*\*\*

راوی: ماتیکان(همون ماکان)

با درد چشم هام رو باز کردم. دلم خیلی درد میکرد یکم که گذشت در اتاق باز شد و سورنا با چند تا طناب اومد توی اتاق به سقف چند تا گیره وصل بود طناب هارو دوتا به سقف و دو تا هم به زمین بست گفتم:

- داری چه غلطی می کنی؟

- | زبونت سالمه؟ فکر کردم سورنا بریدش! آخه خیلی خطرناکه. حتی از منم خطرناکتره!

اومد دم دهنم یه دستمال گرفت کم کم بدنم شل شد و جلوی چشم هام سیاه شد...

چشم هام رو که باز کردم درد توی تمام عضله هام پیچید. به دست هام نگاه کردم که به سقف بسته بودند و پاهام هم با طناب به زمین یه صدایی از پشت سرم گفت:

- مدارک کجان؟

سورنا بود، هر چیز در کردم بر گردن و نگاه کنم نمی شد دوباره گفت:

- پرسیدم مدارکی که از گاوصندوقم دزدیدی کجان؟ یالا!

کمرم به شدت سوخت فریاد بلند کشیدم که دوباره زد و گفت:

- تا زمانی که حرف نزن من بهت شلاق میزنم! پس بهتره که حرف بزنی.

دوباره کمرم به شدت سوخت، پشت سر هم و محکم میزد به زیر پام نگاه کردم که پر از خون شده بود. محال بود مدارک رو لو بدم؛ پنج سال وقت گذاشتم تا این مدرک ها رو به دست بیارم. تنها ترسم به خاطر ترسا بود، وگرنه اگه خودم می مردم برام سر سوزنی اهمیت نداشت. فکر کنم دست خودش درد گرفت که دیگه نزد از اتاق رفت بیرون و درحالی که در رو میبست با خنده گفت:

- بعد از استراحتی کوتاه برمی گردم سرگرد! فعلاً بریم سر وقت سروان کوچک.

دیگه جونی برام نمونه بود که فریاد بزنم. میدونستم اون ها دچار یه سوء تفاهم بزرگ شده بودن. نمیدونستم چرا فکر میکنن ترسا پلیسه! اونم هیچکس نه اون دختر ریزه میزه ی زبون دراز! دردم انقدر شدید بود که از زور درد بیهوش شدم...

\*\*\*

راوی: ترسا

بعد از گذشت تقریباً یک یا دو ساعت دوباره اون در کوفتی باز شد و سورنا اومد توی اتاق. برای یه لحظه هنگ کردم. پس درست حدس زده بودم، ماکان و سورنا فهمیده بودن من پلیسم! اومد دهنم رو باز کرد که گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- کارای خوب می کنم.

با اخم سرم رو چرخوندم و زیر لبی گفتم:

- مثلاً؟

- ام! مثلاً دستگیر کردن دو تا پلیس احمق. کتک زدن شون و در نهایت کشتن شون!

رنگم پریده بود. باز هم نخواستم میدون رو دستش بدم برای همین با تته پته کردن پرسیدم:

- پلیس کیه؟ کیو دستگیر کردید؟ بگید منم دوتا جفتک بندازم تو

صورتش. راستی رفیقت کو؟ همون آقای به اصطلاح شوهرم؟

سورنا خندید و با تنگ کردن چشم های عسلیش، دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- الان میبینی سرگردمون در چه حاله!

یه کنترل دستش بود، گرفت رو به مانیتور و روشنش کرد. دهنم باز موند... این که ماکان بود؟ چرا اینقدر آش و لاش شده بود؟ از ترس اشک تو چشمام جمع شد. از سقف آویزونش کرده بودن و کمرش پاره پوره بود. با حیرت و بغض گفتم:

- کثافت حالا میگی من پلیسم. من رو گرفتی! این ماکان بیچاره چیکارت کرده؟ چرا اون رو آش و لاش کردی؟ یعنی تو دوستشی خاک بر سرت کنن..

با صدای بلندی قهقهه زد و با درشت کردن چشم های زشتش گفت:

- پس بالاخره اعتراف کردی پلیسی؟

بغضم رو فرو دادم و با پرویی تمام گفتم:

- آره هستم! تا چشم های زشت عسلیت دراد! بی ریخت!

اومد جلوم روسریم و توی یه حرکت از سرم برداشت. با جیغ گفتم:

\_ هوی یابو چه غلطی میکنی؟

بدون توجه به حرف من از توی جیبش یه قیچی درآورد یه دسته از موهامو چید. با ترس شروع کردم به جیغ جیغ کردن:

- روانی الاغ گراز موهامو چیکار داری؟ زلیل شده چشم نداری؟  
یوزپلنگ ایرانی..

جا داشت یک بز نم توی سر خودم. باز من هول شدم نفهمیدم چی از دهنم پرید! چی گفتم؟ روانی دستمال و دیگه نکشید روی دهنم و گفت:

- با یوزپلنگ موافقم.

از اتاق رفت. یوز پلنگ رو از کجام در آوردم خدا عالمه. بیشعور موهای عزیزم رو چید! الهی کچل شی که دیگه موهای من و نجینی! به مانیتور چشم دوختم که اشکم در اومد، حالا نمی دونم به خاطر ما کان بود یا موهام.

همینجوری داشتم زار میزدم که دوباره در اتاق باز شد همون دختر نقابی اومد داخل و گفت:

- آخی جوجه پلیس مون گریه میکنه؟ گریه نکن زار زار میبرمت بازار میفروشمتم یه آشغال!

دوباره زردی زد زیر خنده. نفسم رو فرو دادم و با اخم گفتم:

- ههههه، بخندیم بهش ضایع نشه! ای خدا دل درد گرفتم چقدر که تو باحالی! جای معده و روده هام عوض شد بس که خندیدم...



آخه تو به چه اعتماد به نفسی غارتو باز می کنی؟ با اون دندونای زردت!

رسمًا زر زدم. دندون هاش زیر نقاب بودن. با حرف های من خندش شدت گرفت و گفت:

- تا میتونی از زنده بودنت لذت ببر. موهای خوشگلی داری ولی حیفا که برات نمیمونن.

دهن کجی ای بهش کردم و با نگاه به نقابش گفتم:

- اگه موهام رو کندی موهاتو کامل از ته میزنم دراز بدقواره...

با نزدیک شدن ناگهانیش سرم رو عقب کشیدم که دوباره صورتم از سیلی ای که زد سوخت. اخم هام رو جمع کردم و گفتم:

-زن بیشعور، دستت سنگینه!

دوباره زد دیگه فریاد کشیدم:

- عوضی چرا هی میزنی تو صورتم؟ نفهم بفهم دستای درازت سنگینه! اگه تلافی اینارو سرت در نیاوردم... تا حالا پنج تا زدی به جاش ده تا...

دوباره زد توی گوشم، فکر کنم از گوشه لبم داشت خون میومد  
گفتم:

- ایکبری شیش تا شد! اصلا تو چرا اینقدر من رو میزنی؟! مگه من  
کیسه بوکستم هی زرتو زرت میخوابونه تو گوشم! مگه صورتمو از  
دم راه و آوردم که تو یه الاغ هی میکوبی توش؟! اگه مخت تاب  
برداشته که این یه مشکل دیگه است. دیوار اون جا رو می بینی؟  
برو سرتو بکوب توش تا مرضت رفع بشه ...  
دستمال و کشید دم دهنم و گفت:

- چقدر حرف مفت میزنی تو! باید به سورنا بگم یه فکری برای  
زبون درازت کنه. صبرم حدی داره! یهو دیدی همین جای گلوله  
خالی کردم تو مغزت!

دستمال رو دهنم شل بود، سرم و تگون دادم افتاد با صدای بلند  
گفتم:

- جراتشو نداری!

اومد جلو و یه دست از موهام رو گرفت، یه قیچی درآورد و چیکی  
چید گریه ام گرفته بود با بغض گفتم:

- موهام رو نچین...

قهقهه ای بلند زد. من هم که توی حالت مظلومی بودم یه جیغ  
کوتاه از ترس کشیدم که خنده اون شدت گرفت. همون جور که  
می خندید از اتاق رفت بیرون...

\*\*\*

راوی: ماتیکان:

سرم سوخت، با وحشت چشم هامو باز کردم که تمام بدنم احساس سوختگی کردم. صدای سورنا توی گوشم پیچید:

- آبجوش بهت می چسبه سرگرد؟

با هر سطل آب جوشی که می ریخت یه نعره می کشیدم. بیشتر از همه جای زخم‌ام میسوخت! سورنا فریاد زد:

- زجر کشت می کنم. تا نگی مدارک کجان دست از سرت برنمیدارم! هم توهم جوجه پلیسمون... ای بابا یادم رفت اینو بهت بدم!

دست کرد توی جیبش یه دسته مو درآورد که دقت کردم دیدم موهای ترساست! از درون آتیش گرفتم ولی صدام در نمیومد که داد بزنم... هیچ نایی برام نمونه بود که سورنا رفت پشتم ایستاد و گفت:

- نگفته بودی رابطه با نمک چطوره؟

اینو گفت و یه چنگ نمک پاشید توی کمرم. فریاد زدم؛ دیگه حتی صدای ناله هام در نمیومد که سورنا گفت:

- یکم خودتو تقویت کن تا برگردم!

از در رفت بیرون، چشم هام رو بستم، نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد، حتی توان اینکه سرم رو بلند کنم نداشتم ...

\*\*\*

راوی: ترسا

حوصلم خیلی سر رفته بود، از یه طرف خسته بودم از یه طرف به خاطر ماکان نگران بودم و از طرف دیگه میخواستم هر چه سریعتر از اینجا خلاص بشم. با تردید شروع کردم به داد زدن:

- هووی... هوو... ها

صدام توی فضای خالی اتاق می پیچید و من از بیجگی عاشق این چیز بودم! بهتر از بیکاری بود به هر حال... دوباره فریاد زدم:

- الاغ ها؟ کدوم گوری هستید؟ خانم نقابی؟ سورنا دزده؟

نه انگار واقعا خبری از هیچکدوم نبود، دلم میخواست شعر بخونم تا یکم حال و هوام عوض بشه و ذهنم از این اتفاقات پرت بشه پس دهنم رو باز کردم و بلند شروع به خوندن کردم:

- یه توپ دارم قلقلیه، سرخ و سفید و آبی. میزنم زمین هوا میره! نمیدونی تا کجا میره؛ من میدونم کجا میره... تو لپ سورنا میره! من این توپ رو نداشتم، دزد هارو خوب می کشتم... سرهنگ بهم عیدی داد.....یه توپ قللق.....

- چرا داد میزنی دیوونه؟ اینجا بیمارستان نیست! هان فهمیدم دلت هوس سیلی کرده ...

با ترس به سمت دختره برگشتم. این از کجا اومد یهو؟ با ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- دل من غلط کرده...

خواست بره، قبل از اینکه بره حداقل باید شانسم رو برای فرار امتحان می کردم! با صدای مظلومی گفتم:

- من دستشویی دارم.

به سمتم برگشت و گفت:

- به درک!

- یعنی چی؟ قول میدم زود پیام بیرون.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- اینجا دستشویی نداره.

آره جون عمش پس خودش و اون سورنای دراز کجا دستشویی میرن؟ چشم هام رو کلافه بستم و با التماس گفتم:

- من کناره یه درخت یه گوشه ای جایی کارم رو انجام میدم.  
لطفاً...

اومد نزدیکم. طنابهای پاهام رو باز کرد و گفت:

- وای بحالت به فکر فرار باشی! اینجا پر از آدمای ماست اگه...

نداشتم بیشتر از این حرف بزنه، توی حرفش پریدم و گفتم:

- باشه فرار نمی‌کنم. حالا بیا دست هام رو باز کن.

دستم رو باز کرد بلند شدم رو پاهام ایستادم که دختره گفت:

- بیوفت جلوی من!

تو یه حرکت برگشتم و مشتم و زدم توی صورتش اونم که

انتظارش رو نداشت افتاد روی تخت. از فرصت استفاده کردم و با

آرنج زدم تو گردنش، بیهوش شد سریع دست و پاشو به تخت

بستم و دستمال رو بستم دم دهنش. تموم کردن کارش راحت تر

از اونی بود که انتظارش رو داشتم!

باید همین الان می‌رفتم... نگاهم رفت سمت مانیتور، ماکان بیهوش

بود!

باید اون رو هم می‌بردم. سریع از اتاق رفتم بیرون، یه راهروی

تاریک بود که چهار تا در داشت. ماکان حتماً توی یکیشون بود

ولی توی کدوم؟!!

باید عجله می کردم. رفتم گوشم رو به در اول گذاشتم، هیچ صدایی نمی اومد. با آرام ترین حالت ممکن در رو باز کردم به داخل نگاه کردم که اتاق خالی بود. گوشم رو به در اتاق بعدی چسبوندم که با صدایی که اومد تا مرز سخته رفتم:

- جایی تشریف میبرید بانو؟

سریع برگشتم که یه اسلحه نشست رو پیشونیم! با ترس به سورنا نگاه کردم که گفت:

- سوالم جواب نداشت؟

الان وقت ترسیدن نبود... با پام یه زیر پای بهش زدم که افتاد روی زمین، سریع اسلحه رو که از دستش افتاده بود رو برداشتم و نشونه گرفتم سمتش گفتم:

- ماکان تو کدوم اتاقه؟

صدام این قدر بلند بود که توی سالن اگو شد. سورنا که بدجور دست و پاشو گم کرده بود گفت:

- با هم حرف می‌زنیم. اون رو بنداز، اگه صدایی بیاد آدم های ما میریزن داخل پس بهتره عاقل باشی و اسلحه رو بندازی در عوض منم تو رو نمیکشم...

همینجوری که اسلحه را به سمتش گرفته بودم با دست دیگم و دندونم گوشه شالم رو پاره کردم. رفتم نشستم پشتش و بستم رو دهنش با اسلحه یه ضربه زدم به گردنش، بیهوشش کردم.

اینجوری دیگه صدا هم در نمیا! چاقویی که از توی جیب همون دختره درآورده بودم رو درآوردم و نشستم کنارش، پایین مانتوم رو پاره کردم و دست هاش رو به میله ای که اونجا بود بستم.

پاهاش هم بستم، دو تا اتاق های دیگه هم خالی بودن در اتاق چهارمی رو که باز کردم آه از نهادم بلند شد. زمین پر از خون بود و ما کان از سقف آویزون بود! رفتم سمتش و گفتم:

- هی... بیدار شو... باید بریم!

حتی سرش رو هم بلند نکرد؛ دست هاش رو که باز کردم، نزدیک بود بیفته که زیر بغلش رو گرفتم. یه ذره معذب بودم چون لباس تنش نبود ولی چاره ای نداشتیم.

کمرش پر از زخم بود، دستم رو گذاشتم به کمرش که بریم بیرون، آخش که در اومد دلم براش سوخت و گفتم:

- به من تکیه کن باید بریم.

- تر... سا؟

نگاهش کردم، به زور داشت حرف میزد پس یه قدم جلو بردمش و گفتم:

- الان نه، حرف نزن. وقتی رفتیم یه جای امن همه چیز رو برات تعریف میکنم... بجنب...



درست نمی تونست راه بره، خیلی سعی خودش رو کرد که خودش وایسته اما نمیشد.

آروم از اتاق رفته بیرون، دنبال راه خروجی بودم که در آخر راهرو رو دیدم ماکان رو بردم سمت دره. اینطوری نمی شد... مانتویی که پوشیده بودم خیلی بلند بود با اینکه برای بستن سورنا بریده بودم تا زانو می رسید، ماکان رو نشوندم کنار دیوار و یه تیکه بزرگ از مانتوم بریدم گ. به ماکان گفتم:  
-بلند شو.

آروم سعی کرد بلند شه ولی دوباره افتاد! رفته کمکش کردم بلند شد جلوش ایستادم، پارچه رو محکم بستم به کمرمش و دست هاش رو گذاشتم روی شونم. اینطوری راحت تر می تونستم راه برم.

آروم آروم رفته جلو، فکر نمی کردم اینقدر سنگین باشه! در رو که باز کردم با دیدن پله ها پنج تا سخته ناقص زدم، من با این نره خر چه جوری این همه پله رو بالا میرفتم؟! یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

- تو میتونی ترسا، میتونی!

به وسط پله ها رسیده بودم و عرق از تمام بدنم می چکید. این ماکان هم بیهوش شد و همه وزن بدنش افتاد روی من بدبخت!

به بدبختی یه پله دیگه هم بالا رفتم، پنج تا پله دیگه مونده بود... باید عجله می کردم. هر لحظه ممکن بود یه نفر برسه؛ به هر جون کندنمی بود این پنج تا پله هم رفتم بالا. در رو که باز کردم نور چشم هام و زد، باورم نمی شد، ما توی جنگل بودیم؟

رفتم کنار یه درخت ایستادم، ماکان رو باز کردم و گذاشتم کنار درخته.

بدجور تشنم شده بود! پشت درخت یه موتور دیدم، سرم رو تکون دادم و دوباره نگاه کردم. بیخیال حتماً خیالاتی شدم! نه، یه لحظه... سورنا با چی اومد اینجا؟ قطعاً با همین!

دویدم رفتم سمت موتور که دیدم کلید نداره. حتما دست سورنا بود... وای نه! یعنی من دوباره اون همه پله رو برم پایین؟! سریع رفتم سمت در و در رو باز کردم، ممی تونستم از پله ها برم پایین. اینقدر خسته بودم که حد نداشت! با نگاه به دور و اطراف وقتی مطمئن شدم کسی نیست، روی یکی از پله ها نشستم و عین سرسره سر خوردم پایین؛ حالا بماند که چقدر ضربه به جای حساس وارد شد!

رفتم پیش سورنا که هنوز بی هوش بود، دست کردم توی جیبش هرچی بود خالی کردم با دیدن موهام حرصم گرفت و محکم زدم تو گوشش سوئیچ رو از بین وسیله ها جدا کردم و دوباره برگشتم بالا.

چشمم به ماکان افتاد که گوشه درخت بیهوش افتاده بود. حالا با ماکان چیکار کنم؟! اونو که نمیتونم سوار موتور کنم...

اصلا به من چه؟ همین که جونش رو نجات بدم بسشه! باز هم بهش خیره شدم و به خودم گفتم آخه زخمیه، گناه داره. اصلا میرم کمک میارم... رفتم سوار موتور شدم، موتور رو روشن کردم، خیره به اطراف فکر کردم حالا از کدوم طرف برم؟ چپ؟ راست؟ از پایین میرم اصلا! پاک رو گذاشتم روی گاز و با سرعت از بین درخت ها لایی می کشیدم. از بچگی عاشق موتور سواری بودم و از بابام یاد گرفته بودم. توی فکر بودم که یهو خوردم توی درخت! موتور افتاد رو زمین. هم موتور داغون شد هم من...

سرم خورده بود به یه سنگ کم کم احساس کردم سرم داره سنگین میشه...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

وقتی روی دومین پله رفتیم احساس کردم سرم شدید گیج میره و بعد همه جا سیاه شد...

نور چشم هام رو اذیت می کرد، آروم چشمام رو باز کردم با دیدن درخت ها زیر لب گفتم:

- خدا رحمتت کنه... یعنی مردم؟

خواستم بلند شم که کمرم بدجوری تیر کشید! روبروم یه در دیدم که از توش صدای داد و فریاد میومد! این که صدای سورناست! من این بیرون چیکار میکنم؟

چشم هام رو بستم که همه چیو یادم اومد. بعد از رفتن سورنا، ترسا اومد توی اتاق و من رو آورد این بالا، با چشم دنبالش گشتم. خودش کجاست؟ شاید رفته... من هم باید می‌رفتم، باید می‌رفتم اون رو پیدا می‌کردم.

دستم رو به درخت گرفتم و آرام بلند شدم. از طرفی هم خیلی تشنه شده بودم و از طرف دیگه نمیدونستم از کدوم طرف برم.

به طرف راست رفتم هرچی بیشتر می‌رفتم درخت ها بیشتر می‌شدن! دیگه نمی‌تونستم راه برم، کنار یه درخت نشستم هوا داشت تاریک می‌شد و امکان اینکه حیوانات وحشی بیان خیلی زیاد بود! دوباره بلند شدم و راهم رو ادامه دادم؛ همینجوری که داشتم می‌رفتم که پام تیر کشید. نگاه کردم که که تیر یه تیرکمون توی مچم بود! روی زانو هام افتادم، من که خودم انرژی نداشتم الان هم تیر خورده بود به پام... به ده ثانیه نکشید که بیهوش شدم.

\*\*\*

احساس کردم یه نفر به صورتم آب می‌پاشه، چشم هام رو که باز کردم یه جفت چشم آبی جلوی صورتم دیدم گفتم، به سختی لب زدم:

- تر... سا...

یکمی که عقب رفت تونستم قیافش رو واضح ببینم. این ترسا نبود... با گنگی به اطراف نگاه کردم و دوباره به اون خیره شدم که به انگلیسی گفت:

- بالاخره بهوش اومدی.

اینقدر گیج بودم که حد نداشتم. من به انگلیسی پرسیدم:

- اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

- الان رئیس میاد همه چیز و برات توضیح میده!

خندید و از در بیرن رفت. کمی که گذشته بود که در اتاق باز شد و همون دختره اومد پشت سرش هم ...

- به به میبینم که به دام افتادی!

اخم کردم و با خشم به سورنایی که بیخیالیش عصبیم میکرد غریدم:

- ازمن چی میخوای؟

فریاد ناگهانش باعث شد اون دختر چشم آبی سه متر بالا بپره و یه قدم از سورنا فاصله گرفت.

- چندبار بگم؟ مدرک ها کجان؟

توی چشم هاش خیره شدم و با اطمینان گفتم:

- حتی اگه جونمم بگیری بهت نمیگم کجان!

- برای من که کاری نداره کشتنت ولی دلم برات میسوزه، خانم موشه کو؟ نمیبینمش!

با فکر اینکه ترسا دست اون ها باشه چشم هام رو محکم بستم و از زیر دندون های کلید شده گفتم:

- من باید از تو بپرسم، ترسا کجاست؟

- میخوایی بگی که نمیدونی؟ اون تورو بیرون کشید.

پس فرار کرده بود... منو ول کرده بود و رفته بود. منی که نه ماه بالای سرش بودم تا بهوش بیاد؛ سعی کردم بیخیال افکارم بشم و با صدای آرومی خطاب به سورنا گفتم:

- اون منو پای درخت ول کزد و رفت نمی دونم کجاست!

سورنا به همون دختره به انگلیسی گفت:

- الیزابت تمام منطقه های این اطراف رو بگرد، سرگرد همین جا میمونه. احتمالا

جای قبلی لو رفته... حواست باشه دیگه فرار نکنه! اگه این فرار کرد بجاش تورو می کشم!

دختره به من نگاه کرد و با تکون دادن سرش گفت:

- چشم آفا!

سورنا رو به من گفت:

- به زودی سروان کوچک هم دستگیر میشه نگران نباش.

چشم هام رو روی هم فشردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- به اون کار نداشته باش!

خندید، اونقدر بلند که یه لحظه ازش ترسیدم؛ بعد از اینکه خندش تموم شد گفت:

- مگه احمقم که یه پلیس رو ول کنم؟!

باز هم داشت همون چرت و پرت رو تکرار می کرد! چطور بهش میفهموندم ترسا پلیس نیست؟! با اخم گفتم:

- اون پلیس نیست! سوتفاهم شده؛ من پلیسم. قرار بود دو نفر بفرستند که نشد! اون دختر ول کن.

خندید و از اتاق بیرون رفت. تمام جونم از درد می سوخت؛ احساس مرگ داشتم. چشمام رو روی هم گذاشتم. دردم اونقدر شدید بود که نمی داشت خوابم ببره. نمیدونم چند ساعت گذشته بود، یه ساعت؟ دو ساعت؟ شایدم ده ساعت!

هرچی بود هوا تاریک شده بود که در اتاق باز شد همون دختره چشم آبی با یه سینی غذا اومد داخل، به انگلیسی پرسید:

- کی بیدار شدی؟

محلش ندادم، اومد نشست کنارم. یه قاشق پر کرد، گرفت جلوی دهنم. بی مخالفت غذا رو خوردم یکم جویدمش وقتی قاشق آورد که لقمه بعدی بزاره دهنم، تمام محتوای توی دهنم رو تف کردم توی صورتش! در حالی که بهش خیره بودم گفتم:

- من از دست شماها زهرم نمی خورم چه برسه به غذا.

دختر بدجور عصبانی شده بود، با یه حرکت قاشق توی دستش رو پرت کرد تو صورتم.

صورتم سوخت و کنم لبه قاشق گیر کرد به لب و لبم پاره شد. دهنم مزه خون گرفت؛ بشقاب غذا رو پرت کرد و با کشیدن دستش به صورتش رفت بیرون. دست هام از جلو بسته بودن، چون وضع کمرم بدجور وخیم بود! در اتاق باز شد و دختر باید سینی شمع وارد شد با تعجب نگاهش میکردم که اومد پشتم نشست و گفت:

- حالا میفهمی نتیجه در افتادن با من چیه!



صدای فندک اومد و بعد یه چند ثانیه کمرم به شدت سوخت. یه فریاد زدم که گفت:

- چیه؟ دردت اومد؟ تو غذا تو صورت من پاشیدی من بجاش شمع هارو تو کمر تو خاموش می کنم!

چند دقیقه گذشته بود که بازم کمرم سوخت. عرق سرد روی بدنم نشست بود اینقدر این کار رو تکرار کرد که از درد بیهوش شدم...

\*\*\*

راوی: ترسا

یه صدایی مثل زوزه گرگ می اومد. با وحشت چشمام رو باز کردم، وسط جنگل بودم! خدایا غلط کردم، من رو برگردون پیش همون دختر نقاب داره، قول میدم هر چند تا هم که بزنه تو صورتم جیک نزنم... به دوتا گرگی که از دور داشتن میومدن خیره شدم. مغزم به کاز افتاد و سریع بلند شدم که درد توی پای راستم پیچید؛ دوباره افتادم زمین، به درختی که پشتم بود خیره شدم اینبار خیلی یواش بلند شدم طوری که به پام فشار نیاد، یه پایی رفتم کنار درخت و سعی کردم برم بالا که یهو حواس گرگ ها به طرف من جلب شد!

به برق چشم هاشون که توی تاریکی می درخشید خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم. خیلی سریع از درخت رفتم بالا.

تا نصفه ها بالا رفته بودم که گرگ ها اومدن پایین درخت و شروع به زوزه کشیدن کردن!

درخت خیلی بلند بود، یه پای تندی تندی بالا می رفتم. تقریباً به آخرش رسیده بودم که نور یه چراغ دیدم. نور رو انداختن روی موتوروی که باهاش تصادف کرده بودم، پای درخت دوتا دختر بودن یکی چشم آبی یکی دیگه چون تاریک بود معلوم نبود! داشتن موتور رو زیر و رو می کردن و نمی دونم دنبال چی میگشتن! اون یکی هم چون نور تقریباً تو صورتش بود معلوم بود قیافه اش.

اون یکی نور رو گرفت سمت درخت که گرگ ها هم حالا توجهشون به دخترا جلب شده بود یکی از دخترا با لکنت به انگلیسی گفت:

- ... ا... لیزا... گ... گر... گ... گ!

- چی؟

گرگ ها یهو هجوم بردن طرفشون، دو تای دیگه هم اضافه شده بود! اروم هق هق می کردم و دستم رو روی دهنم فشار میدادم تا صدام در نیاد!

جلوی چشمم داشتن تیکه تیکشون می کردن و من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم... تگه منم می رفتم پایین قطعاً منم می خوردن!

صدای جیغاشون تو جنگل می پیچید، تقریباً ده دقیقه گذشته بود که صداها قطع شد بعد صدای کشیده شدن لاشه شون روی زمین اومد. دیگه خبری نشد... نه صدایی از کسی اومد و نه حتی گرگ ها اومدن! من غلط بکنم پام رو از این درخت بزارم پایین... روی یکی از شاخه ها که کمی وسیع بود نشستیم. دوباره چاقو درآوردیم و یه نوار دیگه از مانتوم پاره کردم، محکم شکمم رو به درخت بستم و چشمام رو بستم. میخواستم با خوابیدن فکرم رو آرام کنم ولی خوابم نمی برد! همش صحنه کشته شدن دخترها می اومد جلوی چشمم و گریه‌م رو تجدید می کرد! نمی دونم چقدر گذشته بود که خوابم برد...

احساس می کردم داشتم خفه میشدم، نمی تونستم درست نفس بکشم؛ سریع چشمام رو باز کردم و با دیدن یه مار خیلی بزرگ رو شکمم ده تا سخته کامل و صد تا سخته ناقصو باهم زدم! چشم هام از اشک پر شد.

یه جایی خونده بودم که اگه مار رو دیدی نباید تکون بخوری اون وقت اون هم فکر می کنه درختی و از کنارت میگذره. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

لامصب اینقدر دراز بود که نگو؛ هر چی گفتم الان تموم میشه، الان تموم میشه، تموم شد، اما نشد! توی دلم با خودم تکرار کردم یه دقیقه دیگه تموم میشه الان میره دیگه ولی آی پبله کرده بود که حد نداشت!

دست کم چهار متر بود این! تا رفت من به ملکوت اعلا پیوستم...  
تا ماره یکمی دور شد بدون اینکه فاصله رو بینم پریدم پایین این  
قدر ترسیده بودم که به فکر ارتفاع نبودم چشمام رو بستم دیدم یه  
دقیقه گذشته، دو دقیقه گذشت، پنج دقیقه گذشت اما خبری از  
زمین خوردن نبود!

چشمام رو باز کردم دیدم تو هوا معلقم. یه جیغ زدم که به  
شکمم نگاه کردم دیدم با یه پارچه به شاخه بسته شدم. با دیدن  
خون های روی زمین دوباره جیغ کشیدم. تو هوا معلق بودم، هیچ  
غلطی نمی تونستم انجام بدم! چند تا چرخ خوردم و خودم رو  
کشیدم بالای درخت.

پارچه رو باز کردم و آروم از درخت رفتم پایین تا پام رسید به  
زمین چهره اون دخترا یادم اومد سریع دوباره رفتم بالا و روی  
شاخه نشستم می ترسیدم برم پایین... اگه بیان من رو هم بخورن  
چی؟ کی جواب میده؟ کی؟ گرگ که حرف نمیزنه!

ولی تا کی باید بمونم بالای درخت؟! باید شجاعت به خرج  
میدادم... مثلاً من پلیس بودم! رفتم پایین تا پام رو زمین شروع به  
دویدن کردم، چند بار نزدیک بود بخورم زمین. دمیایی های  
بیمارستانم پام بود و هی پام می رفت روی سنگ. اصلاً من کجام؟!!

به این دار و درخت و سرسبزی که نمیخوره ایران باشه!

یعنی کجام؟! این سورنا گور به گوری معلوم نیست ما رو آورده  
 کدوم جهنمی... یعنی ماکان نجات پیدا کرد؟ همینجوری که داشتم  
 می دیدم یه کلبه را از دور دیدم فریاد زد:

- خدایا شکر نجات پیدا کردم!

دویدم سمت کلبه درش رو که باز کردم شک زده موندم همونجا...  
 این که ماکان بود؟ اینجا چیکار میکرد؟! چرا از کمرش همینجوری  
 خون میچکه؟ رفتم کنارش نشستم:

- ماکان ... هوی... بی هوشی؟

دستم رو به پیشونیش کشیدم که از شدت داغی تبش دستم  
 سوخت. با تردید به چشم های بستش نگاه کردم و دستم رو روی  
 نبضش گذاشتم که صدای گرفتهش به گوشم رسید:

- ت... ر... سا؟!!

- ترسا و زهر، چه غلطی کردی که این بلا رو سرت آوردن؟!  
 به سختی لای چشم هاش رو باز کرد و با چشم های سرخ شده ای  
 گفت:

- ب...رو!

به اطراف نگاه کردم و با خشم خطابش گرفتم:

- برم گور تو رو بکنم؟ تن لشتو جمع کن باهم میریم.

- نمی...تو...نم!

چشم غره ای بهش رفتم و با اخم گفتم:

-گاو بهت میگم بلند شو یالا!

-دست...و پام.... بسته!

یکی زدم وسط پیشونیم و سریع دست و پاشو رو باز کردم و گفتم:

- بدو دیگه!

آب دهنش رو قورت داد و با چشم های که معلوم بود به زور باز نگهشون داشته گفت:

- برو تو، من پشت میام!

با این حالش داشت لجبازی میکرد یا چی؟ دست هام رو به کمرم زدم و گفتم:

- نه تو برو جلو.

خیلی آهسته از کلبه بیرون رفتیم. ماکان با هر قدمی که برمی داشت یه آخ می گفت، نمی دونم چرا وقتی می گفت آخ دلم یه جوری میشد! یه دفعه داد زدم:

- اینقدر آخ و آخ نکن دیگه.

خودم از صدای خودم ترسیدم، اونم ایستاد و با صاف کردن گلوش خیلی آروم گفت:

- بجای من نبودی!... بهت شلاق زدن؟ رو زخمت نمک پاشیدن؟  
شمع خاموش کمرت؟ تو دیگه چقدر بی رحمی!

لال شدم، چقدر عذاب کشیده بود! اگه من بودم زیر دستشون می مردم... به خدا هرکی بود میمرد! با عذاب وجدان گفتم:

- تو آه و ناله کن...

سرش رو تگون داد و با کشیدن دستش به صورتش، صداش رو صاف کرد و با حالتی که انگار داشت خودش رو جمع و جور میکرد گفت:

- زود باش تند برو بیوفت جلو، اینجا ادمای سورنا پخشن.

خیلی کنجکاو بودم بدونم اونو چرا اینجوری کردن و نپرسیدم! توی این وضعیت تنها چیزی که میخواستم خروج از این جهنم بود! اگه خودش دوست داشت میگفت. توی حال خودم قدم میزدم که گفت:

- گشنت نیست؟

به شکم دست کشیدم که قار و قورش در اومد. آب دهنم رو از گشنگی فرو دادم و گفتم:

- آخ گفتی... دارم از گشنگی هلاک میشم!

نگاهش به سمت یه درخت بود و گفت:

- میتونی از درخت بری بالا؟

تک خنده ای کردم و مغروانه گفتم:

- عین میمون تازه حرفه ای ترا!

- پس برو رو اون درخته. یه میوه هایی داره بنداز پایین.

از درختی که گفته بود رفتم بالا، میوه ها بهشون میخورد آواکادو باشن. یه چندتایی انداختم پایین که صدای آخ اومد از درخت پریدم پایین که گفتم:

- رو دست میمون رو آوردی! سرمو شکوندی.

خندیدم و با نشستن پای درخت گفتم:

-حقت بود.

یه جوری چپ چپ نگام کرد که گفتم:

- خب بابا ببخشید! حالا اینارو چجوری بخوریم؟

اون هم کنارم نشست و با برداشتن یکیش گفت:

- به راحتی. تو چاقو داری!؟



چاقوی اون دختر نقابی هنوز دستم بود. سرم رو تکون دادم و چاقوم رو دادم بهش. موقع دست کشیدن، دستم خورد به دستش؛ فوری دستم رو ازش کشیدم و اون خیره بهم شد. دلم یه جوری شد انگار این من نبودم که اینو کول کرده بودم! والا بخدا... گفتم:

- تو میدونی اینجا کجاست؟

با چاقو به جون میوه افتاد و خیلی بیخیال گفت:

- کالیفرنیا!

با چشم های گشاد شده داد زدم:

- بله؟ کجا؟

پوست میوه رو تقریباً کنده بود که با بیخیالی باز هم گفت:

- کالیفرنیا.

چشم هام رو به اطراف چرخوندم و با بهت گفتم:

- کالیفرنیا چه غلطی میکنیم؟!

-اگه اینجا نبودیم که تو مرده بودی!

چشم هام رو ریز کردم و با گیجی گفتم:

- زبونت رو گاز بگیر! نکبت خودت مرده بودی من جوونم آرزو

دارم می خوام شوهر...

یهو یه چیز رفت تو دهنم. با چشم های چپ شده به ماکان نگاه کردم که گفت:

- زیاد حرف میزنی!

میوهه رو خوردم و باز هم طوطی وار شروع به صحبت کردم:

- وای خدا، حالا کجا بریم؟ چیکار کنیم، چی بخوریم؟ چی بپوشیم؟ ما رو میخورن! میمیریم! مفقودالاثر میشیم...

دوباره یه چیزی رفت توی دهنم! میوه رو تف کردم و گفتم:

- مگه مریضی؟ هی تا من حرف میزنم یه چیز به خوردم میده! آه!

خودش یه تیکه میوه خورد و با چشم های بسته گفت:

- آخه حرف مفت میزنی.

- حرف مفت عمت میزنه بی تربیت! مگه چی میگم؟

میوه توی دهنش رو قورت داد و با باز کردن چشم هاش گفت:

- تا شوهرت پیشت نشسته نمیخواد نگران چیزی باشی.

- من؟ من به گور بابام خندیدم که شوهر داشته باشم!

داشتم توی دهنم دو دو تا چهار تا میکردم اینجا چه خبره که گفت:

- اون موقع که زن من شدی حتماً خندیده بودی.

با چشم های گشاد شده بهش توپیدم:

- برو بابا! من کی زن تو شدم که خودم...

خیلی ریلکس خندید و یه تیکه دیگه میوه توی دهن خودش گذاشت و گفت:

- همون موقع که منو زور کردی بگیرمت.

چشم هام رو از یاد آوری اون روز بستم. یعنی الان ماکان نمی دونست من پلیسم که این رو می گفت؟ یکی زدم توی سرم و برای جمع کردن سوتی که داده بودم با حالت هول شده ای گفتم:

- آهان... اونو میگی؟ من اومده بودم مهمونی فقط...

این ریلکس بودنش داشت روی اعصابم می رفت، من اینجا داشتم از ترس به خودم میلرزیدم اون برای خودش داشت میوه میخورد! با همون ریلکسی گفت:

- مگه من دعوت کرده بودم؟

- دعوت نکرده بودی اما...

- به هر حال تو فعلاً زن منی نمیخواد نگران باشی میوه بخور!

بدبخت شدم! این حالا اومده میگه من شوهرتم... وای خدا! این  
خلافکاره من پلیسم؛ مگه میشه؟ مگه داریم؟ گفتم:

- باشه حالا نمی خواد واسه من غیرتی شی که بدجور بدم میاد.

زر زدم اتفاقاً این قدر کیف کردن که نگوا! از بچگی خوشم میومد  
یکی روم حساس باشه. برای عوض کردن جو گفتم:

- من می خوام برم ایران.

- منم همینطور البته اگه غذای گرگ ها نشیم.

با آوردن اسم گرگ تنم شروع به لرزیدن کرد یهو زدم زیر گریه  
ماکان هول کرده بود و با ترس پرسید:

- چیزی شده؟ خوبی؟ کاریت کردن؟ جایت درد میکنه؟

از شدت ترس خودم رو پرت کردم تو بغلش و شروع به زار زدن  
کردم. ماکان از تعجب کم مونده بود پس بیفته به خودش که اومد  
دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- میخوای همینطور گریه کنی؟ چت شد یهو؟

درحالی که سعی میکردم آرام باشم گفتم:

- خوردشون!

با تعجب من رو یکم از خودش جدا کرد و گفت:

- کی خوردشون؟

- گرگ ها!

اشک هام پشت هم میریخت و ماکان شوکه شده گفت:

- کیو گرگ خورد؟!

یه نفس عمیق کشیدم و بین هق هق هام گفتم:

- دوتا دختر و خوردن؟ جلو چشم من... منم نتونستم کاری کنم...

دوباره گریه شدت گرفت، اونم ناچارا برای آروم شدنم یه پشت کمرم ضربه زد و گفت:

- باشه گریه نکن، مگه میتونستی کاری کنی و نکردی؟

- نه نمی تونستم ولی اون ها... موقع خوردنشون جیغ میزدن... کمک میخواستن!

هیچ جوهره گریه بند نمیومد که ماکان با خنده سعی کرد من رو آروم کنه:

- اگه گریه کنی منم میدم تورو گرگا بخورن.

دستم رو به بینیم کشیدم و با اخم و ترس گفتم:

- غلط می کنی.

- باشه تو غلط می کنی. حالا ساکت شو سرم درد اومد.

پسره پرو خوبه دو دقیقه من گریه کردم که سرش درد بگیره!  
فوری ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- من غلط نمیکنم تو می کنی.

- منم که گفتم غلط می کنی بسه اشکاتو پاک کن!

خواستم با مشت به شونش بکوبم که یادم افتاد زخمیه، با اخم  
گفتم:

- سر به سرم نزار، غلط می کنی بیشعور!

\*\*\*

راوی: ماتیکان

حالا من چجوری این رو ساکت کنم؟ باید از هفت خوان رستم  
گذشت تا این ساکت شه! یکم که روی مخش راه رفتم ساکت شد.  
یه تیکه از اوکادو رو به سمتش کشیدم و گفتم:

- دیدی ساکت شدی؟

میوه رو از دستم کشید و به دهنش نزدیک کرد قبل از خوردنش  
گفت:

- من می خوام برم ایران.

-یه بار گفتم منم می خوام برم.

خودم هم یه تیکه دیگه خوردم که دیدم داره بلند میشه، با دقت به حرکاتش نگاه کردم که گفت:

- خوب پاشو بریم.

با تعجب میوه رو زمین گذاشتم و گفتم:

- کجا؟

-ایران!

چشم هام رو گشاد کردم و با کنایه و خنده گفتم:

- معذرت می خوام ولی ایران که یه قدم جلوتر نیست که پاشیم بریم!

دهن کجی ای کرد که باعث شد لبخندی بزنم. اونقدر شر بود که اصلا انگار نه انگار نه ماه تمام بی هیچ سر و و صدایی خواب بود! توی فکر بودم که با صداش به خودم اومدم:

- تو پاشو.

به بدبختی بلند شدم. کمرم بدجور درد می کرد، یکی دوباره شاخه ها کشیدن بهش جونم داشت در میومد رو به ترسا گفتم»

- تو برو جلو.

با لجبازی به سمتم برگشت و گفت:

- نه تو برو!

کمی جدی شدم و با کشیدن اخم هام توی هم گفتم:

- باید سراینم بحث کنیم؟ وقتی میگم برو جلو یعنی برو جلو!

دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- خب حالا! چرا یهو قاط میزنی؟ من میرم جلو...

رفت جلو من نم پشت سرش راه افتادم. یکم که رفتیم احساس کردم راه آشناست... از دور کلبه رو شناختم ترسا کلبه رو که دید خودش رو پخش زمین کرد و با خستگی گفت:

- پیچیدیم دور خودمون! مردیم دیگه! محاله زنده بریم بیرون...

\*\*\*

راوی: ترسا

با دیدن کلبه آه از نهادم بلند شد خودمو انداختم زمین یعنی این همه مدت دور خودمون پیچ میزدیم با ناله گفتم:

- پیچیدیم دور خودمون! مردیم دیگه! محاله زنده بریم بیرون...

ماکان با صدای آرومی گفت:

- بیا کنار الان دختره میبینتمون.

- کدوم دختره؟

با تعجب نگاهم رو به اطراف چرخوندم اما خالی بود! ماکان گفت:



- یه نفر من رو آوردم اینجا بعدم رفت، یه دختر چشم آبی...

چشم هام رو تنگ کردم و با تعجب پرسیدم:

- اسمش چی بود؟

دستی به سرش کشید و انگار که چیزی توی سرش جرقه خورده

باشه گفت:

- اسمش... آهان الیزابت!

اخمی کردم و درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:

- به به اسم های دخترهای مردم و چه خوب حفظ می کنی اون

وقت نفهمیدی راه داریم دور میزنیم؟

با ترس از چیزی که یادم اومده بود گفتم:

- گفتم اسم دختر چی بود؟

- الیزابت!

دوباره زدم زیر گریه میون گریه هام گفتم:

- الیزا رو گرگ خورد!

- چی؟

دستی به چشم های اشکیم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

- مگه نمیگی اسم دختره الیزابت بود؟ اسم همون دختره که گرگ خوردش هم الیزا بود!

- یعنی میگی الیزابت مرده؟

چشم غره ای بین گریه بهش رفتم و با کشیدن دماغم گفتم:

- چیه ناراحت شدی؟

- نه بابا بلند شو کلبه خالی میتونیم اونجا بمونیم.

چشم هام از حرفش گشاد شد؛ من منحرف بودم یا اون بد حرف زده بود؟! با تعجب پرسیدم:

- بله؟

- منظورم اینه که کسی توی کلبه نیست اینقدر به ذهن منحرفت فشار نیار بچه! سیم پیچش دچار مشکل میشه البته اگه الان سالم باشه.

رفتیم سمت کلبه، اول از توی پنجره نگاه کردیم وقتی مطمئن شدیم کسی نیست رفتیم داخل. خیلی کوچک بود و به غیر از یک صندلی و یه تخت چوبی یه نفره و یه میز هیچی توش نبود. سریع دویدم سمت تخت و خودم رو انداختم روش گفتم:

- محاله بزارم پات رو روش بذاری مال خودمه تو رو زمین بخواب.

برگشتم سمت ماکان دیدم با یه لبخند ژکوند نگاه میکنه گفتم:

- نکنه تو سرت هم ضربه زدن تواین موقعیت لبخند چیه؟

- هیچی تو بخواب روی تخت منم مواظبم کسی نیاد.

یکم توی جام بالا و پایین شدم و گفتم:

- من که الان خوابم نمیاد هنوز هوا روشنه

بیا بگردیم ببینیم چیزی پیدا می کنیم یا نه؟

از تخت پریدم پایین و رفتم سر وقت میز، کشوی اول و باز کردم  
یه شیشه پلاستیکی آب بود. برش داشتم و بوش کردم حاله به هم  
خورد پرتش کردم سمت ماکان و گفتم:

- خوراک خودته این.

ماکان هم مثل من بتری رو بو کرد، بعد پرتش کرد یه گوشه و  
گفت:

- کی گفته من از این چیزا میخورم؟

- من گفتم. کدوم خلافاکاری رو می شناسی که نخوره؟

با اعتماد به نفس به خودش اشاره کرد و گفت:

- من.

براش دهن کجی کردم و با لحنی که مثلا باور کردم گفتم:

- باشه منم که باور کردم.

خواست یه چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد بتری خیلی کوچیک بود، گذاشتش توی جیبش. کشو دومی رو باز کردم با دیدن تلفن یه جیغ کشیدم سریع برش داشتم ، ماکان که از جیغ من ترسیده بود اومد اونجا تلفنو سریع از دستم کشید گفتم:

- بدش من.

مثل خودش از دستش کشیدم و روشنش کردم شارژش خیلی کم بود. به ماکان گفتم:

-شماره پلیس اینجارو بلدی؟

- تو از دست من کشیدی حتما بلدی دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم و با لحن ترسیده ای گفتم:

-مسخره بازی در نیار بگو چنده؟

- بده دست خودم.

تلفن رو کف دستش کوبیدم و گفتم:

- لجباز!

یه شماره ای رو گرفت. خداروشکر تلفن رمز نداشت. با نگاه به من گفت:

- آنتن نمیده.

اخم هام رو توی هم کشیدم و مظلوم گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی این که آنتن نمیده.

کلافه به اطراف نگاه کردم و با تاکید گفتم:

- دوباره بزن!

- احمق خط آنتن نمیده!!

زدم زیر گریه، نجاتمون از اینجا محال بود! وسط جنگل گیر افتاده بودیم... ماکان گفت:

- اه هر چی میشه بزن زیر گریه! من میرم بیرون یه دوری بزنم

ببینم چیزی پیدا می کنم یا نه؛ تو هم از اینجا بیرون نیا.

فهمیدی؟

هیچی نگفتم که بلند تر گفت:

- فهمیدی یا نه؟

آروم سرم رو تگون دادم و رفت بیرون. من احمق رو بگو جون کیو  
نجات دادم! احمقم دیگه؛ اگه احمق نبودم که جون اون رو نجات  
نمی دادم که بخواد بهم بگه احمق!

الحق که خلافاکاره؛ اصلاً چرا به خلافاکار اعتماد کردم؟ شیطونه  
می گه بذارش و برو... شیطون غلط کرده! چرا ولی؟ بزار یه بارم به  
حرف شیطونه گوش بدم ببینم چی میشه... همش هی میگی  
شیطون غلط کرده شاید یه بار آدم شده باشه...

از جام بلند شدم از توی پنجره نگاه کردم دیدم هیشکی نیست، از  
کلبه زدم بیرون...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

نمیدونم چرا وقتی میزنه زیر گریه اعصابم خورد میشه، با خودم  
میگفتم کاش هنوز بیهوش بود و صداش در نمیومد اما بعدش  
فوری عذاب وجدان می گرفتم و با یاد نگاه آبی رنگش از حرفم  
پشیمون میشدم.

با اعصاب داغون داشتم همین دور و اطراف قدم میزدم که سورنا  
رو از دور دیدم! با یه سینی دستش داشت میرفت سمت کلبه، این  
عوضی رو کلا یادم رفته بود!

سریع دویدم سمت کلبه، به کلبه که رسیدم با در بازش روبه‌رو شدم. سریع رفتم داخل و با دیدن کلبه خالی آرام گفتم:

- لعنتی کدوم گوری رفتی؟

از کلبه دویدم بیرون که پام تیر کشید به پام نگاه کردم که به تله گیر کرده بود. از درد فریاد خفه ای کشیدم و روی زمین افتادم با دستم سعی میکردم بازش کنم.

وقت نداشتم الان بود که سورنا می‌رسید! تمام زورم رو گذاشتم و دو طرف تله رو فشار دادم یکمی باز شد سعی کردم پام رو بکشم بیرون که دستم در رفت و دوباره بسته شد! اونقدر درد داشت که نمی‌تونستم فریاد هم بزنم...

یه بار دیگه تلاشمو کردم تله رو یکمی باز کردم پام رو این‌بار خیلی آرام درآوردم.

خون از پام عین آبشار میریخت سعی کردم بلند شم، لنگ لنگون رفتم پشت یک درخت نشستم که کمرم کشید به تنه‌درخت خواستم یه فریاد بکشم که یه دست نشست روی دهنم سرم رو بلند کردم دیدم ترسا بالای سرمه. با دستش میگفت که ساکت باشم.

دستش رو آرام برداشت اومد زیر بغلمو گرفت و آرام گفت:

- بلند شو سورنا داره میاد اینجا باید بریم.

سعی کردم نگاه خیرم رو ازش بگیرم و آروم بلند شدم. نمی‌تونستم پام رو بذارم رو زمین، لی لی میرفتم.

تمام وزنم روی ترسا بود و از نفس نفس زدنش می‌شد فهمید که چقدر داره اذیت میشه. یکمی که دور شدیم کنار یه درخت گذاشتم زمین و گفتم:

- چرا اینقدر حواس پرتی نگاه پاتو چیکار کردی!

نشست کنار پام رو زمین و گفتم:

- چاقوم رو بده.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- میخوای چیکار؟

- گفتم بده.

لحنش یه جورى بود اگه میخواستم هم نمیتونستم ندم؛ دست کردم تو جیب شلوارم و چاقو گذاشتم کف دستش که کشیده بود جلوم دستش رفت سمت روسریش گفتم :

-چیکار میکنی؟

-ببند دهن‌تو لطفاً.



\*\*\*

راوی: ترسا

روسری رو برداشتم و به چهار قسمت تقسیمش کردم و گفتم:

- اون بتری رو بده!

- داری چیکار می کنی؟

بی اختیار از دستش عصبی بودم، دستم رو بیشتر به سمتش

کشیدم و با جدیت گفتم:

- نظرت چیه خفه شی؟ کاری که گفتم رو بکن!

شیشه و داد بهم درشو باز کردم یه تیکه کوچیک از کنار مانتوم

کند مو گذاشتم در شیشه شیشه و برعکس کردم وقتی خوب

پارچه الکی شد به ماکان گفتم:

- برگرد.

آروم برگشت منم از حرصم پارچه الکی رو محکم کشیدم رو

زخماش که یه نعره بلند کشید:

- چیکار می کنی دیوانه؟

باز هم مشغول به کارم شدم و زیر لب گفتم:

- دهنتو ببند.

بعد از اینکه خوب زخم‌اش رو تمیز کردم سه تیکه از پارچه‌ها رو محکم بستم رو زخم‌اش وقتی این کار را انجام میدادم به راحتی نگاه سنگین ماکان و روی خودم حس می‌کردم. یه تیکه از موهام هی میومد تو صورتم هرچی با آرنج می‌زدم کنار بازم می‌اومد.

ماکان با دستش مو رو گرفت بالا یه دفعه نگاهش کردم شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- اینجوری راحت تر انجام میدی.

هیچی نگفتم آخرین گره رو که زدم سرم رو بلند کردم دیدم ماکان خیره شده به من.

یه سرفه کردم و عقب نشستم وقتی زخم پاشم بستم تازه به فکر خودم افتادم که روسری نداشتم ماکان فهمید و گفت:

- بهت گفتم که این جا کالیفرنیاست. نیاز به روسری نداری فقط یه لحظه اونطرفی بشین.

به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم:

- برای چی؟

- تو این همه کار روی من انجام دادی جیک نزدم، یه دقیقه پشت به من بشین.

اونطرفی شدم ماکان موهام رو گرفت توی دستش و شروع به بافتن کرد، اول خواستم مانع بشم اما بعد ساکت نشستم و گفتم:

- میبافی؟

-آره.

بعد از اینکه موهامو بافت یه جوری گره زد که خودمم نفهمیدم  
چیکار کرد کارش که تموم شد گفت:

-بلند شو بریم الان هوا تاریک میشه گرگ ها میان.

از زمین بلند شدم و خاک لباسم رو تگوندم، با اخم بهش گفتم:

- تینقدر منو نترسون!

-چشم؛ حالا راه بیوفت.

کمک کردم ماکان بلند شه، دوباره زیر بغلشو گرفتم و راه افتادیم  
سنگینی نگاهش روی خودم حس می کردم یهو گفتم:

- میشه اینقدر به من نگاه نکنی؟

- نه!

پام رو به زمین کوبیدم و طلبکار پرسیدم:

- چرا؟

-چون دلم میخواد.

اینبار با جدیت بیشتری خطابش گرفتم:

- چرا؟! -

- چون ز نمی!

میخواستم ادامه بدم اما با یادآوری اون روزی که توی رستوران  
چقدر این بحث ادامه دار شد با اخم گفتم:

- میشه انقدر منو حرص ندی؟

- نه.

پام رو محکم روی زمین کشیدم. از عمد حرف هاش رو میکشید و  
همین باعث میشد بیشتر اعصابم خورد بشه. چشم غره ای بهش  
رفتم و گفتم:

- نه و نگمه. چرا انقدر حرفاتو میکشی؟! -

خندید و آرام گفت:

- دوست دارم.

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- مرض.

بازم خندید که یکم هولش دادم و گفتم:

- آه ولت می کنم همین جا بمونی اون وقت گرگ ها میان سراغت  
می خورنت.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- مطمئنی؟!

بی هوا پرتش کردم رو زمین و گفتم؛

- از مطمئن مطمئن ترم.

دیدم داره آه و ناله میکنه رفتم سمتش و با عذاب وجدان گفتم:

- ماکان خوبی؟ چیزی شد؟ خیلی درد میکنه؟

چشم هاش رو بسته بود و نفس نمی کشید. توی دلم داشتم به خودم فحش میدادم، این بچه همیطوریشم پر از زخم بود اونوقت من پرتش کردم روی زمین! با ترس شروع به صحبت کردم:

- ببخشید، غلط کردم! ماکان؟

یهو دیدم داره قهقهه میزنه با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- دیدی مطمئن نیستی تو منو دوست داری و نمیتونی اینجا بذاریم.

از حرف ناگهانیش یهو چشمام گشاد شدن. اینو یهو از کجاش در آورد؟! من اینو دوست دارم؟ ندارم! گیریم که داشته باشم؛ اون خلافکاره، من پلیسم! نه ندارم! ندارم! گفتم:

- توهم زدی در فشار آورده قاطی کردی کی گفته من تورو دوست دارم؟!

- چشمت.

چشم هام رو بستم و آروم به پاش ضربه زدم و گفتم:

- اینقدر زر نزن من تو رو دوست ندارم.

- مطمئنی؟!

به نشون تایید چشم بستم و با اطمینان گفتم:

- آره!

- پس چرا خودم رو به بیهوشی زده بودم اشکت در اومد؟

یا شوک نگاهش کردم و گفتم:

- اشکم؟ من؟

دست زدم به صورتم دیدم خیسه، برای اینکه از رو نرم گفتم:

- نخیرم خاک رفته تو چشمم.

- منم که خرم.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- ماکان میزنم اون پاتم داغون می کنم میندازمت جلوی گرگا

بخورنت.

خندید و کمی توی جاش نیم خیز شد، درحالی که سعی می کرد بلند بشه گفت:

- اگه میتونی بکن.

- حیف دلم برات میسوزه و گرنه کاری که گفتم رو می کردم. بلند شو باید بریم ایران وقتی رسیدیم ایران حسابت رو میرسم.

\*\*\*

راوی: ماتیکان

کیف می کردم وقتی حرصش میدادم، بلند شدم واستادم و گفتم: -نمیایی زیر بغلمو بگیری؟

-نه انگاری زیادی حالت خوبه.

خندیدم و با اشاره به پام گفتم:

- پام درد میکنه ها...

- به درک !

راه افتاد منم یه خنده کوتاه کردم و لی لی کنان راه افتادم دنبالش، همینجوری که داشتیم میرفتیم ، ترسا یهو جیغ زد و گفت:

- موتورم!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- زهر مار سکتتم دادی، سراب میبینی.

-نه نگاه کن!

به جایی که با دست نشون میداد نگاه کردم ، یه موتور افتاده بود  
رو زمین و البته هم داغون بود.

یهو ترسا زد زیر گریه!

-باز چیه؟

-خون.

با تعجب پرسیدم:

-خون؟

-خون اون دخترا، اینجا بود که خوردنشون...

سری تگون دادم و برای خاتمه دادن این بحث گفتم:

-باشه، بسه دیگه! حالا بگو بینم این موتور اینجا چیکار میکنه؟

-باهاش تصادف کردم! میتونی درستش کنی؟

به لاشه موتور نگاه کردم و گفتم:

- نمیدونم، صافش کن ببینم میتونم چیکار کنم.



ترسا رفت سمت موتوره و صافش کرد کلیدا روش بود گفتم:

-استارت بزن!

-موتوره داغونه.

یه لحظه به عقلش شک کردم و با نگاه سنگینی گفتم:

- چه ربطی داره؟ بدنش داغون شده این دلیل نمیشه که روشن نشه!

استارت زد و موتور روشن شد گفتم:

-بلدی برونی؟

-معلومه بپر بالا.

سوار شد منم آرام نشستم پشتش آرام راه افتاد داشت سرعتشو زیاد می کرد که گفتم:

-آروم برو.

-چرا؟ میترسی؟

-نه دوباره میزنی به درخت آرام برو تو جونتو دوست نداری ولی من دارم.

خندید و گفت:

-جون پرست!

اینو گفت شروع کرد به گاز دادن موتور، از دور جاده رو دیدم  
گفتم:

-آروم برو جاده.

یهو ایستاد، اگه خودم رو نگرفته بودم الان پخش زمین شده بودم!  
انگار جاده رو دید از موتور پرید پایین و دوید سمت جاده منم  
پیاده شدم شلی شلی راه افتادم دنبالش رسید به جاده نشست رو  
زمین و شروع به بوسیدن جاده کرد داد زد:

-ترسا بلند شد دیوونه شدی؟

پشت سر هم می گفت:

- خدایا شکر نجات پیدا کردیم. خدایا ممنونم!

رسیدم بهش، یه ماشین از دور می اومد ترسا بلند شد و شروع کرد  
به دست تکون دادن برای ماشین، دستشو کشیدم و گفتم:

-چه غلطی می کنی؟ ما موتور داریم!

ماشین ایستاد و با دیدن وضعیت ما به انگلیسی گفت:

-اتفاقی افتاده؟

از تیپ و نگاه پسره خوشم نیومد، بی توجه به ترسا گفتم :

- نخیر بفرمایید.

-ولی انگار خانوم میخوان با من بیان مگه نه؟

به ترسا نگاه کردم که با تردید به من و پسره نگاه میکرد، نداشتم اون حرف بزنه و خودم گفتم:

- نه ممنون از کمکتون!

مرد گازشو گرفت و رفت با بدبختی موتورو از جنگل کشیدم تو جاده درد پام یکمی افتاده بود به ترسا گفتم:

- تو بشین پشت من میروم!

با لجبازی خواست سوار موتور بشه و گفت:

- خودم میروم تو پات درد میکنه.

- نه نمی کنه گفتم خودم میشینم.

دیگه صبر نکردم حرف بزنه روی موتور نشستم اونم بل اجبار نشست پشت سرم.

\*\*\*

راوی: ترسا

پشت موتور سوار شدم، دو دل بودم کمرش رو بگیرم یا نه، آخه کمرش زخم بود می ترسیدم دردش بیاد انگار خودش فهمید و گفت:

-راحت باش بگیرم.

- نه آخه دردت میگیره.

- نگران نباش دستات رو بگیر محکم به کمرم.

یکم عقب رفتم و گفتم:

- نه من همینجوری راحت ترم.

- جدی؟

-آره.

-باشه.

موتور رو روشن کرد و راه افتاد. احساس کردم سرعتش هی داره میره بالا تر، کناره های موتور و توی دستم فشار می دادم یهو موتور و کج کرد یه جیغ زدم و دستام رو گرفتم به کمرش ماکان خندید و گفت:

- ولی من اینجوری راحت ترم!

-آخه کمرت....

-حرف نباشه، اگه کمرم و ول کردی یه کار میکنم بیوفتی!

از روی چند تابلو راه شهر و پیدا کرد وقتی وارد شهر شدیم همه با تعجب نگامون می کردن و با دستشون ما را به هم نشون می دادن  
سرم و کردم تو کمر ماکان و گفتم :

-کجا داریم میریم؟

-خونه من.

-مگه تو اینجا خونه داری؟

-بله دارم میشه سرتو از کمرم برداری؟

نفس هام به کمرش میخورد، فهمیدم برا چی میگه، به تلافی حرکتش توی جنگل کشیده گفتم:

-چرا؟

- ترسا اذیت نکن الان تصادف می کنیم!

میخواستم تلافی اونموقشو و سرش در بیارم گفتم :

-چرا؟

-ترسا بس کن!

-چرا؟

-چون کمرم درد میکنه.

مثل خودش موذی خندیدم و گفتم:

- فکر کردی من خرم؟

یهو موتور وایساد سرمو بلند کردم دیدم زده کنار گفتم:

-چرا واستادی؟

-اگه میخوای اینجوری کنی پیاده شو.

از جدیش اخم کردم و گفتم:

-باشه بابا جوش نزن راه بیفت.

موتور و راه انداخت یکم بعد ایستاد گفتم:

-من که اذیت نکردم چرا وایستادی؟

-چون رسیدیم.

به دور و برم نگاه کردم گفتم:

-اینجا که ایران نیست!

-انتظار نداری که با همین موتور درب و داغون تا ایران بریم؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نه اینجا کجاست؟

-خونم میریم لباس عوض می کنیم مدار کو برمی داریم، بلیط پرواز

می گیریم و برمیگردیم ایران!

چشم هام رو تنگ کردم و با عصبانیت پرسیدم:

-پس سورنا چی؟

-نگران اونی؟

جفت ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و گفتم:

-نه فقط می خوام بدونم!

-مطمئناً میاد ایران.

به نشون تایید سر تکون داده بودم. واقعا کنجکاو بودم بین اون ها  
چپشده بود!

- برای چی؟

-به خاطر.....هیچی؟

- به خاطر هیچی به این روز انداختت؟!

یهو صدا شو برد بالا و گفت :

-تو کارهایی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن.

خودش راه افتاد سمت خونه خداروشکر آپارتمانی نبود  
همینجوری کلی آبرومون رفته بود هر کی ما رو میدید می زد  
زیرخنده یا عکس می گرفت... تند دویدم دنبالش، قاطی داره به  
خدا! یهو جوش میاره... وارد خونه که شدیم خودم رو روی اولین  
مبل پرت کردم یه چیزی رفت تو پام سریع پاشدم دیدم چند تا  
لاک رو مبل بود. صدای بلند خطاب به ماکان که معلوم نیست تو  
کدوم اتاق گم و گور شده بود گفتم:

- حداقل وسایل دوس دختراتو جمع کن، بعد به قول خودت بعد  
زنتو بردار بیار توخونه.

-ها؟

-هان و کوفت، این لاک ها رو میگم.

از همون فاصله ای که انگار زیاد دور نبود داد زد:

-کدوما؟

-آه گورتو از اتاق گم کنی بیرون میفهمی کدوما!

ماکان لباس پوشیده اومد بیرون و گفت:

-کو کجا؟

لاک ها رو برداشتم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-اینها.

-آهان اونارو میگی؟

لاک ها رو دوباره روی مبل پرت کردم و گفتم:

-آره دقیقا همینارو میگم.

- مهم نیست، بعدا توضیح میدم.

-عجب! نیاز به توضیح نیست.

اینو گفتم و دویدم سمت همون اتاقی که ماکان از توش اومد

بیرون، یه کلید پشت در بود در و از داخل قفل کردم پرت شدم رو

تخت دو نفره ای که اونجا بود.



با فکر اینکه نکنه ماکان من رو به ایران نبره بلند شدم و نشستم  
رو زمین شروع به گریه کردمژ خودمم دلیل گریم رو نمیدونستم  
فقط زار میزدم، یکی زد به در پشتش هم صدای ماکان در اومد:

- ترسا در اتاقو باز کن!

- برو گمشو.

-میخوام ماشین اصلاحو بردارم باز کن!

منو بگو گفتم اومده منو آروم کنه!! فریاد زدم:

-برو ماکان حوصلتو ندارم!

-ای بابا وسیله خودمم از توی اتاق خودم نمیتونم بردارم؟

- نه!

دوباره گریم رو از سر گرفتم که گفت:

-میشه بپرسم چرا داری گریه میکنی؟

-آره چون دلم برای کشورم تنگ شده!

دیگه هیچی نگفت، فکر کنم رفت منم از جام بلند شدم یه کمد  
لباسی اون طرف بود درشو باز کردم دیدم یه طرفش لباس مردونه  
است و یه طرف دیگش مانتو شلوار زنونه حتما مال دوست  
دخترشه؟

اصلا به من چه؟ چرا من عصبی شدم؟! یه دست از همون مانتو شلوار و برداشتم با یه روسری اصلا ندیدم چی برداشتم... مال اونه که باشه به درک!

رفتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود سریع عوض کردم اصلا برام مهم نبود چی پوشیدم دست و صورتم رو شستم و موهایی که ماکان بافته بود هم باز کردم به مانتو خودم نگاه کردم آخرین استفاده ازش بکنم بعد میندازمش دور.

چاقو رو برداشتم و یه تیکه متوسط بریدم دورشو گره زدم و به عنوان کش مو استفاده کردم وقتی موهامو بستم شال و سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون دیدم ماکان با خیال راحت نشسته داره تلویزیون میبینه من رفتم نشستم روی مبل ماکان سرشو برگردوند منو که دید چنان زد زیر خنده که فکر کردم بمب ترکید با قیافه ترسیده داشتم بهش نگاه میکردم که گفت:

- ست کردنت تو حلقم.

به خودم نگاه کردم یکی زدم تو سر خودم یه شلوار زرد بود که البته برعکس پوشیده بودم با یه مانتو قرمز آبی روسری قهوه ای کم رنگ دویدم توی اتاق وقتی لباس های بهتری پوشیدم و البته روسری قهوه ای هنوز سرم بود چون روسری دیگه ای نبود اومدم بیرون و دوباره نشستم روی مبل ماکان گفت:

- اون چیه سرت کردی؟

به شالم دستی کشیدم و گفتم:

-فکر کنم شاله.

-پرسیدم چرا سرت کردی؟

با جدیت بهش نگاهی انداختم و با زیر و رو کردن خونه با چشم

هام، به سمتش برگشتم و گفتم:

-چون دوست ندارم موهام پیدا باشه اونم جلوی نامحرم.

جفت ابرو هاش رو از تعجب بالا انداخت و با اشاره به خودش گفت:

-من نامحرمم؟

- شاید.

اومد جلو و توی حرکت خیلی سریع شال واز سرم کشید. توی

بهت حرکتش بودم که گفت:

- تا زمانی که پاتو از این خونه نخوای بزاری بیرون خبری ازش

نیست.

دوباره بغض کرده بودم. نکبت به چه حقی به من دستور میده؟

پرو!

-اگر فحش هایی که توی دلت داری میدی تموم شد یه چایی بیار

بخوریم باهم دیگه...

با لگد به دسته مبل کوبیدم و گفتم:

-تو دیگه چقدر پررویی!

رومو اون ور کردم اونم رفت توی آشپزخونه ده دقیقه بعد با یه سینی که توش چایی و بیسکویت بود اومد نشست روی مبل.

یکی از چای ها رو گذاشت روی پاهای من و خودش شروع به خوردن کرد گشتم بود وگرنه همین چای داغ تو صورتش خالی میکردم! بشقاب بیسکویت از توی سینی برداشتم و شروع به خوردن کردم یه نگاه به ماکان کردم که دیدم با تعجب و لبخند خیره شده به من. این قدر خیره بشه که جونش از توی روده هاش دربیاد؛ والا! گفتم بهش:

- اینقدر به من نگاه نکن وگرنه همین ناخن هام رو که الان کلی بلند شدن و می کنم تو دماغت که از تو روده هات در بیان حالا چای تو بخور نه منو.

البته اول میخواستم بگم از یه جا دیگه در بیاد اما گفتم گناه داره شرفش میره کف پاش پس روده رو ترجیح دادم. بعد از اینکه همه ی بیسکویت ها رو خوردم پا شدم رفتم توی اتاق ماکان و بلند گفتم:

-من میرم بخوابم لطفاً مزاحمم نشو.

با صدای کشیده و خنده داری گفت:

-چشم!

-درد.

رفتم توی اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت گرم و نرم به ثانیه  
نکشید که چشمم گرم شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

آروم رفتم توی اتاق عین یه فرشته کوچولو خوابیده بود! دقیقا  
مثل اون نه ماهی که توی کما بود... بعد از اینکه یه دوش کوتاه  
گرفتم و زخم هام رو پانسمان کردم، چند تا آنتی بیوتیک خوردم و  
یه زنگ به ادوارد زدم تا برای من و ترسا دو تا بلیط برای ایران  
بگیره. بعد از این که بلیط ها جور شد، رفتم و رو تخت کنار ترسا  
خوابیدم خیلی خسته بودم سریع خوابم برد.

با صدای شلیک سه متر پریدم هوا، به کنارم نگاه کردم دیدم  
خبری از ترسا نیست!

\*

راوی: ترسا

احساس کردم تخت بالا پایین شد لای چشمم رو باز کردم دیدم  
ماکان کنارم خوابیده. صورتش رو اصلاح کرده بود، انگار اولین بار  
بود که می دیدمش. با زوم شدن توی چهرش یه چیزی توی دلم  
افتاد پایین!

یه کم که دقت کردم دیدم صدای پا میاد نه صدای دل من؛ ما شانس نداریم حداقل مثل این فیلم ها و رمان های ایرانی دلمون بیفته پایین!

واستا واستا صدای پا میاد؟ سریع توی جام نشستم. این ماکان گور به گوری هم عین میت افتاده بود روی تخت...

از تخت اومدم پایین، یه کمد کوچیک کنار تخت بود سری که کشو هاش رو باز کردم؛ با دیدن اسلحه چشمم برق زد! سریع برش داشتم. خداروشکر پر بود. هنوز از پشت در صدای پا می اومد، از سوراخ در نگاه کردم. یه مرد بود که خیلی خیلی دور بود، موهاش انگار زرد بودن.

در و باز کردم خیلی سریع به پاش شلیک کردم، مرده جیغ که خیلی شبیه جیغ زن بود زد و افتاد روی زمین.

ماکان سریع از اتاق اومد بیرون با دیدنم هنگ کرد زود به خودش اومد رفت کنار هم اون مرد بوره که الن بیهوش شده بود به من گفت:

- چه غلطی کردی؟ ادوارد بیدارشو...

یه نگاه به ماکان و یه نگاه به مرده که روی زمین افتاده بود کردم و با گنگی گفتم:

-تو اون رو میشناسی؟

-ترسا فقط حرف زنن! از توی دستشویی جعبه کمک های اولیه رو بیار.

تفنگ رو گذاشتم روی زمین و دویدم جعبه رو آوردم و گذاشتم کنارش گفت:

- بجنب یه آب قند درست کن پسر مردم و کشتی.

-نمیخواستم... نمیدونستم تو...

-کاری که بهت گفتم بکن!

سرم رو تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه، قند ها رو پیدا نکردم؛ توی قندون روی میز یه چیزی شبیه پولکی بود. یه کمی از آب جوش ریختم توی لیوان، ده تا دونه از اینا رو توش حل کردم بعدم آب سرد ریختم روش.

بردم دادم به ماکان یه دوتا زد تو گوش پسره که با آه ناله بیدار شد لیوان آب گرفت جلوی دهنش پسر یکمی خورد و فوراً توف کرد بیرون ماکان یکمی خورد و گفت :

-با شکلات آب قند درست کردی؟!!

- رو.. میز..

یه چشم غره بهم رفت و با گذاشتن لیوان روی زمین گفت:

-برو تو اتاق. فقط برو نبینمت!

دویدم توی اتاق یعنی این کی بود؟ این برگه ها از دستش افتادن  
چی بودن؟ چرا اومده بود اینجا؟ اینقدر سوال داشتم که نگو  
نشستم پشت در منتظر شدم ماکان بیاد البته اگه بیاد!

\*\*\*

راوی: ماتیکان

ادوارد بیچاره از اون ور تیر میخوره بعدش هم آب شکلات! مونده  
بودم بخندم یا ناراحت باشم به ترسا گفتم:

-برو تو اتاق. فقط برو نینمت!

ادوارد یکی از دوستانه که کارهای رفت و برگشتم رو به کشورهای  
دیگه ردیف میکنه. دوباره بیهوش شد بود، رفتم سر وقت پاش با  
تیغ یکمی جای گلوله رو گشاد کردم و خیلی آروم تیر و کشیدم  
بیرون کاشکی ادوارد بیهوش نیاد و گرنه قطعاً از درد میمیره!

پنج تا بخیه جای تیر زدم و پاشو پانسمان کردم به بدبختی  
بلندش کردم و گذاشتمش روی مبل تمام این کار ها سه چهار  
ساعتی طول کشید؛ عجیب بود صدایی از ترسا در نیومد!

بلند شدم برم طرف اتاق که توجهم به پاکت سفید جلب شد برش  
داشتم روش نوشته بود برای ماتیکان سر گرده و ترسا سروانه.  
یعنی چی؟!

سریع درشو باز کردم که یه نامه افتاد زیر پام خم شدم نامه رو  
بردارم که یه صدای تیک اومد، خیلی کم بود اهمیتی ندادم.



حتماً ترسا بود تو اتاق کاری کرده بود! نامه رو برداشتم بازش کردم و شروع به خوندن کردم: ماکان عزیز یا نه ماتیکان عزیز حتماً تا حالا منو شناختی اگه نشناختی هم خودمو معرفی می کنم من سورنا راد بهترین و ماهرترین قاچاقچی به اطلاع میدم که جای زنت پیش من خیلی راحت! بهتره مدارک رو با زبون خوش بیاری به آدرس و گرنه دیگه تو خوابتم نمیتونی زنتو ببینی. بای بای! به امید دیدار!

دویدم سمت اتاق درش رو که باز کردن اتاق خالی خالی بود، حتی یه مگس هم پر نمی زد! لعنتی! در رو محکم کوبیدم رفتم سمت ادوارد که تازه بهوش اومده بود یقه شو گرفتم و گفتم:

- لعنتی بگو کجاست!؟

شروع کرد به سرفه کردن، به دور دهنش نگاه کردم که خون بود! یقهش ول کردم یهو زد و خون روی پاکت ها را افتاد و قرار شده بودم نمیدونستم چیکار کنم یعنی کاری نمی تونستم بکنم ادوارد با دهان و چشم های باز روبه روی من بود دستمو گذاشتم رو نبضش نمی زد! پلکاش رو هم گذاشتم مشتامو و محکم کوبیدم به زمین:

-لعنتی لعنتی لعنتی، با دستای خودم میکشمت سورنای... خدا

لعنت کنه!!

\*\*\*

راوی: ترسا

همین جوری نشسته بودم که یه دفعه احساس کردم دستم سوخت! به دستم نگاه کردم دیدم یه چیزی مثل تیر چوبی بود، کشیدمش بیرون، با تعجب به اطراف نگاه کردم که احساس گیجی بهم دست داد.

برای یه لحظه جلوی چشم هام سیاه شد که صدای تیکی اومد. به تراس که با حالا باز شده بود، یه نگاه گیج به اون سمت انداختم که با دیدن سورنا هنگ کردم!

سرم بدجور گیج میرفت؛ دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم اما هیچ صدایی خارج نشد.. عین یه ماهی دارم و باز و بسته می کردم! سورنا اومد طرفم، همه چیز توی حاله محو سیاه می دیدم، این حاله کم کم کمرنگ شد همه جا تاریک شد...

\*\*\*

توی جنگل بودیم. من و ماکان... ماکان دستم رو گرفته بود و مدام می گفت:

- ترسا بدو... تو باید بری... فرار کن!

برگشتم سمتش که پیشونیش سوراخ شد و خون پاشید بیرون با تمام توانم جیغ زدم:

- ماکان!!

با وحشت از خواب پریدم! روی تخت نیم خیز شدم، عرق از سر و صورتم می‌چکید. لباس به تنم چسبیده بود! شروع کردم به گریه کردنچ میون گریه هام اسم ماکان رو صدا می زدم که یهو چراغ روشن شد و یه دختر توی چارچوب در حاضر شد. نگاهش که کردم به معنای واقعی کلمه موندم! اینجا کجاست؟! من کجام؟! همین سوال رو از دختر پرسیدم:

- من کجام اینجا کجاست؟

با صدای بلند خندید، صدای دختر آشنا بود یه لحظه با حالت بهت گفتم:

- دختر نقابی؟!!

- باز همو دیدیم... یه خورده حساب هایی با هم داریم. مگه نه؟ با فکر اینکه دوباره میخواد به صورتم سیلی بزنه آب دهنم رو صدا دار فرو دادم و با ترس گفتم:

- نه کی گفته؟

اومد جلو و با مشت کوبید تو شکمم؛ از درد خم شدم که چیزی محکم خورد تو کمرم! از درد نفسم رفت...

موهام رو توی مشتتس گرفت و سرم رو بلند کرد تا اومدم ضربه  
هایی که به کمر و شکم زد و برای خودم حلاجی کنم، صورتم  
سوخت!

موهام رو بد می کشید، توی بهت سیلی که خورده بودم، که پام  
به طرز فوق العاده وحشتناکی سوخت! به پام نگاه کردم که خون  
ازش راه افتاده بود...

دختره ولم کرده بود؛ سرم رو بلند کردم و فقط با صدایی که از ته  
حلقم میومد بیرون گفتم:

- چی شد الان؟

درد پام خیلی شدید بود، هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که  
شکمم بدجور تیر کشید! نگاهم رو آوردم پایین دیدم با پنجه بوکس  
زده تو شکمم...

از جای پنجه بوکس خون زد بیرون و حتی توانایی جیغ زدن هم  
نداشتم! یه صدایی مثل بوق روی سرم زنگ میخورد کم کم  
چشمام سیاهی رفت و رو تخت افتادم...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

سُذ خوردم گوشه دیوار. نمیدونستم چیکار کنم! ذهنم قفل شده  
بود، هیچ راهی نداشتم! طی یه تصمیم آنی از خونه زدم بیرون.

موتور هنوز دم در بود، ناخواسته سوار موتور شدم و همین جوری توی خیابون ها میرفتم.

به خودم که اومدم دم خونه سرهنگ سبحانی ایستاده بودم. خیلی وقت بود بازنشسته شده و به خاطر سرطان زنش به همراه پسرش و دخترش به اینجا مهاجرت کرده بود. از طریق اون خیلی راحت تونستم اقامت خودم و ترسا رو جور کنم. بازم با یاد ترسا اعصابم بهم ریخت.

خواستم زنگ در رو بزنم که در باز بود! خیلی تعجب کرده بودم، آروم رفتم داخل که صدای جیغ های زنونه به گوشم اومد. به نظرم صدا آشنا بود... یه لحظه احساس کردم صدای ترسا رو شنیدم! توی افکار خودم بودم که سرهنگ اومد جلوم؛ سرم رو بلند کردم انگار با دیدن من دست پاچه شد! زیر لب زمزمه کردم:

- ترسا...

- پ...پ، پسرم؟! اینجا چیکار میکنی؟

سرهنگ رو زدم کنار و گفتم:

- ترسا بو صداش رو شنیدم جیغ میزد کمک می خواست!

دست سرهنگ روی شونم نشست و من رو متوقف کرد، با صدای متعجیبی گفت:

- حالت خوبه؟ یه حالی هستی! ترسا کیه؟ زنت رو میگی؟

خستگی از یه طرف و زخم های که توی کمرم بود از طرف دیگه باعث شد همونجا روی زمین بشینم و با گرفتن سرم گفتم:

- دزدیدنش... همش تقصیر منه! از وقتی که به هوش اومد دو روز هم پیش من نبود... نه ماه اون موقع که توی کما بود منتظر بودم اما نتونستم... توی دوراهی موندم گیر کردم بدجور گیر کردم سرهنگ!

سرهنگ دو طرف شونه هام رو گرفت و بلندم کرد. نمی خواستم این حال بدم رو ببینه! سرم رو پایین انداختم و بهش تکیه کردم. به سمت مبل بردم و نشوندم روی مبل. خودش نشست رو به رو گفت:

- تو چه دوراهی موندی؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم! تو خودت نریز...

با صدای گرفته ای گفتم :

- من زخم رو دوست دارم! اما حتی نتونستم به خودش اینو بگم... بین کارمو زخم باید یکی رو انتخاب کنم! باید بین زخم رو دخترای کشورم یکی رو انتخاب کنم! باید بین مردم کشورم با زخم یکی رو انتخاب کنم... باید...

- خیلی خب آروم باش.

- آروم؟ حتی نمی دونم الان زندست یا نه چطور آروم باشم؟

یه حالت تشنج بهم دست داده بود بی هوا دستم رو به پیشونیم کوبیدم. سرهنگ اومد طرفم و سعی کرد مانعم بشه اما قدرت من بیشتر بود. اینقدر این کارو تکرار کردم که یه چیزی تو بازوم فرو رفت کم کم نیروم تحلیل رفت و بیهوش شدم.

\*\*\*

راوی: ترسا

با ناله بیهوش اومدم. خیلی درد داشتم! هم دلم هم پام هم کمرم! با ته مونده انرژیم شروع به جیغ کشیدن و داد زدن کردم

- کمک... ماکان تورو خدا...کمک دارم میمیرم!

در اتاق با شدت باز شد همون دختره اومد داخل، دستش رو محکم گرفت جلوی دهنم. نفسم داشت میرفت که گفت:

- دستم رو برمیدارم اگه جیک زدی خونت حلاله!

سرم رو تکون دادم اونم آرام دستش رو برداشت، اول یه نفس عمیق کشیدم و بعد شروع به ناله کردم؛ دختر گفت:

- من میرم یه جا کار مهم دارم. وای به حالت بخوای سر صدا کنی! اونوقت سورنا میاد و دیگه تنهایی، توهم که خوشگلی... منظورم رو که میفهمی؟! پس بهتره خفه شی!

از اتاق رفت بیرون، روی تخت نشستم. جرات نداشتم صدا کنم! یه جور ترسی از سورنا توی دلم افتاده بود که وادارم می کرد سکوت کنم. پام از درد زیادی بی حس شده بود! توی اتاق خیلی کوچک بودم، غیر تختی که روش بودم، چیز توش نبود.

سعی کردم از جام بلند شم، لی لی کنان سمت در قفل بود! چه دل ساده ای داشتم من بر گشتم... برگشتم سمت تخت و نشستم روش. صدای ماکان که میگفت باید فرار کنم هنوزم توی گوشم بود. اون خواب کذایی رو نمی تونستم فراموش کنم... نمی دونستم چطوری باید برم بیرون!

\*\*\*

راوی: ماتیکان

چشمام رو که باز کردم، سرهنگ رو بالای سرم دیدم! یاد ترسا افتادم، یاد کشورم! واقعاً بیچاره تر از من بود؟! سرهنگ با لحن پدرانش گفت:

- حالت بهتره؟

دستی به سرم که گیج بود کشیدم، من چطور خوابم برده بود؟! حتماً به خاطر خستگی و درد بیش از حد بیهوش شده بودم! یکم توی جام خیز برداشتم و گفتم:

- باید برم... مدارک رو میدم بهشون!



سرهنگ سرش رو تکون داد و گفت :

- بهتره بیشتر فکر کنی و احساسی تصمیم نگیری.

بلندشدم و به سمت در راه گرفتم. دفعه ای ایستادم؛ احساس می کردم ترسا بهم نزدیکه! پاک دیوونه شده بودم!! سوار موتور شدم، سمت خارج شهر روندم. به مقصدم که رسیدم موتور رو گذاشتم کنار، نشستم پای درخت و شروع به کندن کردم. با دیدن پلاستیک دست از کندن کشیدم. پلاستیک مدارک رو کشیدم بیرون باید تصمیمی گرفتم... باید بین ترسا ها و کل مردم کشور یکی رو انتخاب می کردم... سرم رو به آسمون بلند کردم و داد زدم:

- مگه بندت نیستم؟ چرا اینقدر عذابم میدی؟ چرا تو دوراهی میزاریم؟ میدونی تو این چند سال مرگ چند هزار دختر را جلوی چشم دیدم؟! تک تک مدارک رو با بازی کردن با جونم به دست آوردم؛ تو شاهد بودی! پس چرا باهام این کارو می کنی؟ تو که میدونی نه ماه بالای سرش نشستم تا بیدار بشه! توکه دیدی چند هزار جوون و معتاد کردن تو مگه خدا نیستی؟ چرا به بنده هات کمک نمی کنی؟

چرا بهم کمک نمی کنی از این مخمصه پیام بیرون؟! نفسم گرفت؛ دوباره اون بغض لعنتی تو گلوم نشست بود! صدای خش دار م رو می لرزوند:

- هر کاری کردم فقط واسه نجات مردمم بوده و بس! کم آوردم دیگه! واقعا برای اولین بار تو عمرم کم آوردم! اگه مدارک رو به پلیس بدم خودم میمیرم ولی اینجوری یه کشور رو می کشم... نمیتونم تصمیم بگیرم! چرا نمی فهمی عاشقشم؟! اگه اون طوری بشه...

باز هم فریاد زدم :

- اگه من بمیرم راحت میشی دست از سر ترسام برمیداری؟ اون این وسط چیکارست؟! اون حتی یک هفته هم نیست به زندگی برگشته!

توی حال و هوای خودم بودم که یه چیزی از شکمم اومد بیرون! به تیغه چاقو که از شکم اومده بود با بهت نگاه کردم...

خون از اطراف چاقو پاشید بیرون! اونی که بهم چاقو زد اومد جلو تونستم از بین چشم هام که تارمی شدن سورنا رو ببینم! مدارک رو از دستم کشید... با صدای فوق العاده کم و خش دار نالیدم:

- از پشت زدی رفیق... نامردی... کردی! تنها خواستم اینه، ترسا رو... ول کن!

بی توجه به حرف من یه لگد زد بهم که افتادم زمین... چشم هام تار شد، فکر کنم زندگی برای من تموم شده بود... چشم هام کم کم بسته شدن... صدا ها رو هم هنوز می شنیدم اما واضح نه سورنا بود که می گفت:

- خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

خاطرات رو به یاد آورد... با یاد اون یه لبخند اومد روی صورتش! اگه من بمیرم از این دو راهی سخت هم نجات پیدا می کنم... تنها غم اینه که دیگه نمی تونم ترسا رو ببینم؛ سیاه شد! دنیا برام سیاه شد...

\*\*\*

راوی: ترسا

همین جوری نشسته بودم روی تخت، یه حس بدی توی دلم افتاده بود؛ دلم به شدت درد گرفته بود! شروع کردم به داد زدن، حضور سورنا هم دیگه برام مهم نبود.

- کمک! تو رو خدا یکی منو نجات بده... کمک!

در اتاق باز شد و همون دختر اومد تو، چهرش بدون نقاب ترسناک تر بود اما چشم هاش با سورنا مو نمی زد! دستی به موهای کوتاه شرابی رنگش کشید و با اخم گفت:

- چه مرگته؟

دستی به شکمم گرفتم و با ناله گفتم:

- نفسم بالا نیادا!

- به درک! این همه داد و هوار راه انداز اینجا...

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با عجز گفتم:

- چی از جونم میخواید؟

- من که هیچی؛ ولی فکر کنم سورنا یه چیزی بخواد...

یه لبخند معنی دار زد و رفت بیرون. خیلی حالم بد بود... روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، ناخودآگاه تصویر ماکان اومد جلوی چشمم! چشمامو سریع باز کردم ضربان قلبم شد گرفته بود؟!

اگه بلایی سرش آورده بودن چی؟! یعنی اون رو کشته بودن؟ گریه ام گرفته بود اگه این حسی که داشت خفن میکرد عشقی باشه که بقیه تعریف میکنن، من میمیردم!

اون موقعی که بابا از دست دادم تا یک ماه با هیچکی حرف نزدم... نمیتونم من! خدایا...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود، شاید چند روز؛ یا چند هفته! در اتاق باز شد و سورنا داخل اومد، با صدایی که در اثر گریه های زیاد گرفته شده بود پرسیدم:

- از من چی میخوای؟ ماکان؟ اون کجاست؟

خندید و درحالی که موهای پر پشتش رو پشت گوشش می فرستاد گفت:

- ماکانت یا ماتیکانت گورستونه! یعنی رفته به درک... از تو چی می خوام؟ می خوام که تو رو هم بفرستم پیشش! نظرت چیه؟  
با بهت و آروم زمزمه کردم:

- اون زنده ست... میدونم داری زر میزنی!

بلند خندید! خیلی بلند؛ طوری که صدای خنده هاش سد اشک های من رو شکست و اشک هام ناباور روی گونه هام راه گرفت.  
نزدیکم شد و گفت:

- میخوای عکس جسدش رو ببینی؟!

دوباره قطره های اشک راه گرفتن توی صورتم. گوشیش رو درآورد و گرفت جلوم! عکس ماکان بود غرق در خون کنار جاده افتاده بود.... زد عکس بعدی به عکس دقت کردم دست چپش توی این عکس رو شکمش بود بین گریه گفتم:

- بزن عکس قبلی...

تو عکس قبلی دستش رو زمین بود این گریه ها خندیدم نمرده دستش رو حرکت داده بود! پرسیدم:

- ماکان کجاست؟

به گوشی اشاره زد و گفت:

- همین جایی که می‌بینی.

با حالت گنگی پرسیدم:

- کی شده؟! اونو کی زخمی کردی؟

- دقیقا ۱۰ دقیقه پیش! خودت بگو؛ دوست داری چه جوری

بمیری؟ یا چاقو تفنگ یا؟

با صدای در که به شدت باز شد حرفش نصفه موند. سرم رو

برگردوندم و با دیدن آدم هایی که از لباساشون می شد فهمید

پلیسن بلند زدم زیر خنده. خنده هام دست خودم نبود... یه حالت

هیستیریک بهم دست داده بود و بی اختیار میخندیدم!

پلیس ها به سمت سورنا اومدن، سورنا هنگ بود... وقتی گرفتنش

انگاری تازه به خودش اومد شروع به تقلا کرد! یه پیرمرد اومد جلو

سورنا با دیدن پیرمرد تعجب کرد و گفت:

- سبحانی؟

پیرمرد با زدن دست هاش به کمرش، سری تگون داد و گفت:

- من نمیتونم به کشورم خیانت کنم!

اومد سمت من و دست هام رو باز کرد. روی پام ایستادم که سورنا، توی یه حرکت خیلی سریع دست کرد پشت کمرش و اسلحه رو کشید. گرفت سمت پیرمرد تا اومدم به خودم بجنبم صدای تیر بود که کل اتاق و پر کرد...

پیرمرده دستش رو به قلبش گرفت افتاد زمین! یکی از پلیس ها به تندی زد زیردست سورنا! اسلحه از دستش افتاد، مامور ها دو نفر بیشتر نبودن و اون دوتای دیگه رفته بودند اطراف رو بررسی کنن.

سورنا با پلیس درگیر شد، با ترس به درگیری اون ها نگاه میکردم که چشمم به اسلحه خورد.

اسلحه رو از رو زمین برداشتم... من میتونم! آره من سروان ترسا رئیسی هستم... دختر سرهنگ شایان رئیسی! من میتونم... اسلحه رو به سمت سورنا گرفتم و چشمام رو بستم! ماشه رو کشیدم؛ چشمام رو که باز کردم خون از قلبش زد بیرون... اول روی دو زانو افتاد بعد کامل پخش زمین شد! یکی از پلیس ها اومد سمت من و اسلحه رو توی یه حرکت از دستم قاپید، قبل از هر فکری سریع به انگلیسی گفتم:

- سروان ترسا رئیسی هستم!

- بله می شناسیمتون! باید با ما بیاید.

با ترس بهشون نگاه کردم و آروم پرسیدم:

- کجا؟! -

راستش از همه می ترسیدم. فکر ماکان اومد توی ذهنم و بدون هیچ تردیدی گفتم:

- ماکان... لطفاً نجاتش بدید!

مطمئن بودم اگه بگم اون خلافکاره نجاتش نمیدن برای همین گفتم:

- دوستم... اونو زخمی کردن و انداختن کنار جاده! تو رو خدا نجاتش بدین، اون...

حرفم رو خوردم و ساکت نگاهشون کردم. یکیشون بی سیم در آورد و چیزی گفت. من رو به سمت خروجی راهنمایی کردن، توی یه خونه بودیم و من توی زیرزمین زندانی بودم! با دیدن میز خونی که تقریباً نزدیک در ورودی بود، خشک شدم بی اختیار رفتم او نسبت به پایین مبل نگاه کردم چشمم به چیزی خورد که برق می زد خم شدم حلقه بود! این حلقه ماکان بود... آره یادمه... خودش بود! از اون موقعی که توی بیمارستان دیدمش این دستش بود! بی اختیار به دست چپ خودم نگاه کردم که چشمم چهارتا شدن...



حلقه دست من؟! یه حلقه جفت همین دست خودم بود! کم  
مونده بود از تعجب شاخ در بیارم؛ چرا من متوجه این نشده بودم؟!  
البته کی ذهنم ذهنم درگیر نبود توی این مدت که متوجه این  
بشم؟!!

یه نفر دست گذاشت روی شونم. سرم رو بلند کردم و با دیدن  
سرهنگ سرجام خشک شدم.

سرهنگ صادقی مسئول پرونده سورنا اینجا چی کار می کرد؟  
پاشدم و توی یک حرکت خودم رو انداختم توی بغلش.

خدایش به گردن من حق پدری داشت؛ با دستش موهام رو  
نوازش کرد، ترسیدم جلوی سرهنگ حرفی از ماکان بزدم! از همه  
دیگه می ترسیدم... سرهنگ گفت:

- کارت خوب بود سرگرد!

دیگه حتی این که سرگرد شدن برام مهم نبود... الان مطمئناً  
ماکان مرده! فقط زار می زدم، تونستم بگم منو ببرید ایران با به یاد  
آوردم موقعی که با ماکان سوار موتور بودیم و وقتی دم خونه نگه  
داشت و من گفتم اینجا که ایران نیست، قرار بود با هم بریم... ولی  
خودش رفت! اون رفت یه جای دیگه...

گریه‌م بند نمیومد؛ سرهنگ من رو از بغلش جدا کرد. عین یه  
مرده بودم. اصلاً نفهمیدم که سوار ماشین شدیم، کی رفتیم  
فرودگاه؛ کی هواپیما پرید؛ و کی رسیدیم!

وقتی به خودم اومدم سرم رو شونه های مامان بود و داشتم های های گریه میکردم.

اونم من رو محکم به خودش فشار می داد؛ سرهنگ بهم یه هفته مرخصی داده بود.

بعد از یه هفته مراسم ترفیع درجه بود! از این به بعد دیگه سروان نیستم... من سرگرد ترسا هستم؛ اما هیچ تصویری نداشتم، اصلا خوشحال نبودم... فکر اینکه ترفیع من باعث مرگ ماکان شده بود مثل خوره داشت جونم رو میخورد!

یه هفته مثل برق و باد گذشت و من هر روز افسرده تر می شدم. ترسای شیطون همراه با ماکان مرد! ترسای زبون دراز زیر بار اون شکنجه ها و ضعف اعصاب ها جون داد...

لباسم رو پوشیدم و با ده دقیقه تاخیر توب مراسم حاضر شدم. سرهنگ اومد بالا و بعد از سخنرانی طولانی گفت:

- قرار بود دو نفر به مقام های بالایی برسند این دو نفر موفق شدند بزرگترین باند قاچاق انسان و مواد را نابود کنن. کاری که ما سال ها منتظرش بودیم؛ اولین نفر که با زیرکی پنج سال وارد باند شد و مدارک زیادی به دست آورد بود رو معرفی میکنم...

پاک گیج شده بودم! من تنها بودم و منتظر بودم که سرهنگ ادامه بده. با دقت بهش نگاه میکردم که گفت:

- ماتیکان تیرداد! که پنج سال از وقت خودش رو روی این پرونده گذاشت و این اواخر بسیار اذیت شد! ازشون خواهش می‌کنم که تشریف بیارن بالا.

یه نفر از صندلی های جلو بلند شد، نمیدونم چرا اسم ماتیکان تیرداد به گوشم آشنا می‌اومد! رفت و ایستاد بالا، با دیدنش نفسم رفت...

توی جام به طور ناگهانی بلند شدم، برام مهم نبود کجام و با سریع ترین سرعتی که از خودم می‌شناختم دویدم سمتش؛ با ترس خودم زو انداختم توی بغلش و شروع به گریه کردم! باورم نمیشد... امکان نداشت! ماکان دستاش رو دورم حلقه کرد و دم گوشم گفت:

- ترسا؟ همه دارن نگاه می‌کنن؛ اینجا محل کاره.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای اهم اهم سرهنگ به خودم اومدم. تازه فهمیدم چه غلطی کردم و روم نمیشد سرم رو از سینه ماکان بردارم! به شدت خجالت میکشیدم...

ماکان خودش با دست‌هاش من رو جدا کرد که سریع دویدم پشتش قایم شدم. همه با دیدن کارم زدن زیر خنده... صدای خنده های ریز ماکان هم میومد پهلوش رو نیشگون گرفتم که گفت:

- آخ چرا چنگ میدی؟

همه باز هم با صدای خندیدن! داشتم آب میشدم... سرهنگ که سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه، توی میکروفون گفت:

- عیبی نداره. ما این صحنه رو سانسور می‌کنیم و نفر دوم که سروان ترسا رئیسی بودن؛ البته اجازه ندادند ما صداشون کنیم خودشون اومدن.

ها؟ تازه داشتم برای خودم حلاجی می‌کردم چی شده؛ ماکان؟ ماتیکان؟ مرد؟ زنده است؟ گفتم:

- اینجا چه خبره؟ یکی به منم توضیح بده!

همچنان پشت ماکان بودم که سرش رو یکم عقب آورد و با صدای آرومی گفت:

- احتیاجی به توضیح نیست سروان کوچک... یادم رفت؛ سر گرد کوچک! اصلاً فکر نمی‌کردم پلیس باشی...

چشم هام اونقدر گرد شده بود که کم مونده بود از حدقه بیرون بزمن، با بهت به چشم های رنگیش نگاه کردم و لب زدم:

- تو پلیسی؟ تو خلافکاری؟ تو کی هستی؟

به سمتم برگشت و با کشیدن دستش به سمتم گفت:

- من سرهنگ ماتیکان تیرداد هستم.

مغزم داشت سوت می کشید، چطور ممکن بود؟! با حیرت گفتم:

-ها؟ چی میگی؟ پس ماکان؟ سور...

دستش رو گذاشت جلوی دهنم و گفت:

- اسمشو نیار!

ماکان دستم رو گرفت و با اجازه از بقیه، از اینجا بیرون برد. مراسم تموم شده بود و من رسماً سرگرد بودم! ماکان واستاد روبروم گفت:

- چطور تونستی اینهمه مدت منو گول بزنی؟ حتی یه سوتی هم ندادی؛ هنوز باورم نمیشه...

-ها؟

-چرا اینقدر هاها می کنی؟ دلم برات تنگ شده بود!

یهو زدم زیر خنده، این خواب بود یا رویا؟ بین خنده ها زدم زیر گریه و با مشت افتادم به جون ماکان... نه ماتیکان؛ تازه داشتم به اسم عجیب و غریبش عادت می کردم یه اسم عجیب تر جایگزین شد! بین گریه گفتم:

-عوضی من یه هفته برات عزا گرفته بودم اون وقت تو میایی میشی سرهنگ؟!

دست هام رو توی هوا گرفتم و با خیره شدن توی چشم هام گفتم:

- آروم باش بداز توضیح بدم.

- نمی خوام... ولم کن!

دست هام رو از دستش کشیدم و راه گرفتم برم که گفت:

- صبر کن!

لحنش یه جوروی بود! یه جور خواهش و دستور که وادارم کرد  
سر جام بمونم.

\*\*\*

راوی: ماتیکان

با درد لای چشم هام رو باز کردم که دیدم بابا بالای سرم بود. با  
دیدن من گفت:

- پسرم؟ بیدار شدی! یا پنج تن ممنونم! خدایا شکر...!

با یاد آوردی خاطرات اخیر، ترسا یادم افتاد... دست سورنا بود! زنده  
بود؟! زیر لب به سختی لب زدم:

- ت... ترسا؟

بابا سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- چی؟

- بابا... ترسا!

ازم فاصله گرفت و گفت:

- کی؟ منظورت سروان ترسا رئیسی هست؟

چی میگفت؟ سروان؟! با بهت گفتم:

- چی؟ ترسا... سر...وا...نه؟

ابرو هاش رو از تعجب بالا انداخت و متحیر لب زد:

-تو نمیدونستی؟

- امکان...نداره! من...اون؛ اون به خونه من، پناه...اون...

- دروغ بود، یعنی تو نفهمدی اون پلیسه؟ خودش بهت نگفت؟

نمیتونستم چیزی که میشنیدم رو باور کنم... یعنی سورنا راست می گفت؟! ترسا پلیس بود؟ آروم لب زد:

- الان... کجاست؟

به ساعتش نگاه کرد و با لیخند گفت:

- خوشبونه؛ کجا باشه؟ فردا مراسم ترفیع مقام داری، هم درجه

شدیم، پدر و پسر هردو سرهنگ!

بی توجه به حرف هاش، لب زد:

- میخوام... ببینمش!

- خود تو خسته نکن امروز نمیشه. فردا توی مراسم اونم هست با خیال راحت استراحت کن!

یعنی دروغ نبود؟! ترسا پلیس بود.. یعنی این همه مدت نقش بازی کرد؟! با فکر اینکه من رو رد کنه توی دلم چیزی فرو ریخت، می تونست من رو پس بزنه... می تونست بگه همه چیز به خاطر کار بوده! می تونست اون نه ماهی که بالای سرش کشیک دادم رو انگار کنه و من رو نخواد... من چیکار کنم اون موقع؟!!

درست نفهمیدم چی شده بود، مثل اینکه این که یه نفر من رو کنار جاده پیدا میکنه و میاره بیمارستان، اما بعد از همه اینها من باز هم باور داشتم سورنا مثل اونا نبود!

مثل خواهر و برادرش نبود... اون پاک بود! وقتی عشقش رو ازش گرفتن و دادن دست شیخ ها، اون تصمیم گرفت این کار رو با همه دخترها بکنه...

یه جورایی می خواست انتقام بگیره! پاکیش زمانی کاملا بهم ثابت کرد که وقتی چاقو زد هم نتونست منو اون جا تو بیابون ول کنه... من رو تا کناره های جاده کشید تا اگه ماشینی رد شد من رو ببره بیمارستان! چشمام رو باز کردم و از بابا پرسیدم:

- سور...نا... کجاست؟

چشم هاش رنگ غم گرفت و به آرومی گفت:

-اون مرده...



امکان نداشت... سورنا... زیر لب نالیدم:

- چی...

- زمانی که خواست فرار کنه سروان رئیسی اونو هدف میگیره، سر تیر میره! اگه هم میموند حکمش قطعاً اعدام بود؛ اون سبحانی رو کشت... با این همه جرمی که داشت محال بود زنده بمونه. گفتم سبحانی؛ سبحانی با اون ها دست داشته! سروان رئیسی توی زیرزمین خونه اون بود! البته خودش لو داد، نمی دونم چرا این کارو کرد... این چند سال توی باند قاچاق دختر هم کار می کرده... یه جرقه ای توی ذهنم خورد، یه بار اتفاقی سورنا بین حرف هاش گفت سبحانی اون دختره رو فرستاده!

هرچی ازش پرسیدم سبحانی کیه هیچی نگفت، یعنی یعنی سبحانی شیلا رو داده به شیخ های عرب؟! شیلا دختری بوده که سورنا دوستش داشته... همه چیز برام روشن شده بود... همه چیز زیر سر سبحانی بوده ولی چرا چرا با سورنا همچین کاری کرد؟! مگه سورنا چیکارش کرده بود؟! توی همین فکر بودم که خوابم برد.

\*\*\*

هر چی التماس داشتم ریختم توی صدام نمی تونستم یه بار دیگه از دستش بدم!

- صبر کن!

ایستاد ولی برنگشت رفتم کنارش و گفتم:

- همیشه تا یه جایی با من بیای؟

برگشت روبروم ایستاد، دستاش رو زد به کمرش انگار نه انگار این داشت دو دقیقه پیش زار میزد! با لحن طلبکاری گفت:

- کجا؟

از حالتش خندم گرفت و گفتم:

- یه جایی.

همچنان اخم کرده بود... با همون لحن طلبکارانه گفت:

- چه جایی؟

تک خنده ای کردم و خیره به چشم هاش گفتم:

- گفتنی نیست، میای میبینی.

- نیام.

خدا یا این دوباره روی دنده لجبازی افتاده بود... با صاف کردن گلوم گفتم:

- باید بیای. من مافوقتم بهت دستور میدم که دنبالم بیای!

بدون موافقت اون دستشو گرفتم و کشوندم سمت پورشه مشکیم.

به زور نشوندمش روی صندلی جلو، تو هنگ بود... عاشق این دیر فهمیش بودم؛ سریع نشستم اون طرف، تازه به خودش اومده بود خواست در رو باز کنه که قفل مرکزی رو زد. برگشت و طلبکار به من خیره شده توی اون چادر و لباس پلیسی خیلی خیلی زیبا شده بود. بی اختیار دستم رو بردم به یکی از لپاشو کشیدم که گفت:

- چیکار میکنی؟ حالت خوبه؟

لبخندم رو جمع کردم و با استارت زدن ماشین گفتم:

- نه.

- چته دیوونه شدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-شاید!

- خدایا هرچی دیوونه است شفا بده...

راه افتادم به سمت عمارت... عمارت من و سورنا! خودم خریدمش، پنج شیش سال توی اون خونه خاطره داشتم، به این راحتی نمیتونستم ازش بگذرم.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و جیمی اومد جلوی پام، با دیدنش بی اختیار لبخندی به لبم نشست و یاد سورنا توی ذهنم زنده شد.

اونقدر برای مرگش ناراحت و متاسفم بودم که حد نداشت!  
هرچقدر هم که اون یه خلافکار بود پنج سال باهاش خاطره  
داشتم... پنج سال جای برادرم بود.

دوباره حواسم جمع جیمی شد، لاغر شده بود. ترسایم پیاده شد  
اومد پشتم و گفت:

- چرا آمدیم اینجا؟

با تردید بهش نگاه کردم. برای زدن حرفم دو دل بودم اما شاید  
دیگه جرأت گفتنش رو پیدا نمی کردم، دل رو به دریا زدم و گفتم:  
- چون اینجا خونمون هست.

- کجا؟

به عمارت اشاره کردم و گفتم:

- خونه من و تو من تو!

انگار که گیج شده بود چون با چپ کردن چشم هاش گفت:

- چی؟

- بیا بریم میفهمی!

\*\*\*

راوی: ترسا

دلَم میخواست کلش رو بکنم. من رو کرده توی ماشین درو قفل کرده! مامور دولت خجالت نمیکشه! ولی هنوز باورم نمیشد زنده‌ست!

دم عمارت سورنا نگه داشت، از تعجب ده تا سخته زدم. پیاده که شد جیمی دوید سمتش، آخی بچم چقدر لاغر شده بود... حیوونی... از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت ماکان تا پیام عادت کنم بگم ماتیکان باید سه ماه دیگه بگذره گفتم:

- کجا؟

به عمارت اشاره کرد و گفتم:

- خونه من و تو من تو!

قاطی کردم؛ من و ماکان؟ ای بابا... منو ماتیکان؟! یه خونه؟ ما؟ تو حالت هنگی گفتم:

- چی؟

- بیا بریم میفهمی!

دستم رو گرفت و کشید، با حیرت به گل های عمارت که خشک شده بود نگاه میکردم. یه حالت متروکه به خودش گرفته بود! سمت اون اتاقی که توش پر گل بود رفتیم.

در اتاق رو که باز کرد دهنم باز موند اکثر گلها یا خشک شده بودن یا پژمرده... فقط و فقط رز سرخ بزرگ سالم بود.

هیچ کدوم از گل هاش پژمرده نبودن، رفتم جلو دستمو کشیدم به برگ ها، توجهم به یه لوله که پشت گلدون بود جلب شد. خم شدم و لوله رو کشیدم؛ نمی دونستم از کجا لوله دراومده بود که یهو آب پاشید توی صورتم!

با دستم سعی می کردم آب رو بزیم کنار؛ داشتم می افتادم که ماکان گرفتم. بهش نگاه کردم، قدش خیلی بلند بود آب به سینش می پاشید لباس چسبیده بود بهش و عضله های سینه اش مشخص شده بود. بود نگا هم رو انداختم توی صورتش که دیدم بهم خیره شده ناخودآگاه لبخند زدم توی صورتش... دست هاش یهو شل شدن و کوب! افتادم رو زمین! باسنم له شد... لگنم شکست! توپیدم بهش:

- منگول عقب مونده؛ مگه دست هات کجه؟ تو که نمی تونی منو بگیري چرا جنتلمن بازی در میاری؟ یابو...

موهاش رو با دست بالا زد و از زیر آب کنار رفت، گوشم لبش رو گاز گرفت و گفت:

- ببخشید... یه لحظه نفهمیدم چی شد!

دستش که به سمت کشیده بود رو زدم کنار و بلند شدم. رفت پشت گلدون یه کاری کرد که آب بند اومد گفتم:

- چیکار کردی؟

به خودش اشاره کرد و با تعجب پرسید:

- من؟

به اطراف نگاه کردم و با تکوندن دست هام گفتم:

- مگه دیگه کسی اینجاست؟ آب رو میگم، چیکار کردی قطع شد؟  
-بستمش.

دهنم رو براش کج کردم و گفتم:

- هه هه من فکر کردم بازش کردی. نفهمیدم این آب از کجا میاد!  
- از لوله آب.

اون رگ بامزگیش گرفته بود یا من زیادی بی اعصاب شده بودم که دوباره با حالت آدا در آوردن گفتم:

- خوب شد گفتمی، من فکر کردم از لامپ میاد! بامزه؛ این آب اینجا چیکار میکنه؟

دستی به سرش کشید و گفت:

- خودم گذاشتم که گل رزم خشک نشه.

گوشه چادرم رو گرفتم و درحالی که آبش رو میچلوندم گفتم:

- حالا من رو آوردی اینجا که چی بشه؟

- خب، داشت یادم میرفت.

زانو زد داشتم با تعجب نگاهش میکردم که دست هام رو گرفت  
توی دست هاش، چشم هام از تعجب گشاد شدن، داشتم نگاهش  
می کردم که شروع به حرف زدن کرد:

-میدونم نباید اینجوری باشه ولی می خوام زنم رو برای خودم  
خواستگاری کنم.

چی داشتم میشنیدم؟ سرم داغ شد و حتما گونه هام رنگ گرفتن.  
داشتم شاخ در می آوردم که گفت:

- اگه دقت کرده باشی تو هنوز زن من هستی اما خواستم رسمی  
باشه!

از شدت تعجب زدم زیر خنده و با گرفتن دستم به اندازه یه نخود،  
بین خنده گفتم:

- تا این حد بود؟

سرم رو برای درک ماجرا تکون دادم و گفتم:

- عالی، ۲۰ بود. حالا خوبه من ضایعت کنم و جواب منفی بدم؟



یهو حالت چهرش عوض شد و با اخم کردن گفت:

- یعنی چی؟ مگه میتونی؟

ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و گفتم:

- بله؟!

- جواب؟

از غرور و پرویی‌ش گلوم رو صدا دار صاف کردم و دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- جوابم؟

- جواب خواستگاریت!

واقعا اوچش بود این بشر، حاضر نبود یه ذره از غرورش رو کم کنه... واقعا هنگ کرده بودم و نمی‌دونستم چی بگم که طبق معمول ترجیح دادم بحث رو طولانی کنم و گفتم:

- من که خواستگاری نکردم تو کردی.

- ترسا اذیت نکن. یک کلمه آره یا نه؟!

از حالت جدی ای که به خودش گرفته بود منم جدی شدم و گفتم:

- تا زمانی که نیای خونمون نه.

- پاشو بریم خونتون.

چشم هام از تعجب گشاد شد و دست پاچه گفتم:

- الان؟! -

-آره دیگه، مگه چیه؟

یه قدم عقب رفتم و هول شده گفتم:

- من خسته ام، ماه دیگه بیا.

- چی؟! -

- شوخی کردم... فردا بیا. اما...

حرفم رو خوردم و با شیطننت گفتم:

- دلیل این خواستگاری یهویی رو می خوام بشنوم.

از جاش بلند شد و یه قدم نزدیکم اومد، با حالت خجالت زده ای عقب رفتم که باز هم جلو اومد. اونقدر این حرکت رو ادامه داد که به دیوار چسبیدم. با ترس به چشم های پر از شیطننتش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- چیکار میکنی؟ برو عقب...

حرفم کامل نشده بود که دست هاش رو دو طرف سرم روی دیوار گذاشت. ضربان قلبم اونقدر شدت گرفته بود که هر لحظه امکان میدادم از شدت تندی، بایسته!

زبونم بند اومده بود و تنها به چشم هاش نگاه میکردم که باز هم فاصلهش رو کمتر کرد، فوری چشم هام رو بستم که با خوردن نفس هاش به گوشم، قبل از اینکه حرکتی بزنم شروع به صحبت کرد:

- دلیلش می تونه این باشه که عاشق یه دختر لجباز چشم آبی شدم؟

برای یه لحظه نفسم بند اومد... اونقدر هیجان و استرس سراقم اومده بود که حتی نمی تونستم پلک بزنم. چی شنیدم من الان؟ از اون؟ اون پسر مغرور مقابلم داشت میگفت عاشق من شده یا من خواب می دیدم؟ بعد از چند ثانیه که سرش رو برد عقب به خودم اومدم و فوری کنارش زدم. سرم رو پایین انداخته بودم که با سماجت سعی کرد بیشتر خجالت زدم کنه:

- اینقدر که الان سرخ شدی اونروز توی جنگل سرخ نبود. از من خجالت میکشی؟ از شوهرت؟

با مشت آروم به سینه اش زدم و زیر لب غریدم:

- ماکان!

دستم رو گرفت که فوری پس کشیدم، با خنده گفت:

- اولاً ماکان نه و ماتیکان! دوم تو مگه همون نبود که توی اداری پریدی بغلم؟ الان از چی خجالت میکشی؟

نه این پسر واقعا یه چیزیش میشد، انگار قصد کرده بود من رو از خجالت آب کنه. گلوم رو صاف کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم که گفت:

- نوبت توئه!

آب دهنم رو فرو دادم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- من؟ چه نوبتی؟

دست هاش رو به سینه زد و بی پروا گفت:

- حست نسبت به من؟

انگار یه سطل آب توی سرم خالی شد. هرچی بیشتر میگذشت، اخم هاش بیشتر توی هم میشد. وای نه... الان فکر میکرد من دوستش ندارم... یه لحظه یه لحظه... فکر میکرد؟ مگه داشتیم؟ نداشتم؟ قبل از اینکه دیر بشه گفتم:

- منم عین تو!

- یعنی چی مثل من؟!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دل رو به دریا زدم:

- منم عین تو دیگه...

- تو هم دوسم داری یعنی؟

خدایا خودت منو محو کن، این بشر یه چیزیش میشد ها!  
میخواست از زیر زبونم حرف بکشه، کوری مثل لبو قرمز شدم؟  
داشت به سمت در می‌رفت که یهویی گفتم:

- اوهوم!

به سمتم برگشت و با زدن دست هاش به سینه گفت:

- اوهوم ینی چی؟

میخواست از زبونم هرطور که شده بیرون بکشه و من خجالت زده  
تر از اونی بودم که زیر نگاهش دووم بیارم... آرام گفتم:

- آره؛ یعنی بله!

- خوب بله یعنی چی؟

خودم رو آماده گفتن کردم اما لحظه آخر پشیمون شدم و گفتم:

- یعنی زهرمار به جون ماکان... ببخشید ماتیک!

انگار که توی حالش خورده باشه با تعجب گفت:

- ماتیک چیه؟

- ماتیک یعنی رژ لب.

زد زیر خنده و با اشاره به صورتم گفت:

- کشتی خودتو، نگاه کن مثل آلبالو شده.

دویدم بیرون که جیمی اومد جلوم. جیغ زدم پریدم داخل،  
ماتیکان با هی میومد جلو مجبوری رفتم بیرون ولی چسبیدم به  
دیوار. ماتیکان هم اومد بیرون گفت:

- مطمئنی نمیگی؟

-اوهوم.

- جیمی بگیرش!

با حیرت یه نگاه به جیمی که سمتم نیومد و یه نگاه به خنده  
ماتیکان کردم. زدم به فرار... جای زخم پام هنوز یه کوچولو درد  
میکرد، گفتم:

-ماتیکان الهی زنت نشم بی زن بمونی به این سگ وحشیت بگو  
واسته...

-اگه نگی اونم واینمیسته.

خودم رو به مظلوم بازی زدم و گفتم:

- ماتیکان پام درد میکنه!

- جیمی وایستا.

ماکان اومد روبروم و گفت:

-حالت خوبه؟

بین نفس نفس زدم هام، دست هام رو به زانو گرفتم و گفتم:

-عالی.

-آره دیگه منم اگه پسر به این ماهی ازم خواستگاری می کرد حاله عالی بود.

زبونم رو براش در آوردم و با خجالت گفتم:

-برو گمشو.

-کجا؟

یه داستان توی سرم سر هم کردم و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم:

- خوب گوش بده. یه روز یه الاغی دیدم خودم رو به زور سوارش کردم... اونم عاشقم شد منم...

داشت با تعجب و منتظر نگاهم میکرد که ادامه دادم:

- بهش همون حسی که اون داشت رو داشتم! فهمیدی؟

دیدم با تعجب و نفهمی داشت نگاهم میکرد که بی مقدمه گفتم:

- الاغ میگم دوستت دارم!

یهو دیدم تو هوامو دارم می چرخم! بلند کرده بود و دور خودش  
میچرخوند، با ترس گفتم:

- می اتم بزارم پایین...

\*\*\*

یک ماه بعد:

به تصویر خودم توی آینه آرایشگاه نگاه کردم. نداشته بودم زیاد  
آرایشم کنه.

آرایشگر رو کچل کرده بودیم، مامانم از اون طرف می گفت  
آرایش غلیظ باشه من از این طرف تهدیدش می کردم من پلیسم  
اگه زیاد آرایشم کنی میندازمت زندون! آخرم نه خیلی غلیظ کرد  
نه خیلی ساده. خوب بودم؛ به آرایشگر گفتم:

- دوماه نیومده؟

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- مثل ماه شدین... چرا اتفاقاً دم در منتظره.

شنل رو پوشیدم و بی هیچ حرفی رفتم دم. در ماتیکان رو از دور  
دیدم، یه دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات قرمز  
پوشیده بود. کفش هم به زور قرمز مشکی خرید و یه رز سرخ توی  
جیب کتش بود. سرش رو آورد بالا منم سریع سرم رو انداختم  
پایین.



اومد روبروم و دسته گل رو گرفت جلوم. آروم از بین دست هاش  
گرفتم و با خجالت سرم رو بلند کردم... با دقت نگاهش کردم؛  
دلهم برای هزارمین بار لرزید... هنوز دستش به گل بود، خواستم به  
طرف خودم بکشم که یهو ولش کرد افتاد روی زمین...

سرم رو بلند کردم بینم چی شده، اما قبل از هر واکنشی یه  
جایی نزدیک به پهلوئی راستم به طرز وحشتناکی آتیش گرفت!  
صدای فریاد ماکان توی گوشم زنگ خورد:

-ترسا؟! -

بی هیچ اختیاری افتادم روی زمین... سرم به طرز عجیبی داغ شده  
بود. ماکان من رو گرفت و با من افتاد. صدام در نمیومد، ماکان با  
فریاد داد میزد:

- نبند چشم هات رو، منو ببین! ترسا منو ببین.. یکی زنگ بزنه  
اورژانس! نبند چشم هاتو ترسا...

با بهت و به سختی لب زدم:

- ماتیگ... آن؟

-جانم، عمرم الان آمبولانس می رسه!

نمی فهمیدم چیشده ولی فکر میکردم این آخرین باری بود که  
چشم های خاکستریش رو میدیم، با عجز گفتم:

-دو..س...ت، دوستت...دا...

-منم دوست دارم زندگیم نبندی چشما تو... به من نگاه کن،  
میگذره، تموم میشه، فقط نبند چشم هات رو... ترسا!  
صدای جیغ مامانم اومد بعدم صدای آمبولانس و ...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

سرم رو گرفتم توی دستم. داشتم دیوونه میشدم! الان دو ساعت  
بود رفتن داخل و خبری نشده. به لباس عروس خونی ترسا که  
روی نیمکت بود، نگاه کردم... دوباره اون بغض لعنتی نشست بیخ  
گلو!

یه روز خوش به ما نیومده... در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون؛ به  
مادر ترسا که داشت گریه می کرد گفت:

- واقعا متاسفم ما همه تلاشمان رو کردیم ولی بیمار... به هر حال  
تسلیت میگم!

داشت چی میگفت؟ تسلیت... چرا باید تسلیت بگه؟! امکان  
نداشت... غیر ممکن بود! دیگه هیچی ندیدم همونجا افتادمو همه  
جا تاریک شد...

\*\*\*

- تسلیت میگم، متاسفم، ترسا مرده... دیگه نیست... تسلیت  
میگم...

با وحشت چشمام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. یه اتاق سراسر سفید بود. با تعجب یه نگاه به خودم کردم؛ لباس های مشکیم اصلا به اتاق سفید نمی خورد! در اتاق باز شد و بابا اومد تو اونم لباس هاش مشکى بود سریع گفتم:

- بابا ترسا کجاست؟

بابا هیچی نگفت صدام بلندتر کردم:

- ترسا کجاست؟ کجاست!؟

به بابا که اشک توی چشم هاش جمع شده بود نگاه کردم، کنترل روی رفتارم نداشتم سرم رو محکم از دستم کشیدم، خون زد بیرون! از روی تخت پریدم پایین؛ بابا اومد جلوم و سعی کرد که جلوم رو بگیره با دست زدمش کنار و دویدم از اتاق بیرون داد میزدم:

- کجایی؟ ترسا کجایی!؟

چند تا پرستار سعی داشتند مهارم کنن اما همه رو کنار میزدم... رسیدم به اتاقی که ترسا توش بود، خواستم در باز کنم که چند تا پرستار مرد زدنم کنار گفتن:

- چیکار میکنید؟ آقای دکتر عمل دارن!

- ترسا، همسر من کجاست؟ چیکارش کردید؟! لعنتیا چیکارش کردید؟ چه بلایی سرش آوردین؟! همتونو به خاک سیاه می نشونم اگه یه تار مو از سرش کم شده باشه... صبر کنید فقط... صبر کنید!

یکی از پرستارها بازوم رو گرفت و گفت:

-آقای محترم آرام باشید!

با پرخاش دستم رو از دستش کشیدم و محکم به سینه‌ش کوبیدم. از شدت برخورد روی سرامیک‌های بیمارستان پخش شد. به طرف بقیه پرستارها که دست به دهن داشتن نگاه میکردن برگشتم و بلند تر داد زدم:

- آرام بشم که چی بشه؟ بگید زنم کجاست؟!

یه چیزی مثل سوزن فرو رفت توی دستم. سرم داشت گیج می رفت.... چشمام سیاه شد....

\*\*\*

آروم لای چشمام رو باز کردم، دوباره همون سفیدی و سیاهی! با صدایی که توش بغض و دلتنگی بود پرسیدم:

- بابا ترسای من کجاست؟

بغض شدیدی که توی گلوم بود مانع شد بقیه حرفم رو بزنم. باور نداشتم این لباس سیاه رو؛ باور نداشتم!

- چرا بهم نمیگی خونشونه؟ چرا نمیگی حالش ....خوبه؟ د لعنتی چرا هیچی نمیگی؟

- پسرم...

بین حرفش پریدم و کلافه گفتم:

- من توضیح نمیخوام؛ فقط بگو ترسا کجاست؟!

- متاسفم باباجون...

باز هم بین حرفش اومدم، نمی خواستم اون جمله کذایی رو کامل

کنه! نمی خواستم بشنوم... نمی خواستم باور کنم!

- تاسف نه... بهم بگو کجاست؟

چیزی نگفت که توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

- سکوت نکن، من سکوتت رو نمیخوام... من، من فقط.. من جواب

میخوام!

سرش رو پایین انداخت و باز هم با سماجت اون جمله مسخره رو

تکرار کرد:

- زیر... زیر عمل... دووم نیورد! متاسفم...

یهو زدم زید خنده و گفتم :

- شوخیت با اینکه خیلی بی مزه بود... اما... نه! دروغ میگی...

شوخی میکنی!

صدای هق هق مردونم سکوت اتاق و شکست، دیگه طاقت نداشتم؛

دیگه بس بود! اینبار حرفش توی ذهنم نشست... اینبار مغزم فرمان

باور کردنش رو داده بود و اون... اون دیگه نبود! به همین راحتی...

شب عروسیم؛ بهترین روز زندگیم دستم رو ول کرده بود! منو ترک کرده بود... ترسا رفته بود! با صدای گرفته ای گفتم:

-منو...ببر...پیشش! الان...

- میبرمت آروم باش!

فریادی زدم که چهار ستون اتاق لرزید:

-نمیتونم آروم باشم... نمیتونم... بفهم... نمیتونم...

از روی تخت بلند شدم که چشم هام سیاهی رفت و دوباره افتادم روی تخت. بابا اومد زیر شوونم رو گرفت و بلندم کرد. میون حق حق گفتم:

- منو ... ببر...پیشش!

بابا هم اشک می ریخت؛ چرا؟ یعنی واقعاً ترسام رفته بود؟ کجا؟ بدون من؟ مگه دوستم نداشت؟! مگه نگفت دوستم داره؟ چرا رفت؟! اصلاً حالم رو نمیفهمیدم... برام مهم نبود یه ملت داره اشکام رو میبینه... وقتی عشقم نیست غرور به چه دردم میخورد؟! وقتی اون نیست این زندگی چه ارزشی داشت؟

با توقف ماشین سریع از ماشین پیاده شدم... با تعجب به قبرستون مقابلم چشم دوختم. اونقدر سرد بود که نمی تونستم باور کنم گرمای ترسا بین این خاک ها خاموش شده... یعنی ترسای من توی یکی از این قبر ها خوابیده بود؟!

توی هوای به این سردی؟ تنهایی؟! مگه همیشه به من نمی گفت بدون من هیچ جا نرو؟! الان خودش بدون من کجا رفته؟ منتظر بودم بابا بیاد... آروم کنارم قدم برمی داشت یه جایی ایستاد به پایین نگاه کردم؛ به قبری که اسم ترسا رئیسی روش حک شده بود... کنار قبر افتادم!

- می خوام تنها باشم!

- من توی ماشین منتظرم.

صدای اشک هام دوباره بلند شد...

- ترسا؟ نمیشه! نکن؛ تو از تاریکی میترسی! شب که شد چه جوری اونجا می مونی؟ لعنتی چرا بدون من رفتی؟! مگه تو همیشه نمی گفتی خیلی دوستم داری؟ ولی من دیگه چشمت رو نمیبینم... بهم بگو لعنتی! بگو! نکنه دیگه صدات هم نمیتونم بشنوم؟! نمیتونم دیگه صدای خنده های تو بشنوم؟! نمیتونم... لعنتی چیزی بگو! بگو زرفتی بگو! بهم بگو... بگو من نمردم! بگو بگو همش یه کابوس وحشتناکه! بگو که تو بدون من هیچ جا... خدا... رفتی نگفتی ماتیکان میمیره؟! میمیره تا یه بار دیگه اشتباهی ماکان صداس کنی میمیره تا صورت ماهتو ببینه؟ چرا اینقدر زود رفتی؟ آخه بی معرفت باید شب عروسیمون بری؟ شب عروسیمون! اصلا بگو ببینم تو چند وقته اونجایی؟ چند وقته بدون منی؟ چند وقته...

داشتم آتیش می گرفتم از درون می سوختم ولی این بار طرف صحبتتم رو خدا قرار دادم:

- تو چرا اینقدر با من بدی؟ مگه چیکارت کردم؟ جز عبادت چیکار کردم؟ بیست و نه سال به حرفت گوش دادم! تو زندگیم یه خواسته داشتم... فقط اونو میخواستم! ولی گرفتیش... میدونم اون خیلی خوبه! ولی تنها خواستم ازت اون بود! چرا بردیش؟! چرا تنهام کردی؟ چرا زندگیم رو گرفتی...

دونه های اشکم روی قبر سرد ترسا فرود میومدن. دستم رو گذاشتم روی قبر؛ سرد سرد بود! به کتی که تنم بود نگاه کردم، سریع در آوردم و انداختم روش.

- چرا اینقدر سردی؟ د لامصب چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا یه کلمه حرف نمیزنی این دل من آروم بگیره؟ بدونه تو هنوز هستی... بدونه رفتی! چرا؟ میترسی اونجا؟ لعنتی! هیچ غلطی نمیتونم بکنم... یادته از جیمی میترسیدی؟ اینجا که شبا پر از سگ میشه؛ نمیترسی؟! میشه یه بار دیگه سر به سرم بزاری؟ میشه... فقط یه بار! قول میدم دیگه هیچی نمیخوام... فقط یه بار دیگه بگو... دلم تنگ شده! چرت الان که دارم نابود میشم تا صداتو بشنوم حرف نمی زنی؟ همش تقصیر منه... حقمه!



\*\*\*

سه ماه بعد

در اتاق رو میزدن. بین دود غلیظی که بود سعی کردم کلید برق رو پیدا کنم. برق رو روشن کردم و با تصویر زیبایی از ترسا روبرو شدم... اون شخص پشت همچنان می زد! کلافه گفتم:

- می خوام تنها باشم.

دوباره محکم تر در رو زد که با خشم تختی که روش پر از گلبرگ های گل بود رو بهم ریختم و داد زدم:

- مگه نمی فهمی؟ بهت میگم گورتو گم کن آرمیس!

صدای فریادش از پشت در بلند شد:

- مگه تو شوهرم نیستی؟ مگه شب اول عروسی مون نیست؟؟ چرا رفتی چپیدی تو اتاقت؟! گفتم اعصاب ندارم، نمیتونم جمعیت رو تحمل کنم، عروسیم و به خاطرت به هم زدم که بهم بگی گورتو گم کن؟

فریاد من بلند تر از صدای اون بود، فریادی که خودش با مزخرفاتش تحریکش کرده بود:

- من شوهرت نیستم، خودت میدونی هرچی هست فقط چهارتا برگه‌ست! من فقط یه نفر رو به عنوان همسرم قبول دارم اونم ترساست! تو هم اینو خوب می‌دونی!

- هی ترسا، ترسا، ترسا! این ترسای لعنتی کیه که بعد از مرگش هم پیشته!

به سمت در رفتم و با کوبیدن یه لگد به در بسته، بهش فهموندم باید ساکت بشه! چند ثانیه گذشت که با انگشت چند ضربه به در زد و گفت:

- بالاخره یختو آب می کنم عشقم.

-گمشو از جلوی اتاقم.

وقاحتش حالم رو بهم میزد... اونقدر وقیح بود که معنی اینکه نمی‌خواستمش رو نمیفهمید! با هزار جور نقشه و نقش بازی کردن مجبورم کردن پای اون عقد مزخرف بشینم اما تا همینجا بود! تا همینجا بس بود!

-چرا مگه شب اول عروس نباید پیش داماد باشه؟

- آرمیس گم شو!

عکس ترسا که به دیوارا چسبونده بودم خیره شدم. روی تخت دراز کشیدم، یه سیگار گذاشتم کنار لبم... باز هم ترسا... فقط اون! هیچکس به غیر از اون رو نمیخوام! صدای آرمیس بلند شد:

- عزیزم در اتاق باز کن؛ نمیخوای که شب اول عروست پیش یکی دیگه باشه؟

در جوابش چیزی نگفتم که باز هم به در کوید و گفت:

- پس فعلاً بای! حدوداً تا ساعت سه چهار صبح برمیگردم شب خوش.

صدای در خونه اومد. ترسای من کجا این دختره بی شرم کجا؟! آرمیس دختر خالم بود که از بچگی آویزونم میشد، تو اون دوران بابا که حال منو بدید برای اینکه تنها نباشم از آرمیس خواستگاری کرده! منم اونقدر ای خالم بد بود که نتونستم مخالفت کنم... توی سه ماه گذشته هر کاری کردم از خودم برنجونمش دیدم نخیر! دندهش اینقدر پهنه که نگو!

تقریباً سه روز پیش به اون کاره بودنش پی بردم، برام مهم نبود! نسبتی با من نداشت که برام مهم باشه... از همه بریده بودم، تقریباً ساعت دو بود که خوابم برد.

احساس خفگی داشتم؛ چشمام رو باز کردم، دست آرمیس که دور گردنم حلقه شده بود! توی حرکت خیلی سریع، دستش رو کندم و محکم پرتش کردم پایین تخت! دختره... تقصیر من بود که در اتاقم رو قفل نکردم! با گیجی بلند شد و گفت:

- هی روانی چرا رم می کنی؟!

- کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من؟

خندید، اونقدر کریه که سرم رو به سمت مقابل برگردوندم تا نبینمش!

- عزیزم اجازه لازم نیست اتاق شوهرمه!

این حجم از وقاحتش باعث شد کنترل کلامم رو از دست بدم و به تندی گفتم:

- تو یه انقده غرور توی اون وجودت نیست؟!!

زد زیر خنده، این خنده هاش بدجور اعصابم رو داغون میکرد! با خشم گفتم:

- وقتی بهت میگم گورتو گم کن، یعنی از زندگیم گمشو بیرون! یعنی نمیخوامت!

-هی، هی! واستا باهم بریم! چرا تخته گاز میری؟! منم عاشق چشم و ابروی تو نیستم... فقط مشتاقم روزی رو ببینم که به پام بیفتی و بگی تو رو خدا بمون!

پوزخندی به لبم نشست، داشت از محالات حرف میزد! با کنایه و خشم گفتم:

- پس از خواب خرگوشیت بیدار شو! هیچ وقت؛ ببین دارم میگم هیچ وقت! اون روزا نمی بینی.

زد زیر خنده و با قهقهه های فوق العاده زشتی از اتاق رفت بیرون دختره... حتی لیاقت نداره به خاطرش دهنم رو کثیف کنم!

به ساعت نگاه کردم، نه صبح بود بابا برام چند ماهی مرخصی رد کرده بود، به من بود دیگه نمیخواستم برم سر کار... خواستم از در برم بیرون که این دختره نمیدونم از کجا اومد و گفت:

- عزیزم به من نمیگی کجا میری؟

یه نگاه به سر تاپاش انداختم و خیره به چشم های قهوه ای رنگش گفتم:

- قبرستون!

لب های نازکش رو چین داد و گفت:

- پس بزار منم بیام واسه یکی از دوستانم فاتحه بخونم.

با دست عقب هلش دادم و گفتم:

- می خوام تنها برم. خیلی مشتاقی فاتحه بفرستی خودت تنها برو.

پوزخندی زد و با جمع کردن روپوش سرخ رنگش، گفت:

- نکنه میخوای بری سر قبر اون دختره؟

در رو توی صورتش کوبیدم و از خونه اومدم بیرون. سوار ماشینم

شدم و از پارکینگ اومدم بیرون، تخت گاز روندم تا بهشت زهرا...

پشت چراغ قرمز بودم، یه بچه که یه عالمه گل سرخ دستش بود

اومد سمت ماشینم، شیشه رو کشیدم پایین که گفت:

- آقا یه دونه بخر... واسه خانومت! تو رو خدا.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-همش چند میشه؟

-همش؟

-اره کل گلات چقدره؟

چشم هاش برقی زد و با شمردن گل ها گفت:

- هفتاد و من اما واسه شما پنجاه تومن.

دو تراول پنجاهی دادم بهش گفتم:

-بقیش واسه خودت نگهدار.

- واقعاً؟

-آره!

گل ها رو گرفتم. وقتی رسیدم مستقیم رفتم سر خاک ترسا،  
نشستم کنارش:

- با من قهری؟ میدونی که من اونو نمی خوام! ببخشید دیشب  
نتونستم پیام پیشت... یه وقت تنهایی که نترسیدی؟ خیلی دلم  
برات تنگ شده! اینجا بدون من بهت خوش میگذره؟ تو عین من  
بی معرفت نباش...

اول قبر رو با گلابی که دم راه خریده بودم شستم و بعد تمام گل ها روی قبر پرپر کردم. تقریبا نیم ساعت اونجا نشستم و تمام اتفاقات رو واسش تعریف کردم.

سوار ماشینم شدم، مقصد بعدی خونم بود! خونه منو ترسا... بعد از چهار ماه هنوز باورم نشده بود اون رفته! یه نفر توی ذهنم می گفت نرفته؛ تا از ماشین پیاده شدم جیمی دوید جلوی پام. خم شدم و اون رو نوازش کردم، بعدم رفتم سمت گلخونه! وارد اتاق شدم بوی گلا دماغم رو نوازش کرد به گل های که الان همشون سرخ بود نگاه کردم، کنار گلدون بزرگ نشستم و شروع کردم به نوازش کردن برگ گل ها.

وقتی از گل ها خیالم کمی راحت شد، رفتم توی خونه و یه راست رفتم تو اتاق ترسا! خودم رو انداختم رو تخت و با ولع شروع به بو کردن بالشتش کردم.

از روزی می ترسیدم که بوی ترسا بره... اون وقت من میمیردم! سرم گذاشتم روی بالش و نفهمیدم کی چشمم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم!

ترسا رو میدیدم، داشت می اومد سمت من! با بالاترین توانم دویدم سمتش و محکم بغلش کردم... صدای خنده هاش گوشم رو پر کرده بود، اشک توی چشمم جمع شده بود گفتم:

- کجا بودی بی معرفت؟

- ماتیکان له شدم!

از اون چیزی که می ترسیدم داشت سرم میومد، حرفش یه سطل  
آب یخ توی سرم خالی کرد:

- ماکان تو زن داری!

با ترس بهش نگاه کردم و با بیچارگی گفتم:

- زن من فقط تویی!

- اون دختره که توی خونته کیه؟

چیزی نگفتم که با صدای پر از بعضی گفت:

- ماکان داری عذابم میدی، نجاتم بده لطفاً!

صداش قطع شد، به جلوم که خالی بود نگاه کردم... داد زدم:

- ترسا نرو! خواهش می کنم نرو! نرو!

با وحشت چشمم رو باز کردم؛ به دور و برم نگاه کردم. داد زدم:

- ترسا کجایی؟ ترسا؟ تورو خدا جواب بده! لعنتی...

از اتاق بیرون رفتم و شروع به گشتن اتاق ها کردم. کنار دیوار  
سر خوردم، دلم تنگ شده بود! با اینکه همین چند ساعت پیش

اونجا بودم بازم دلم تنگ شده بود!



از خونه رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم. با سرعت سرسام آوری تا خود قبرستون روندم. داشتم به قبر نزدیک میشدم احساس کردم صدای گریه میاد، یکمی که دقیق شدم دیدم یه پسر نشسته سرخاک ترسا و داره گریه میکنه! خون توی رگ هام منجمد شد! رفتم سر قبر و یقه پسر رو گرفتم. با دیدن من انگار جا خورد فریاد زد:

- سر قبر زن من چی میخوای عوضی؟

-ز...زنت؟

-سر قبر زنم چه غلطی می کنی؟ تو کی هستی که واسه زن من گریه می کنی؟

با وحشت بهم نگاه میکرد و مدام چشم هاشو میدزدید، یکم تکون خورد و با همون لکنت گفت:

- این ... قبر... خواهرمه!

یه نگاه سریع به قبر انداخت و گفت:

- معذ.. رت میخوام آقا فکر کنم... قبر و اشتباه اومدم!

یقاش رو ول کردم و با لمس شیقمم گفتم:

- بزن به چاک ببینم!

پسر دو تا پا داشت دوتا دیگه هم قرض کرد و از اونجا دوید! کنار قبر دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

قیافه پسر برام آشنا می زد... فکر کنم دیوونه شده بودو؛ یه سوالی ذهنم رو خیلی وقت بود مشغول کرده بود... نمی دونستم از کی بپرسم! مامان ترسا که خودش حالش خیلی بد بود و حرف کوچکی از ترسا باعث میشه قلبش درد بگیره! از بابا بپرسم؟! نمیدونستم چیکار کنم!

احساس کردم یه نفر کنارم نشست. یکی از چشم هام رو باز کردم و با قیافه غمگین بابا روبه رو شدم. دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

-بابا جون دیگه بس نیست؟

دستش رو پس زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- می خوام تنها باشم!

- زنت خیلی وقته تو خونه منتظرته!

با پوزخند بهش نگاه کردم که خودش منظورم رو گرفت و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

-تا کی این وضع ادامه داره؟ تا کی میخوای واسش عزاداری کنی؟

- برای تو فرقی هم داره بابا؟

صدای اوف بابا اومد بلند شد که بره گفتم:

-بابا؟

به سمتم برگشت و با تکون دادن سرش پرسید:

-بله؟

- بعد از عمل... کسی جسد، کسی ترسا رو دید؟

-نه! مامانش که مشکل قلبی داشت فامیل دیگه ای هم نداشت...

توام که تا یه ماه بعد از مرگش بیهوش بودی!

توی فکر فرو رفتم و زیر لب برای خودم لب زدم:

- یعنی کسی اونو ندید...

- نه!

یکم که گذشت پرسید:

- چی تو فکرته؟!

از فکر در اومدم و با نگاه بهش گفتم:

- هیچی...

-پسرم! نمی خوام واست دردرس درست کنم... زودتر هم برو خونه

آرمیس منتظرته...

با اومدن اسمش اخم هام رو توی هم کردم و آروم گفتم:

-درک که منتظره.

-گناه داره اینجوری نگو!

از جام بلند شدم خاک شلوارمو تکوندم روی قبل خم شدم و بوسه ای روی اسم ترسا گذاشتم به بابا گفتم:

- شما برو، خودم میرم!

سری تکون داد، خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- راستی ماتیکان؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم تا حرفی رو بزنه، با کشیدن دستش به ریس های سفیدش گفت:

-هیچی... برو خونه!

سرم رو تکون دادم. راه خروجی رو گرفتم، سوار ماشینم شدم و وقتی رسیدم خونه درو که باز کردم دود غلیظی توی خونه بود! چشمام رو چرخوندم دیدم قلیون اون طرف هست ولی کسی پیشش نیست!

هرچی چشم چشم کردم اون دختره رو ندیدم در سرویس بهداشتی باز شد و با یه حال عجیبی اومد بیرون! منو که دید جا خورد، یه چیزی دستش بود که سریع چپوندش توی جیبش با یه صدای کشدار گفت:

- به به، عشق خودم! چی شد یادی از ما؟ کردی اینو گفت و زد زیر خنده، با کشیدن اخم هام توی هم با صدای عصبی ای گفتم:

-چه غلطی کردی؟ چی زدی؟ این چه سر و وضعیه؟!

- هرچی که دل تنگت بخواد... شیشه، کراک، هرئین، هشی...

با سیلی که خوابوندم توی گوشش خفه شد! دختره بی شرم  
 خجالت هم نمیکشه! دستم رو توی جیبش کردم و با بیرون  
 انداختن بسته سفید رنگ، اخم هام رو تنگ تر کردم و گفتم:

- کی بهت داده ها این کثافت ها رو؟ از کی گرفتی؟!

خندید و با زدن دست هاش به سینه گفت:

- برات مهمه؟!

- به هیچ عنوان! فقط دلم به حالت میسوزه، دلم به حال اون خاله  
 بدبختم میسوزه!

از کنارش رد شدم گفتم:

- این کثافت هاتم از اینجا جمع کن! یه بار دیگه همچین بساطی  
 پهن کردی میندازمت گوشه زندون.

رفتم توی اتاق که صدای خنده اش بلند شد! گشتم بود، تقریباً  
 ظهر بود. دیشب هم هیچی نخورده بودم... زنگ زدم به رستوران و  
 دو پرس غذا سفارش دادم به به هر حال اونم توی خونه من بود،  
 نمیتونستم که جلوش بخورم و بهش ندم! تقریباً نیم ساعت  
 گذشته بود که در اتاق رو زدن:

- چیه؟

- غذا تو آوردن!

بلند شدم رفتم در اتاق رو باز کردم با یه لبخند زشت گفتم:

- بیا پیش هم بخوریم، دیشب که شام نخوردی، نذاشتی هم  
پیشت بخوابم حالا بیا نهار...

غذا رو از دستش گرفتم. رفتم توی اتاق گفتم:

- خوش ندارم با یه معتاد سر میز بشینم!

زد زیر خنده و گفتم:

- می‌بینیم روز رو که به پام بیفتی!

\*\*\*

راوی: آرمیس

پسر عوضی! حالا ببین اگه به پام نیفتادی اسمم آرمیس نیست!!  
گوشیم رو برداشتم و به سامان زنگ زدم:

- چه عجب، عروسیت گذشت یاد من کردی؟

- وضعیت چطوره؟!

- منم خوبم!

- سامان کشش نده! وضعیت چطوره؟

صدای پوف کلافه‌ش از توی تلفن اومد و بعد از اون گفتم:

- خوبه؛ فقط خیلی جیغ جیغ میکنه رو اعصابه! خلاصش کنم؟

-نه، میام خودم.

خندید و مثل همیشه با لحن چندشش گفت:

- شما امر بفرما آری جون.

- سامان! جنس ها در چه حالن؟

-حالشون خوبه ، سلام دارن خدمتتون!

دیگه داشت این مزه پرونی هاش اعصابم رو خط مینداخت! با لحن جدی گفتم:

- نمکدون! منظورم اوناست.

- همشون سالمن؛ یعنی پاک پاک، اون یکی جنس ها هم خوبن!

سری به نشون تایید تکون دادم و با نگاه به در اتاق ماتیکان، آروم گفتم:

- یکم از محموله سومی رو برام بیار بد جوری خمارم!

- ادرس بده سه سوته اونجام.

-اینجا که نمیشه، شب بیارش خونه اسی، به اسی بگو خالی کنه!

میدونستم بعد از این حرف چی میگه و طبق انتظارم گفت:

- چشم، فقط خودمم پیام دیگه؟

تک خنده ای کردم و با نگاه دیگه ای به در بسته اتاق ماتیکان  
گفتم:

- بیا، بیاعشقم بیا!

-جون! عزیزم حتما میام، فعلا بای عروسک!

-بای.

مرتیکه احمق! وایسا یه آشی برات بیزم که صد وجب روش روغن  
باشه! اونوقت میفهمی نتیجه خیانت به من چیه... این ماتیکان  
خیلی داره ناز می کنه؛ اما می دونم چجوری رامش کنم!

اونم به موقش؛ رفتم سر وقت غدام تا تهش خوردم. به ساعت نگاه  
کردم سه ظهر بود، باید میرفتم. کیفم رو برداشتم، لباسام رو  
پوشیدم و بلند گفتم:

- عزیزم من میرم بیرون. کار دارم!

هیچی نگفت؛ رفتم بیرون. یه تاکسی گرفتم آدرس دادم گوشیم رو  
در آوردم و پیام نوشتم:

- چیزی که خواستی رو بهت میدم ولی میدونی که سالم  
میخوامش!

چند دقیقه گذشت که پیامش اومد:

- ترتیب سامان رو بده! اون دو تا محموله رو پس بده به من، سالم  
سالم تحویل میگیری!



نوشتم:

- تو راه خونتم؛ امیدوارم خونه باشی!

-خونم بیا حتماً، فعلاً!

تا کسی ایستاد، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. زنگ خونه رو زدم بعد از چند دقیقه با صدای تیکی باز شد. اطراف رو نگاه کردم وقتی مطمئن شدم که هیشکس نیست، رفتم داخل.

وارد سالن که شدم شهاب پشت به من نشسته بود کنار شومینه و یه پیپم کنار لبش بود! یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که اون رو به دست بیارم... ولی غیر ممکن بود! منو دید ولی بلند نشد؛ یعنی ارزش تو خیلی پایین تر از این حرفاست که جلوت پاشم! گفتم:

- سلام عزیزم.

-علیک!

چشم هام رو توی کاسه چرخ دادم و گفتم:

- کجاست؟

-اول کارهایی که گفتم بکن بعد میفهمی کجاست!

-چرا گفتمی سامان رو بکشم!؟

- کسی که خیلی راحت به تو خیانت میکنه و بیاد با من، چند روز دیگه هم به من خیانت میکنه و میره با دشمنم! همچین آدمی بهتره زنده نباشه!

پوزخندی زدم و با زدن دست هام به سینه گفتم:

-اوکی، اوکی! محموله ها رو شب بهت تحویل میدم. ولی میخوام قبل از اون ببینمش.

-نمیشه، اول محموله رو میدی بعد میدمش واسه خودت!

سری تکون دادم و با اکراه پرسیدم:

- مطمئنی سالمه از هر لحاظ؟

-فقط یکم خونریزی داره که اونم به زودی بند میادا! وگرنه از بقیه لحاظ سالمه سالمه.

-حالا چرا میخوای اونو بدی به من؟ مگه نمیخواستی انتقام خون پدرتو بگیری؟

از جاش بلند شد و پیپش رو از لب برداشت، درحالی که توی چشم های مشکی رنگیش خیره بودم گفت:

- اشتباهی گرفتمش! یعنی اشتباه اشتباه هم نه؛ اونجا بوده ولی یکی دیگه شلیک کرده! البته به خاطر این که قاتل پدرم منو کشته یه ذره مجازات شد!

چشم هام رو تنگ کردم و گفتم:

- مثلاً چه مجازاتی؟!

- مثلاً کلی کتک خورد! موهاش تراشیده شد! الان کچله، فکر کنم

این خودش یه تنبیه بزرگ باشه برای اون مو طلایی، مگه نه؟

با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی تاسه تاسه؟

-آره!

خندیدم و پشتم رو بهش کردم. با تردید گفتم:

- من الان برم شب میای دیگه؟

-اگه میخوای برو.

- یعنی نمونم پیشت؟!

دستی به ته ریش جذابش کشید و گفت:

-میل خودته!

لعنتی حاضر نیست بگه بمون پیشم! رفتم نزدیک که گفت:

-بهت بگم من به آدم هلی معتاد دست نمیزنم.

لعنتی! امروز این دومین باری بود که معتاد خطاب شده بودم! مهم نبود... من یه ذره اون کوفتی ها رو به چند تا شهاب ماتیکان روی دل هم نمیدادم! گفتم:

- من میرم.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت:

-چی شد تو که میخواستی بمونی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم شوهرم خونه منتظره!

زد زیر خنده، خنده هاش بدجور اعصابم رو خط مینداخت! بین خنده گفت:

- شوهرت؟

- آره شوهرم! چیز خنده داریه؟!

سعی کرد دیگه نخنده و بریده بریده گفت:

- نه... نه! فقط اگه بتونی اسم اونو بزاری شوهرت.

روی «ت» خیلی تاکید کرد، منظورش گرفتم! داشت عصبیم میکرد! گفتم:

- هوی یادت نره هنوز کارت گیر منه پس زیادی نتازون.

کمی نزدیکم اومد و با پشت دست، درحالی که صورتم رو نوازش میکرد گفت:

- در اصل تو کارت گیر منه... به هر حال فکر نمی کنم ارزش چند تا محموله بزرگ بیشتر از اون باشه برات! درسته؟ مگه نمی خواستی بری... برو! صدات بدجور رو اعصابمه.

دستش رو از صورتم پس زدم و گفتم:

- اوکی رفتم! شب یادت نره خونه اسی.

- به سلامت!

رفتم بیرون، یه تاکسی دیگه گرفتم. باید میرفتم خونه اسی باهاش هماهنگ می کردم. دم خونه پیاده شدم ساعت شش بود زنگ در رو زدم، در باز شد و رفتم داخل. اومد بیرون و با دیدن من گفت:

- به به! آری جون؛ از این ورا؟ چی شده یادی از ما کردی؟

بی توجه به لحن شوخش خیلی جدی گفتم:

-برات یه ماموریت دارم!

-بفرما داخل، روی چشم!

رفتیم داخل نشستم روی مبل، هر چقدر بین اون دوتا مرد ضعیف به نظر میومدم اما اینجا حرفم یکی بود! کسی جرات نداشت اطاعت نکنه! بی مقدمه گفتم:

-ترتیب سامان رو بده!

جفت ابرو هاش از تعجب بالا پرید و گفت:

- سامان خودمون؟!!

-مگه سامانه دیگه ای هم داریم؟!!

-نه ولی...

حرفش رو قطع کردم و به تندی گفتم:

- ولی و اما نداره، کاری که گفتم رو بکن! امشب میاد اینجا بین راه خفتش کن؛ مثل همیشه تمیز باشه. نمیخوام گند بزنی! فهمیدی؟!!

مشخص بود هنوز شوکه هست چون با لکنت گفت:

-آ...آره!

دستم رو به گوشم گرفتم و با نزدیک کردن سرم بهش گفتم:

-چی؟ نشنیدم؟!!

-چشم... سامان مرده فرض کن!

عقب کشیدم و با زدن دست هام به سینه گفتم:

-افرین! بعد از اینکه کارت رو تموم کردی میری انبار محموله‌های  
دو و یک رو میاری اینجا، تحویل میدی به شهاب و ازش یه بسته  
تحویل میگیری؛ اوکی؟  
-اوکی، فقط دستمزد...

ای پول پرست... قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه گفتم:

-نگران اون نباش! دستمزد خوبی نصیبت میشه، فقط دختره ...  
یعنی بسته رو سالم میخوام!  
-کار دیگه ای نداری؟

- دارم. اون باری که تحویل میگیری برای من خیلی مهمه... وای  
بحالت یه آسیب جزئی ببینه، خودم خلاصت میکنم! شیر فهم  
شدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره... فقط، فقط نظرت راجب سامان قطعی؟

با نک انگشت ضربه ای به شقیقه‌ش زدم و گفتم:

- مگه من تا حالا حرفی زدم که قطعی نباشه؟!

-نه، ولی سامان... پسر داییتونه!

- حرف اضافی زدی توهم میری ور دست سامان! اینو که نمیخواهی؟

از ترس جون خودش هم که بود فوری دست و پاشو جمع کرد و گفت:

-نه...نه... کارتونو انجام میدم!

-من فعلا میرم شب کقتی محموله رو گرفتی خبرم کن! -اوکی.

از اونجا رفتم بیرون. باید می رفتم خونه! یه تاکسی دیگه گرفتم، سریع تمام پیام ها و مکالمه ها رو پاک کردم. این بار رفتم خونه... حالم بد بود یه راست رفتم دستشویی موقعی که بار شیشه وارد کردیم یه بسته رو برداشتم واسه خودم، بسته را باز کردم و...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

این دختره آرمیس، نیم ساعت برگشته و همش توی دستشویی بود! معلوم نیست اون تو چه غلطی میکرد! کار هاش بدجور مشکوک می‌زدن... باید سر از کارش در میاوردم! رفتم پشت دستشویی و کوبیدم بهش، گفتم:

- نیم ساعته اون تو چه غلطی میکنی؟

جوابی نیومد دوباره زدم و بلند تر گفتم:



- هوی، آرمیس با توام! چرا حرف نمیزنی؟

دوباره هیچی نگفت که اینبار عصبی گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه بیرون نباشی میام تو!

رفتم روی مبل تلویزیون رو روشن کردم. تقریباً پنج دقیقه گذشت و هیچ صدایی ازش در نمی اومد! پنج دقیقه دیگه هم نشستم ولی خبری نشد؛ رفتم پشت درو گفتم:

- اون تو مردی؟ هی با توام!

هیچی نمی گفت... یه تنه به در زدم باز شد. با دیدنش هنگ کردم! کنار دیوار افتاده بود، بافور دستش بود! یه بسته جلوش باز بود... سریع شماره آمبولانس رو گرفتم.

رفتم نزدیکش، دستم رو گذاشتم روی نبضش، نمی زد! به بسته جلوش نگاه کردم... دلم براش سوخت. به هر حال دختر خالم بود؛ نمی تونستم اونقدرها هم بی تفاوت باشم... توی این چند سال اینقدز جسد دیدم که با دیدن این دست و پام رو گم نکردم.

رفتم بیرون نشستم و سرم رو گرفتم بین دست هام. باید می فهمیدم که کثافت کاری می کرده... این آشغال ها رو از کی گرفته بود؟! تقریباً چند دقیقه گذشته بود که زنگ واحد رو زدن. در رو که باز کردم چند تا از مامور های خودمون با دوتا پرستار که برانکارد دستشون بود وارد شدن.

با دست به دستشویی اشاره کردم اونا هم سریع رفتن، خواستم در  
بیندم که بابا رو دیدم؛ با شتاب داشت میومد منو هل داد اومد تو  
سریع گفت:

- کشتیش آخر؟ همه چیز رو فهمیدی!! می دونستم... میدونستم  
نباید پیش تو کوچکتین حرفی زد!

با بهت بهش نگاه کردم و با گنگی گفتم:

- چی می گی بابا؟! چیه نباید می فهمیدم؟

- دختره رو کشتی! دیگه چیه باید بفهمی؟!

سری به نشون تاسف تکون دادم و گفتم:

- واقعا برات متاسفم! عروس عزیزت از مصرف زیاد مواد اوردوز  
کرده!

چشم هاش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-چی؟! مواد!

-بله مواد! توی دستشویی رو نگاه کن!

بابا دوباره منو کنار زد و رفت سمت دستشویی. یکی از مامور اومد  
سمت من، اونایی آشنا بودند که الان توی دستشویی بودن. سرباز  
ها گفت:

- آقا شما باز داشتید باید با ما بیاید!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با زدن دست هام به سینه گفتم:

- تو میدونی من کییم؟! -

- خیر! لطفاً توی کار ما وقفه نندازید.

پوزخندی زدم و با کشیدن دستم به سمتون گفتم:

- سرهنگ ماتیکان تیرداد هستم!

سربازه که به نظر کم سن میومد تک خنده ای کرد و با فشردن

دستم گفت:

- منم ترامپ رئیس جمهور آمریکا هستم! الان باید شما را ببرم به

کاخ سفید... جفتشون زدن زیر خنده. همون موقع سرگرد ناصری

اومد بیرون، جلوی من که رسید احترام نظامی گذاشت، زیر چشمی

به سرباز ها نگاه کردم و به ناصری گفتم:

- آزاد! نوع مواد رو تشخیص دادید؟

- بله قربان... یعنی مطمئن نیستم؛ ولی احتمالاً کروکوديله!

کروکودیل یکی از کمیاب ترین و کشنده ترین مواد ها بود...

برگشتم سمت اون دوتا سرباز که با قیافه های هاج و واج به من

خیره شده بودند. اخم هام رو توی هم کشیدم که جفتشون

احترام نظامی گذاشتن. منتظر بودن آزاد بدم، به ساعت نگاه کردم

و گفتم:

- هر چقدر کار اینجا طول کشید، توی همین حالت میمونید!

جفتشون با صدای ترسیده ای گفتن:

-بله قربان!

مسخره ها؛ رفتم کنار دستشویی، این دختر حیف بود. نباید توی این منجلاب می افتاد... دیگه کاری از دست ما ساخته نبود درکل، بابا بهم نگاهی کرد گفت:

-خودت این خبر به حالت بده.

- ولی... بابا!

به شونم ضربه ای زد و گفت:

- همین که گفتم. همین الان همه چیز به حالت میگی، بعد میایی اداره پلیس فکر کنم مرخصی برات بس باشه دیگه! نه؟ تلخندی زدم و گفتم:

-اگه به من باشه که دیگه نیام سرکار.

- کاری که گفتم رو انجام بده باشه.

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه خاله... هیچی؛ من رفتم.

از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم به سمت خونه خاله فاطمه! دوتا خاله و یه پسر دایی داشتیم، پنج تا دختر خاله که سه تاش دختر های خاله فاطمه و دوتای دیگه دختری خاله نرگس بودن! یه پسر دایی به اسم سامان داشتیم که یه سال از من بزرگتر بود.

از بچگی یه جورایی به من حسادت می کرد! یه دختر دایی دارم که اسمش سمیه اس. هشت سال از من بزرگتره بود. پیر دختر بود، توی جوونی نفر به صورتش چاقو زده برای همین دیگه ازدواج نکرد!

آرمیس دختر بزرگ خاله فاطمه بود، شیما و شیدا دوقلو بودن و ۲۰ ساله شون بود.

یه مدت احساس میکردم سامان به آرمیس علاقه داره ولی اینقدر درگیر کارم بودم که وقت برای این خاله زنگ بازی ها نداشتم... خونه خاله بودم، نمیدونستم چطوری این خبر رو بهش بگم... میگفتم روز اولی که دخترت رو فرستادی خونه بخت مُرد؟!!

چی میگفتم آخه؟ زنگ در رو زدم. دیگه واسه برگشت دیره بود. در باز شد رفتم داخل خاله اومد دم در شیما و شیدا هم پشت سرش بودن، خاله اومد و توی یه حرکت خیلی ناگهانی منو بغل کردو گفت:

- میدونستم آخر داماد خودم میشی؛ آرمیس کجاست؟

- خاله... آرمیس..

منو از بغلش در آورد و نگران گفت:

- چیزی شده؟ آرمیس کاری کرده؟

دستی توی موهام کشیدم و با بیرون دادن نفسم گفتم:

- نه... خاله... آرمیس...

یکم عقب رفت و اینبار با حالت نگران تری گفت:

- آرمیس چی؟ تفاقی واسه دخترم افتاده؟ ماتیکان جون بکن دیگه

پسرا!

چجوری بهش میگفتم دخترش مرده؟! نفسم رو محکم بیرون دادم

و ناچار گفتم:

- خاله... آرمیس، متاسفم...

چشم هاش پر از علامت سوال و نگرانی بود، با صدایی که از شدت

نگرانی به لرزش افتاده بود گفت:

چی؟ یعنی چی واضح حرف بزن ببینم؛ دخترم چی شده؟

- خاله شما حق دارید هر چی بگید... کوتاهی از من بود؛ ولی...

آرمیس دیگه نیست!

با یه حالت سرگیجه دستش رو روی سرش گذاشت و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-دخترم... دخترم چی شده؟ آرمیس..

دل رو به دریا زدم و بی توجه به حال بدی که داشت گفتم:

-خاله آرمیس اوردوز کرده؛ توی سردخونست الان.

-چی... چی؟ دخترم... دخترم... دخترم؟ دخترم آرمیس!

صدای خاله کم می شد یهویی افتاد سریع گرفتمش رو به شیما و آرشیدا که داشتن گریه میکردن گفتم:

-سریع آمبولانس خبر کنید، بجنبید!

\*\*\*

داشتم توی راهروی بیمارستان قدم میزدم که یه لحظه چشمم به دکتر ترسا خورد! منو که دید انگار که جا خورد... رفتم جلوش که با حالت دست پاچه ای گفت:

-س...سلام اتفاقی... افتاده؟

شونه ای بالا انداختم و با ریز شدن توی چهرش گفتم:

- چرا انقدر هول کردین؟

به سختی لبخندی به لب نشوند و گفت:

- فقط جا خوردم. انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم.

منم مثل خودش لبخندی زدم و با بیخیالی گفتم:

- انسانه و هزار و یه درد، یه روز زخم معده پاش رو اینجا می‌کشه

یه روز هم زخم گلوله! چرا تعجب کردین؟

تته پته می‌کرد... به وضوح رنگش پریده بود و این حالت به شدت

من رو مشکوک میکرد!

- خدا بد نده. امیدوارم زودتر خوب بشید.

دکتر خواست از کنارم رد شه که گفتم:

- میتونم دلیل مرگ خانومم رو بدونم؟

با بهت به سمتم برگشت و توی چهرم دقیق شد:

- خانومتون؟ آها؛ یادم اومد! به خاطر خونریزی زیاد زیر عمل

دووم نیوردن! ده دقیقه زودتر می‌رسید شاید همه چیز عوض

میشد...

پوزخندی زدم و با باز کردن دست هام به نشونه وسعت بیمارستان

گفتم:

-خونریزی زیاد؟ یعنی توی این بیمارستان لعنتی یک کیسه خون

پیدا نمیشد؟!!

-گروه خونی او منفی بود تمام کرده بودیم!



-توی این شهرهم چیزی به نام بانک خون وجود نداره که! مگه نه؟!

-چرا زنگ زدیم به دوسه جا! ولی دیر به دستمون رسید!

باز هم به دست پاچگی دکتر پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر عجیب؛ آسمون زمین دست به هم داده بودند که زن من بمیره؟

- بهتره اسمش رو قسمت بنذاریم...

اینبار تک خنده بلندی کردم و با خشم گفتم:

-قسمت! جالبه! دقیقا همون روز همه جا خون تموم میکنن... واقعا خیلی جالبه!

به دکتر تنه زدم و به سمت دوقلوها راه گرفتم. از کنار شیما که رد میشدم گفتم:

-من میرم، خودتون خاله رو مرخص کنید!

-بری که برنگردی؛ نحس! شوم!

در جوابش سکوت کردم. داغدار بودن... اهمیت ندادم و رفتم بیرون. اینجا یه چیزایی مشکوک می‌زد! اینکه ترسا تیر بخوره و کسی که شلیک کرده پیدا نشه!

سر خاک ترسا پسری بود که ادعا می کرد قبر خواهرش... اینکه همون روزی که ترسا تیر خورده خون تموم شه و علت مرگش خونریزی باشه! با اینکه مطمئنم خیلی زود اونو به بیمارستان رسوندم!

باید این معما رو حل میکردم، خیلی همه چیز پیچ در پیچ شده بود... سرم درد گرفته بود، باید مفصل فکر میکردم اگه... اگه، ترسا...

یعنی امکان داره اگه زنده باشه؟! ولی بابا گفت! بابا که دروغ نمیگه... میگه؟!!

رفتم توی محوطه بیمارستان، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! نمی خواستم الکی خودم رو امیدوار کنم... چون بعد دوباره داغون میشدم! این وسط مرگ آرامیس هم مشکوک بود، آرامیس معتاد بود، اما از کی می گرفت؟؟ تنها شخص معتاد خانواده ما سامان بود! سامان... سامان اگه... سامان از آرامیس خوشش میومد! حتما یه چیزایی راجع به اون میدونه! تلفنم رو در آوردم اما من شماره سامان رو نداشتم. زنگ زدم به بابا خط اشغال بود! ساعت تقریبا شش بود؛ مجبور بودم... رفتم داخل بیمارستان و رو به دخترها که داشتن گریه می کردن گفتم:

-شماره سامان چنده؟

شیما دستی به صورت اشکیش کشید و گفت:

- شماره اونو میخوای چیکار؟ نکنه میخوای بکشیش! قاتل...

- زیاد حرف میزنی! بگو شماره چنده؟!

باز هم شروع کرد به خورد کردن اعصاب من:

- زن اولت که پاش به خونت باز نشده مرد! خواهر منم روز اول عروسیش... تو نحسی! دیگه هیچ وقت ازدواج نکن چون دخترای مردم بدبخت می کنی!

توی موهام چنگی زدم و زیر لب صلوات فرستادم که جواب تندی بهش ندم! درحالی که گوشی رو به سمتش کشیده بودم گفتم:

- شماره رو میدی یا نه؟

این بار آرشیدا با اشک گفت:

-بگم دست از سرمون بر میداری؟!

-یا لا وقت ندارم!

گوشی رو از دستم قاپید و بعد از تایپ شماره، بهم برگردوند. شماره رو گرفتم. بوق میخورد ولی کسی جواب نمی داد! دوباره دیگه گرفتم که بالاخره جواب داد:

-بله؟

-سامان؟

-بله خودمم شما؟

-باید ببینمت. ماتیکانم!

-الان کار دارم دارم میرم خونه یکی از دوستانم نمیتونم.

به موهام چنگی زدم و با گرفتن نگاهم از آرشیدا و شیما گفتم:

-همین الان باید ببینمت درباره آرمیسه!

-آرمیس به من چه ربطی داره؟

-تو بیا میفهمی.

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق نیفتاده ولی ممکنه بیفته اگه خودتو نرسونی؛ خونه من بیا سریع!

پوزخند معنا داری زد که از پشت گوشی توی گوشیم پیچید و گفت:

-آرمیس مگه زنت نیست؟ یعنی چه ممکنه اتفاق بیفته؟

-وقتی اومدی همه چیز رو میفهمی!

تلفن رو قطع کردم که گفت:

- چرا بهش نگفتی خواهرم مرده؟

- توی کارم دخالت نکن؛ اگه میخوای خون خواهرت روی زمین نمونه به دایی و سامان چیزی نمیگیدا!

آرشیدا پوزخندی زد و گفت:

-یعنی تو میگی سامان قاتل آرمیسه؟!

به ته ریشم دستی کشیدم و گفتم:

- گفتم توی کارم دخالت کنید!

-امکان نداره سامان آرمیسو دوست د...

یهو دم دهنشو گرفت که برای کامل کردن جملش گفتم:

-و برای همین وقتی که دید با من ازدواج کرد تصمیم گرفت اونو بکشه؛ نظرتون چیه؟ بس کنید!

هر دو تعجب کرده بودن، از بیمارستان اومدم بیرون. خودم خوب میدونستم که امکان نداره سامان بلایی سر آرمیس آورده باشه ولی واسه اینکه اون ها رو قانع کنم دلیل خوبی بود. شاید... اونم فقط شاید! از طریق سامان بتونم به چند تا مدرک کوچیک برسم. باید ببینم با کی دوست بوده و با کیا رفت و آمد داشته که کار فوق العاده سخته... چون اون هرشب پیش یه نفر بوده! کارم خیلی سخت بود. نباید بابا می فهمید چون مطمئناً مانع کارم می شد.

\*\*\*

راوی: شهاب

به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت بود ولی نه خبری از سامان بود و نه اون دختره عوضی! نمیدونستم چرا نیومدن؛ ساعت هفت قرار بود اسی ترتیب سامان رو بده و ساعت هفت و نیم آرمیس میومد؛ اسی اون رو میکشت و بعدم اسی توسط آدم‌های من سرنگون می شد! این طوری هر سه نفر حذف می شدن...

همیشه از آدم‌هایی که خیانت می کردن متنفر بودم! اولینش آرمیس بود که فکر کردی اگه منو فریب بده میتونه محموله کروکودیل رو از دستم در بیاره و من این رو به جور خیانت حساب می کردم! دومین نفر سامان بود؛ وقتی فهمید که زن پسر دایی اش دست منه حاضر شد برای اینکه از پسر داییش انتقام بگیره محموله رو بده به من و در عوض منم اون دختر رو بکشم و آخرش اسماعیل، وقتی بهش گفتم اون رو میارم پیش خودم کار کنه و دستیارم بشه ولی در عوضش باید آرمیس و سامان رو بکشه پیشنهادم روی هوا زد!

آدمی که رئیسش رو به پول فروخت چند روز دیگه من رو هم به یک کله گنده تر میفروشه... به ساعت نگاه کردم هشت و نیم شد! به اسی پیام دادم:

-کار تموم نشد؟

سریع جواب پیامم اومد:

-آقا هیچکدوم نیومدن!

به صندلی مقابلم لگدی کوییدم و نوشتم:

- یه زنگ بزنی دختره ببین چرا نیومده!

باز هم بلافاصله جواب پیام اومد:

-زدم ولی خاموشه.

- پیام بده سامانو بکش اونجا! امشب حداقل باید کار اونو تموم

کنی!

زیر لب داشتم بهش فحش میدادم که گفت:

-چشم آقا تمام تلاشمو می کنم.

اعصابم خورد شده بود، نکنه همه چیز رو فهمیده؟! اون وقت من بودم که بیچاره میشدم... آرمیس حداقل چند تا آدم داشت که اگه اونا رو بفروست سراغم.... اونوقت هم معمولاً از دستم در میاد هم جونم! نمیتونستم ریسک کنم! اگه تا بیست دقیقه دیگه خبری نشد باید میرفتم. یه مدت مخفی میشدیم، وقتی کار اون تموم شد برمیگردم تا دختره رو تحویل بدم رایان! رایان پسر پسر داییم بود... قبلاً یه دوستی کوتاه با ماتیکان داشته؛ اما وقتی میفهمه پلیسه که کل انبار مواد مخدر شو گرفتن...

تنها شانس‌ای که آورد این بود که بهش خبر میدن پلیسها اومدن و این فرصت می‌کنه فرار کنه. برای همین یه خورده حساب‌های با اون داره که منم بهش این اجازه رو میدم که حسابی باهاش صاف کنه!

رفتم توی اتاقی که دختر زندانی بود، با دیدنم سریع اخماش روو کرد توی هم شروع به دست و پا زدن کرد.

\*\*\*

راوی: ترسا

درست نفهمیدم چی شده بود، چشم هام رو که باز کردم روبروم یه پسر نشسته بود و من به تخت بسته شده بودم! پهلوی به شدت می‌سوخت، جلوم یه دختره آوردن بعدا یه تیر زدن به شکمش و همون پسر چشم مشکی با چهره خشنی که داشت گفت:

-با جنازه خودت آشنا شو! تو الان مردی و هیچکی نمی‌فهمه که زنده‌ای! این تاوان کشتن پدر منه...

کلی با خودم فکر کردم که من کیو کشتم... اونقدر فکر کردم که فکر سورنا توی ذهنم زنده شد. اول فکر کردم پسر سورناست! به هیكلش نگا کردم دیدم نه بابا این نمی‌خوره برای همین ازش پرسیده بودم:

-سورنا بابای تو بود؟!!



با خنده جوابم رو داده بود:

-سورنا کدوم خریه؟ بابای من سرهنگ سبحانیه! شناختی؟!

این داشت چی میگفت... همین رو فقط کم داشتم! سورنا سبحانی رو کشته بود و این من رو متهم به مرگ پدرش کرده بود! با اخم گفتم:

- من... منکه سورنا رو کشتم! سورنا سرهنگ سبحانی رو کشت! نه، اول اون پیرمرده رو کشت که بعد من اونو کشتم.

-یعنی میخوای انکار کنی که تو بابای منو کشتی؟!

ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و مطمئن گفتم:

-نکشتم!

چند روز به همون منوال گذشت و اون پسر انگار داشت تحقیق میکرد، دیگه داشت حالم رو بهم میزد که دست آخر گفت:

-باشه! باور کردم! ولی به خاطر اینکه قاتل بابامو کشتی باید مجازات بشی!

-دیگه چرا من که بهت خوبی کردم... من بدبخت چه گناهی دارم؟

-یه بار گناهت رو گفتم!

با عجز گفتم:

-آخه من که نمی دونستم اون پیرمرد یه پسره قلچماغ داره  
...هیع ببخشید...

یه لحظه لبخند محوی اومد روی لبش انگاری سعی داشت نخنده  
و داره به زور خودش رو کنترل میکنه، گفت:

-تو زندگیت چی بیشتر از همه چی دوست داری؟

بدون فکر کردن گفتم:

- ماتیک...

سریع حرفم رو خوردم که گفت:

-رژ لب؟

با یاد ماتیکان لب هام رو به هم فشردم. یه وقت نره سراغ اون؟!  
سریع گفتم:

-آره آره.. رژ لب!

این بار خیلی واضح زد زیر خنده اومد جلو و روسری مو درآورد،  
یکم تقلا کردم و با خشم گفتم:

- داری چه غلطی میکنی؟!

-موهات قشنگه.

-به تو چه یابو؟ قشنگه که مبارک صاحبش.

خیلی زشت خندید و با کشیدن پشت دستش به موهام گفت:

-اما صاحبش دیگه نمیتونه اونا رو ببینه!

آب دهنم رو صدا دار فرو دادم و با ترس گفتم:

-یعنی چی؟ میخوای چیکار کنی؟

همینجوری که می خندید از اتاق رفت بیرون. مردک روانی؛ تعادل نداره! مجنون منو زندونی کرده که چرا قاتل باباشو کشتم! یه چند دقیقه بعد دوباره در اتاق باز شد و اومد داخل... این چیه دستش؟ شکل شونه بود... می خواست موهامو شونه کنه؟ غلط کرده! با خشم گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟!

-موهاتو بچینم!

با شونه میخواست موهام رو بچینه؟! با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-تو کدوم دهاتی بزرگ شدی باشونه میخوای مو رو بچینی؟ والا تو شهر ما کل موها رو با قیچی کوتاه می کنن نه با شونه!

شونه رو نزدیک به سرم کرد و گفت:

- میدونی چیه؟ من کالیفرنیا بودم! سر آدم رو با تیغ کچل می

کردن؛ نمی خواستم کچلت کنم... من قصدم کوتاه کردن بود اما

به خاطر زبون درازی الانت کامل کچل میشی!

رنگ از صورتم پرید، با ترس گفتم:

-تی... تیغ... ک... کچل؟

اومد جلو که با ترس و دست پاچی گفتم:

- جلو نیا... نیا وگرنه جیغ میزنم! ناسلامتی من پلیس این

مملکتما... چی میشه پسر خوب باشی و منو ول کنی!؟

احساس کردم یه چیزی ریخت پایین تخت... سر کشیدم یه دسته

از موهام بود! شروع کردم به دست و پا زدن اما چون دست و پام

بسته بود فقط خودمو خسته میکردم... وقتی کامل کارش رو تموم

کرد، خواست بره. گریه ام گرفته بود از طرفی پهلووم بدجور درد

گرفته بود و از طرف دیگه کچل بودم!

- موهامو کند... عوضی؛ ازت بدم میاد... موهام رو بده... نمیخوام...

بده! زشت شدم!

به صورتم دست کشید که بلفور صورتم رو چرخوندم که گفت:

- نه بابا همچینم بد نشدی. هنوز خوشگلی یعنی قابل تحملی!

بیشعور نکبت... عقب افتاده! مونگل سادیسمی! روانی... الهی بمیری

یه ملت از شرت راحت شن!

- بهتره زیاد جفتک نپرونی. فکر کنم زخم خون ریزی کرده!

- موهامو میخوام... موهامو بده... عوضی...

-اینقدر گریه نکن وگرنه با این تیغ دفعه بعدی گردنتو میبرم!  
یهو ساکت شدم، از این دیوانه هرچیزی بعید بود... به صورتم اشاره کرد و گفت:

-اصلاً بهت نمیخوره پلیس باشی؛ چه برسه به سرگرد! خیلی بچه ای...  
-بچه عمته!

-نگرانتم... توام یه دفعه دیدی زبونتو بریدم!

-چرا اینقدر وحشی هستی؟ تعادل روانی نداری... یه دقیقه میخندی بعد یهو میخوای ببری و بکنی و بکشی! تو تکلیفت با خودت معلومه مرتیکه؟  
نزدیکم شد و با اخم گفت:

- دیگه داری زیادی پررو میشی کچل خانوم!

کچل؟ وای خدایا... دوباره زدم زیر گریه که تیغ رو آورد بالا؛ سرمو تکون دادم و آروم گریه کردم موهام رو میخوام عوضی... این مرتیکه کیه؟! پسر سبحانی! سبحانی چیه؟ یه سرهنگ بازنشسته! اینا چیکار به من دارن؟ من که اصلاً سورنا رو چون بابای اونو کشت نکشتم... چون میخواست منو بکشه کشتمش!

\*\*\*

عوضی منو الان نزدیک به سه ماه آورده اینجا... هی دم به دقیقه کتکم میزنه و نمیگه چه مرگشه! وای خدا! بیشعور یه دکتر نیارو بالا سرم زخم رو بخیه کنه هی لگد میزنه توش زخمش باز میشد... غذام که یک کف دست نون و یک کاسه کوچک برنج و خورشت! یا بعضی وقتا هم ماست... الان ده کیلو کم کرده بودم، لاغر بودم؛ استخون شدم! حالا هم که کچل شدم... اونجوری که بین حرف هاش فهمیدم یک ماه بیهوش بودم در این حساب من الان سه- چهار ماهه که اینجا! چرا ماتیکان نیومده بود دنبالم؟! یعنی باور کرده بود من مردم؟ یعنی توی این چند ماه چیکار کرده بود؟ اصلا منو یادش مونده؟ عوضی... چرا حداقل دنبال من نگشت! از خداهش بود که من بمیرم؟ چقدر این بشر بیشعوره! اگه از اینجا سالم رفتم بیرون همچین میزنمش که صدای سگ بده... خیر سرم چقدرم که زورم میرسه! همینجوری با خودم کلنجار می رفتم که در باز شد و مردی که اومد تو یه بشقاب غذا دستش بود. تعجب کردم، این که همیشه یه کاسه غذا بیشتر نمی آورد پس چرا حالا اینقدر زیاد آورده؟ گفتم:

-این چیه؟

-فکر کنم غذائه!

-فکر نکن؛ غذائه! چرا اینقدر زیاده.

-دیدم زیادی داری لاغر میشی گفتم بیشتر بهت غذا بدم. بد کردم؟

اومد نشست کنارم و یک قاشق پر کرد گرفت جلوی دهنم که  
گفتم:

- دستامو باز کن خودم میخورم.

- همیشه!

- چرا؟ تو که همیشه دستامو باز میکردی!

متفکر و دقیق بهم نگاه کرد و گفت:

- از حالا دیگه نمی کنم.

چشم هام رو گشاد کردم و گفتم:

- چرا؟!

- زیادی سوال بپرسی میرما.

الان فکر کرده بودنش برای من مهمه که اینطوری میگه؟ نگاهم رو  
ازش گرفتم و گفتم:

- بهتر!

- این قدر زر نزن. غذاتو بخور.

دهنمو باز کردم که اینقدر محکم قاشق رو کرد تو دهنم که احساس کردم دهنم نصف شد! غذا خوردم تند جدیدم تا بهش یه فحش گنده بدم که تا دهنمو باز کردم فروش بدم یه قاشق دیگه پر کرد اومد تو دهنم! وحشی! غذا دادنش هم عین آدم نبود...

دوباره خواستم بهش فحش بدم که دهنم رو پر کرد! داشتم خفه میشدم؛ غذا رو که قورت دادم دیگه دهنم رو باز نکردم، قاشق رو که برد کنار گفتم:

-وحشی! این چه طرز غذا دادنه دهنمو نصف کردی!

خندیدا! بین خنده هاش گفت :

-بیخشید آخه بار اولمه که به یه نفر غذا میدم.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-پس بذار خودم بخورم!

یه نگاهی به سرتا پام انداخت و با لحن چندشش گفت:

- نه باید یاد بگیرم. به هر حال خانم آینده میخواد از دستم غذا بخوره!

-مگه من دهنمو از دم راه اوردم که تو پاره کنی؟

ای خدا از دزدیده شدن هم شانس نداریم! دختر نقاب ایه که دم به دقیقه می زد تو گوشم: این منم که دهنم رو امتحانی گیر آورده!



- نخواستم آقا، گشتم نیست. ولم کن!

دستام رو باز کرد و بشقاب رو گذشت توی دستام و گفت:

- میدونی که نگهبانام درن پس دختر خوبی باش. تدفعه بعد خودم بهت غذا میدم. از این به بعد کل غذاتو از دست من می خوری. امشب میرم یکم تمرین می کنم که دهنتم درد نگیره. غذاتو بخور. دستات هم اگه دختر خوبی باشی دیگه نمی بندم! با چشم های گشاد شده ای نگاه کردم و گفتم:

-جدی؟!

-جدی!

- پس فعلا تا صبح! راستی شاید نزدیک های صبح از اینجا بریم.

- کجا؟

جدی شد و با کشیدن ناخن های نیمه بلندش به ته ریش های مشکیش گفت:

-تو کارهایی که به تو ربطی نداره فضولی نکن.

-یعنی چی؟ میخوای منو ببرین باید بدونم کجا!

پوزخندی زد و با اشاره به بشقاب غذا گفت:

-یکم که بهت رو میدم پررو نشو! غذات رو بخور، بخواب.

رفت بیرون بعد از اینکه غذا خوردم پامم باز کردم. از پنجره نگهبان ها معلوم بودن و این یعنی فرار جواب نمیده! رفتم سمت درخواستم شانسمو امتحان کنم. دستگیره در رو کشیدم پایین و در با صدای تیکی باز شد! اصلا باورم نمی شد... یعنی در رو قفل نکرده؟! پهلوی می سوخت... از در رفتم بیرون که یه چیزی اومد روی پیشونیم سرمو بلند کردم مرتیکه شهاب رو دیدم. گفت

-چرا اومدی بیرون؟

با دست پاچگی گفتم:

-همینجوری...

اسلحه رو بیشتر به پیشونیم فشرد و گفت:

-راه بیفت. دنبال من بیا!

منو فرستاد جلو، از درگذشت. پشت سرم همینطور که منو به جلو هدایت می کرد گفت:

-میدونستم میای بیرون!

دست هام رو به سینه زدم و با حالت طلبکاری گفتم:

-میگی چه خاکی تو سر کچلم بریزم؟ درک که میدونستی!

تک خنده ای کرد و گفت:

-بیخیال... دیگه کچل نیستی؛ در اومده!

با دست به سرم کشیدم و با اخم گفتم:

-یه سانت به درد عمم میخوره!

-بسه دیگه. رسیدیم!

به جلو نگاه کردم یه در بود، گفتم:

-بازش کن.

باز کردم، یه ماشین بود گفتم:

-برو سوار ماشین شو.

-چرا؟

- بهت میگم برو!

اسلحه رو کوبید به سرم، ناچار یه قدم رفتم جلو گفتم:

-من روسری ندارم .

-به قول خودت یه سانت مو چی که بخوای روسری سر کنی؟

به ماشین نگاه کردم و با تردید بهش گفتم:

-تو نمیای؟

- آخی دلت برام تنگ میشه؟ چرا من فردا میام!

ای خدا کاش میمردم راحت میشدم... به اجبار رفتم در ماشین رو

باز کردم که یه دختر چاق پیاده شد.

به داخل نگاه کردم که یکی دیگه هم بود؛ این به این معنی بود که من بین این دو تا قول باید له میشدم!

رفتم وسط نشستم دختره هم به من چسبیدا! چشمام رو بستن، دستام هم بستن! نمیدونم چند ساعت چشمام بسته بود که احساس کردم ماشین ایستاد. فشار برداشته شد و این یعنی یکی از دخترا پیاده شده بود.

دستم رو کشیدن و از ماشین پیاده ام کردن. دستم رو می کشیدن به طرفی که نمی دونستم کجاست. یه کمی که گذشت صدای چرخش کلید توی در بعد هم حلم دادن داخل یه نفر دیگه بازومو گرفت! صدای بسته شدن در اومد بعد همونی که من دستش بودم چشمام رو باز کردم یکمی طول کشید تونستم قیافه طرف رو واضح ببینم. یه پسر چشم سبز بود؛ از حق نگذریم خوشگل بود! گفت:

خوردیم.

به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم. نکبت؛ گفتم:

-نگران نباش خوردنی بودی خیلی های دیگه می خوردنت  
هیچوقت به من نمی رسید!

یه نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و با تنگ کردن گوشه چشمش گفت:

-زبون درازی!

-بر منکرش لعنت.

دستش رو به سمتم کشید و با صدای خشنی گفت:

-من رایانم!

اصلا حوصله آشنایی با یه جلاد جدید رو نداشتم. بهش دست ندادم و کلافه گفتم:

-به من چه؟ مگه من اسمتو پرسیدم؟

-سلیقه ماتیکان بد نیست... خوشگلی!

-معلومه خوشگلم! تا چشم تو در بیاد. ماتیکان؟ تو دیگه کی هستی؟!

-داداشم نگفته بود از دخترای چشم‌ابی خوشش میاد.

چشم هام رو تنگ کردم و گفتم:

-داداشت دیگه کیه؟

-شوهر جنابعالی!

-شوهر من که داداش نداره.

یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

- فعلاً زوده بدونی من کی‌م!

- یعنی چی؟ تو کی هستی؟

- گفتم که رایانم!

سرم رو به نشون تایید تکون دادم و با ریز کردن چشم هام گفتم

- اصلاً بیخیال... اینجا کجاست؟!

- خونه من!

چقدر این بیشعور بود! مثل آدم جواب بده خب بشر! با اخم گفتم:

- منم نگفتم اینجا سوپر مارکته توی کوچست! منظورم اینه

کجاییم؟ چه شهری چه منطقه‌ای!

- چقدر تو پررویی؛ گروگان که اینقدر پررو نیست!

- من هستم.

- اگه زیادی بخوای حرف بزنی و گند بزنی تو اعصابم، مجبور میشم

ببندمت به صندلی یا تخت! پس بهتره لالمونی بگیری.

خدایا چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم که یه بار به دست یه

آدم درست و حسابی دزدیده نمیشم؟ اینا همشون مشکل روانی

دارن بخدا... دست هام رو به کمرم گرفتم و گفتم:

- من چیکار کنم الان؟

با انگشت شست روی لبش کشید و بعد از چند ثانیه فکر، گفت:

-یکم هوس قهوه کردم. آشپزخونمون اون طرفه! برو برام درست کن. توی کابینت چند بسته کیک هست. اونا رو هم بیار!

خدای من چقدر پرو بود این! مگه کلفتش بودم، با جدیت گفتم:

- من خدمتکارت نیستم!

-مطمئنی؟!!

یه لحظه ترسیدم بلایی سر من بیاره... با عجز از حرفم برگشتم و گفتم:

-نه... مطمئن نیستم! گفتمی کدوم طرفه؟

رفتم توی آشپزخونه، قهوه ها روی اپن بودن. قهوه سازم بود.

خواستم با قهوه ساز درست کنم که با صدایش سه متر پریدم هوا:

-با قهوه ساز که خودم بلد بودم؟ قهوه جوش توی همین کابینت پایینه!

دستم رو به قلبم گرفتم و در حالیکه سقم رو بالا مینداختم گفتم:

-تو اینجا چی میخوای؟!!

-چرا لکنت گرفتی؟ خونه خودمه؛ هر جا که بخوام میرم.

عین جن میموند! قلبم اومده بود کف پام.... بیشعور؛ گفتم:

-تو برو من خودم مییزم.

رفت سمت در خروجی میون راه با خنده گفت:

- قهوه رو درست میکنن نمی پزن.

- من دوست دارم بیزم. مشکلی داری؟

- نه من که مشکلی ندارم خوشگله. قهوه آماده شد بیار پذیرایی!

وقتی رفت اداش رو با همون لحن در آوردم:

- بیار پذیرایی؛ نوکر بابات سیاه بود!

- شنیدم چی گفتی!

سریع دست و پام رو جمع کردم و مشغول به کارم شدم.

بعد از یه ربع قهوه درست کردم و کیک رو از توی کابینت

برداشتتم. برای خودم قهوه ریختم، اینهمه سرپا بودم به هر حال!

رفتم توی پذیرایی که با دیدن تصویر تلویزیون، یه جیغ کشیدم و

چشمهام رو سریع بستم. پسر سه نقطه اینا چی بود نگاه میکرد؟!!

سینی رو محکم گرفته بودم که نیفته، یهو صدای خنده توی خونه

بلند شد... پسر سه ی عوضی رو نگاه چطوری میخنده... گفت:

- چشماتو باز کن خاموشش کردم.

- نمیخوام!

یهو دستش نشست روی دستم، سریع دستم رو کنار کشیدم و

در حالت نرمال، الان باید می افتاد! نه؟



چشمام رو باز کردم که دیدم پسره... همون رایان! با لبخند به من نگاه می کنه و سینی توی دستشه. خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت... فاتحم خوندم! با لکنت گفتم:

-ولم، کن!

- مگه دوتا قهوه نریختی بیا بشیم باهم میخوریم.

- نمیخوام... دستمو ول کن!

چشم های سبزش رو توی چشم هام ریز کرد و با لحن عامرانه ای گفت:

-باید بیای. قهوه رو با هم میخوریم!

دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و یه لیوان قهوه از توی سینی برداشتم. بدون فکر همش رو یه نفس سر کشیدم... تا روده هام سوخت! چقدر داغ بود؛ آتیش گرفتم... فنجون رو توی سینی کوبیدم و گفتم:

-قهوه خوردم بزار برم.

چیزی نگفت منم بلافاصله رفتم یه قسمتی که دوتا در داشت که در نهایت گفت:

-اون طرف حمام دستشویییه. برو تو اتاق آخری اون راهرو.

سریع برگشتم رفتم همون جایی که گفته بود بلند داد زد:

-فکر نکن در رفتی؛ یه قهوه درست حسابی باید با هم بخوریم!

در رو از اونطرف قفل کردم؛ والا! اصلا به این پسره نمیشد اعتماد کرد یهو دیدی... لا اله الا الله! خجالت هم نمیکشه.

نشستم روی تخت یه نفره ای که توی اتاق بود، باید فرار می کردم. اما من که نمی دونستم کجا بودم... یعنی یه آدم پیدا نمیشد که منو نجات میداد؟ چقدر من بدبخت بودم! می ترسم حالا فرار کنم این دفعه مثل قبل سر از جنگل و کوه و کمر در بیارم... من که شانس ندارم!

یادم به افتادم گرگ و تیکه تیکه کردن دخترا افتاد و با ترس خودمو پرت کردم روی بالش. به ثانیه نکشید که خوابم برد...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم، سامان رو داخل هدایت کردم داخل. خونه ای که با آرمیس زندگی می کردیم نمی تونستم برم چون الان نیروهای پلیس اونجا بودن.

اجباراً آوردمش اینجا و گر نه محال بود پای یه آدم کثیفی مثل سامان رو تو خونه خودمو ترسا باز کنم. سامان یه جورایی کلافه بود گفت:

-برای آرمیس اتفاقی افتاده؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-شاید!

-شاید؟ یعنی چی مرد حسابی؟

شروع به چرخیدن دورش کردم و گفتم:

-تو میدونی آرمیس دیشب کجا بوده؟

-معلومه پیش تو بود کجا باید باشه؟

تک خنده ای کردم و با کشیدن انگشت شستم به کنار لبم گفتم:

-هم من و هم تو خوب میدونیم که دیشب پیش من نبود.

با جدیت بهم نگاه کرد و با زدن دست هاش به سینه گفت:

- چه با اطمینان راجع به من حرف میزنی!

سرم رو به نشون تایید تکون دادم و گفتم:

- پس بیا اینکار رو کنیم. به جای اطمینان میپرسم ازت. آرمیس

دیشب کجا بود؟

- من چیزی ندارم که به تو بخوام بگم!

باز هم پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

- عجب! انگار فضای اینجا نمیتونه بهت بفهمونه باید جواب بدی.  
 نظرت چیه بریم بازداشتگاه؟ شاید اونجا حرفایی که باید به من  
 بزنی رو یادت بیاد.

- معنی این سوال ها چیه؟ تو بهتر از من میدونی من چیزی راجبه  
 آرمیس نمیدونم!

خندیدم و درحالی که همچنان دورش می چرخیدم گفتم:

- مگه من بهت گفتم راجب آرمیس چیزی می دونی؟ فقط پرسیدم  
 شب کجا بود!

انگار که کلافه شده باشه، با دستش من رو متوقف کرد و گفت:

- چرا گفتمی پیام اینجا؟ گفتمی پیام این مسخره بازی رو در بیاری؟

- مسخره بازی؟ ما داریم حرف میزنیم.

با خشم به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- این صحبت نیست! تو داری از من بازجویی می کنی.

باز هم شونه بالا انداختم و گفتم:

- بازجویی؟ چرا مگه تو کاری کردی که نیاز به بازوی داشته باشه؟

- ماتیکان! وقتی که بخوام با تو تلف کنم رو ندارم! واضح بگو  
حرفت رو؛ مثلاً چیکار کردم؟

- تو بگو. من از کجا بدونم تو چیکار کردی؟  
با دست به سینم کوبید و گفت:

- من کاری نکردم! به آرمیس هم کاری ندارم.

خواست بره که آستین لباسش رو گرفتم و گفتم

- کجا؟ ما که هنوز به جای اصلی نرسیدیم! بحث ما آرمیس بود...

- میخوای چی؟ بگی همین الان بگو!

- همیشه سرپا. بریم بشینیم.

- نمی خوام بشینم؛ کار دارم.

به ساعت نگاه کردم و مشکوک گفتم:

- دقیقاً چیکار داری؟

- می خوام برم دوستم رو ببینم.

سری به نشون تایید تگون و پرسیدم:

- اون دوستن آرمیس نیست، نه؟

به وضوح جا خورد با دستپاچگی گفت:

- چرا هی آرمیس آرمیس می کنی؟ گفتی میخوای باهام حرف بزنی منم اومدم. نگو آقا میخواستی منو بازجویی کنه! آرمیس چیزی گفته؟

شونه هام رو به نشون نمی دونم بالا انداختم و قاطع گفتم:

- شاید گفته!

- هر چی گفته زر زده. من هیچ کار نکردم!

خیلی راحت خودشر لو داد؛ الان دیگه مطمئن شدم که یه قضیه ای هست که به جز آرمیس سامانم توش داشته! اسلحه‌م رو در آوردم و گفتم:

- سامان، فعلاً به جرم قتل آرمیس بازداشتی! راه بیفت بینم.

- قتل.... آر.... میس؟

مطمئناً یه کاسه زیر نیم کاسه هست گفتم:

- بله! آرمیس اوردوز کرده!

- چی؟! اوردوز؟ مواد...

- خودتو به اون راه نزن میدونم که خبر داری. راه بیفت همه چیز کلانتری مشخص میشه.

رنگش با گچ دیوار یکی شده بود همه اینا من رو مطمئن تر از قبل می کرد که سامان توی این ماجرا دست داشته! توی خونه همیشه دستبند و تجهیزات داشتم از کشوی میز جاکفشی دستبندم رو درآوردم زدم به دستش. اصلاً انگار توی باغ نبود؛ نه حرف میزد نه تکون می خورد، شونش رو تکون دادم و گفتم:

-سامان حالت خوبه!

خیلی خیلی آرام گفتم:

-نه..

-وقتی رفتیم کلانتری خوب میشی. کشیدمش سمت ماشینم، دستم رو گذاشتم پشتش تا بیرمش جلو، دستم خورد به یه چیزی که توی جیب عقبش بود! درش آوردم. بسته رو باز کردم بوش کردم، مواد بود! انداختمش کنار... همین جور اگه توی مرگ آرمیس دست داشته باشه کلی واسش میبرن؛ این هم که...  
ای خدا سامان... تو دیگه چرا؟ شاید مواد رو اصلاً سامان بهش داده باشه! بالاخره همه چیز معلوم میشه دیر یا زود.

\*\*\*

راوی: شهاب

به ساعت نگاه کردم. سه صبح بود! اسی گفته بود هنوز هیچ کدومشون نیومدن... و از اون بی خبر هم دیگه خبری نشده بود!

از خونه رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. راه افتادم به سمت خونه رایان. ترسا رو که خیلی وقت پیش فرستادم؛ امیدوارم بلایی سرش نیورده باشه! نمی دونم چرا اما دلم نمی خواست اون عذاب بکشه... تاوان کارای یکی دیگه رو چرا اون میداد؟! نمیدونم چه مرگم شده بود... سرمو گذاشتم روی صندلی با سرعت خیلی بالا می رفتم. تقریبا نیم ساعت بود رسیده بودم و بین زنگ زدن یا نزدن مردد بودم که بلاخره زنگ رو فشردم. رایان بعد از یک کمی معطلی درو باز کرد، پرسیدم:

-بلایی که سرش نیاوردی؟

انگار تو عالم خواب بود با یه لحن مسخره گفت:

-ها؟

-ترسا... اونو که نکشتی؟

دستی به موهای شلختش کشید و گفت:

-شهاب جان، حالت خوبه؟ ترساکیه؟

-خودتو نزن به نفهمی!

همچنان مثل علامت سوال نگاهم میکرد که برای بیرون اومدن از این حالش، ی کشیده زدم تو صورتش و گفتم:

-اگر خواب ناز بیدار شدی بگو ببینم حالش خوبه؟

-اها... دختر چشم آبی رو میگی؟ اون خوبه...



- برو کنار پیام تو.

با دست زدمش کنار و رفتم تو بلند گفتم:

-ترسا!

رایان کنارم ایستاد و با تعجب گفت:

-داداش؟ تو اتاق خوابه!

-می خوام ببینمش.

-منظورت چیه؟ تو اون رو دادی به من! یادت که نرفته؟

-رایان یادم نرفته... ولی نمیخوام اون به خاطر یکی دیگه مجازات بشه!

بلافاصله اخم هاش رو توی هم کشید و با سوء زن گفت:

-چی میگی؟ حالت خوش نیست؟ ما قراره اون رو بکشیم!

ترسا از یکی از اتاقا اومد بیرون نمیدونم چرا چهره اش رو که دیدم انگار آرامش گرفتم... گفتم:

-بیا دنبالم. از اینجا میریم!

با صدای خواب آلود گفت:

-کجا؟

-یه جایی که دست این بهت نرسه. بجنب!

داشت می اومد سمتم که رایان بازوش رو گرفت و گفت:

- چه خبره اینجا؟ مگر از روی جنازه من رد بشی! من تا انتقام و از بی همه چیز نگیرم دست بردار نیستم!

داشت عصبیم میکرد، ذاتا به خاطر لو رفتن نقشم پیش آرامیس عصبی بودم اینم قوز بالا قوز شده بود! با خشم داد زدم:

-خوبه داری خودت میگی از اون! ترسا این وسط چیکاره است؟!!

-این وسط همه کار است... یادت که نرفته این زنشه! به همین راحتی بزارم بره؟!!

-رایان تو برو انتقامتو از خود ماتیکان. بگیر ترسا رو ول کن!

بلند خندید و با کوبیدن دست هاش بهم گفت:

-وای وای! آقا شهاب بوی عاشقی به مشام میرسه... دل نبند! چون من این دختر رو زنده نمیزارم.

-رایان مجبورم نکن دست به کارهای دیگه بزنم!

-مثلا چه کاری می خوای؟ منو بکشی؟

چند سانیه سکوت کردم و در آخر با خیرگی توی چشم هاش گفتم:

-اگه مجبور بشم؛ اره!

دست ترسا رو کشیدم طرف خودم رایان گفت:

-یه بار گفتم باید از روی جنازه من رد شی که بذارم این رو ببری!

\*\*\*

راوی: ترسا

شهاب من رو کشید سمت خودش، عوضی انقدر محکم کشید  
نزدیک بود بیفتم! پسر مزخرف... رایان گفت

-یه بار گفتم باید از روی جنازه من رد شی که بذارم این رو ببری!

بلافاصله اسلحش ذو در آورد و گرفت طرف شهاب. نه اینطور  
نمی شد! دویدم سمتش توی حرکت اسلحه رو از دستش قاپیدم  
توی شوک بود گفتم:

- مثل اینکه یادتون رفته پلیسم!

با نرمی دستم محکم کوبیدم کنار گردنش بیهوش افتاد... خواستم  
برگردم که یکی اسلحه گذاشت پشت سرم. لعنتی! گفتم

-آروم باش شهاب جان... آروم.

توی حرکت سریع برگشتم سمتش و پام زدم زیر اسلحه! سریع با  
کلتی که دستم بود زدم توی گردنش. اونم بیهوش افتاد... سریع  
خواستم از در برم بیرون که دیدم روسری ندارم! سریع دویدم  
سمت اتاقی که بودم؛ اونجا توی کمدش یه شال رنگ و رو رفته  
بود.

در کمد رو باز کردم و شال رو سرم کردم. داشتم درو که می بستم که لحظه پایین کمد یه چیزی مثل دستگیره نظرم رو جلب کرد... منم که فضول!

خم شدم و دسته رو کشیدم. باز نمیشد؛ به یه قفل خیلی کوچیکی که کنارش بود نگاهم افتاد. اسلحه رو گرفتم طرف قفل و شلیک کردم، با صدای بلندی قفل از بین رفت!

سریع دستگیره رو گرفتم و کشیدم طرف خودم. یکمی اومد بالا یه صدای دینگ اومد سرم رو بلند کردم دیدم از پشت لباس ها یه چیزی اومد بیرون.

لباسها رو زدم کنار دیدم در یه گاوصندوق باز شده.

سرم رو کردم داخل گاوصندوق و هرچی که بود در آوردم بیرون. انگار که اصلا حضور رایان و شهاب رو فراموش کرده بودم!

رفتم نشستم روی تخت، یه پاکت بود. باز کردم یه سری برگه توش بود، همه رو نگاه کردم. باند عقاب مشکلی؛ یکی از موفق ترین باند های وارد کننده مواد مخدر به سرپرستی رایان ظاهری! پاکت رو گذاشتم کنار بقیه برگه ها رو برداشتم، تمامشون قراردادهایی بود که انجام داده بود!

همین طوری به این برگه ها میگذشتم که یه عکس اومد توی دستم پشت، عکس نوشته بود بالاخره انتقاممو ازت میگیرم دیر یا زود منتظر باش!

عکس و برگردوندم که ماتیکان بود... یه لحظه اشکم اومد توی چشمم؛ دلم براش خیلی تنگ شده بود... فکر نمی کردم دیگه بتونم قیافشو، اون چشم های خاکستری شو ببینم!

عکس رو چسبوندم به سینم. پشتم به در اتاق بود که یهو با صدای شهاب سه متر پریدم هوا:

- چه صحنه احساسی ای! وای خدا جون!

خواستم کلتو که کنارم بود بردارم که یه دست زودتر از من برش داشت از روی تخت بلند شدم و اسلحه رو دقیقاً گذاشت وسط پیشونیم گفت:

-کافیه یه حرکت کوچک انجام بدی تا خلاصت کنم؛ یکم دست کم گرفته بودمت! به کل یادم رفته بود تو سرگردی. باید بیشتر حواسم بهت باشه سرگرد کوچولو!

زد زیر خنده، نمیدونم چرا در اون لحظه خنده های شهاب به نظرم زشت ترین خنده های دنیا اومد! نکبتِ ایکبیری! بین چه جور قهقهه میزنه... گفتم:

-ببند دهن تو توی این تحریم مسواک گرون شد.

با حرفم خندش شدت گرفت، داشت عصبانیم می کرد! گفتم:

-چیه مثلا میخوای بگی دندونام خیلی زرده؟ بابا فهمیدیم، زردم نیست نارنجیه! اصلا به قرمزی میزنه... خون خوار کشیف!

خندش رو تموم کرد و به من گفت:

-راه بیفت.

عکس ماتیکان رو گذاشتم توی جیب مانتو که معلوم نبود مال کدوم بدبختیه، آخه اون موقعی که من تیر خوردن لباس عروس تنم بود... افتادم جلو اونم اسلحهش رو گذاشته بود پشت سرم. از خونه زدیم بیرون، این رایانه عوضی هم هنوز بیهوش بود! نمیدونم من این مرتیکه سه نقطه چرا اینقدر زود به هوش اومدم...

نشوندم توی ماشین و سریع خودش سوار شد و قفل مرکزی رو زد. ماشین رو روشن کرد، با یه دستش اسلحه رو گرفته بود طرف من و با اون یکی دستش هم رانندگی می کرد. حوصلم سر رفته بود! دستمو بردم ضبط بزنم که پهبویی ماشین رو کج کرد و گفت:

-بشین سرجات!

خندم گرفته بود، یعنی اینقدر ازم می ترسید؟! ایول به خودم. با صدایی که توش خنده موج می زد گفتم:

-آروم بابا، می خوام ضبط رو بزنم نمیخورمت که!

-بزن.

ضبط رو زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. چشمامو بستم و گفتم:

-اون ماس ماسکتو بنداز پایین کاریت ندارم. از جونم که سیر نشدم وسط جاده بلایی سرت بیارم.

بعد از چند دقیقه خوابم برد احساس کردم توی هوا معلقم و بعدم یه صدایی گفتم:

- مثل فرشته ها میخوابه!

بعد از یه چند دقیقه روی جای نرم و فرود اومدم و دوباره خوابم برد.

\*\*\*

راوی: ماتیکان

سامان رو بردم کلانتری، به یکی از بچه‌ها سپردم ازش بازجویی کنه. سامان خیلی راحت خودشو لو داد همه چیزو گفت با این حال به بابا گفتم:

- منم یه بار دیگه ازش بازجویی میکنم.

-دیگه چی میخوای بفهمی؟ خودش که همه چیزو گفت! حتی اینکه به آرمیس مواد داده هم گردن گرفت؛ دیگه چی میخوای بدونی؟

-لطفاً!

-اما سامان حالش خوب نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-پدر من؛ من که کاری باش نمی کنم! چند تا سواله فقط.

-ماتیگان زودبیا اذیتش نکن.

رفتم توی اتاق بازجویی، بعد از چند دقیقه سامان هم آوردن  
نشستم روبروش و گفتم:

چرا مرگ آرمیسو گردن گرفتی؟!

چه فرقی میکنه؟ اون دیگه پیشم نیست!

-سامان غیر از اون چیزایی که گفتم چیز دیگه ای هست که باید  
بگی؟

-من که همه چی گفتم! دیگه چی میخوای بدونی؟ ازت متنفرم...  
تو اونو ازم گرفتی!

یه حالت هیستریک عصبی داشت! برای اینکه تحریکش کنم حرف  
بزنه گفتم:

-من کسی رو نگرفتم! تو بهش مواد دادی و اونو کشتی!

-من ندادم لعنتی تو...

بین حرفش پریدم و با اشاره دست گفتم:

-استپ! تا همین دو دقیقه پیش گفتمی دادم؟



-آره دادم... دیونم کردی! از بچگی تا حالا دیونم کردی... وقتی تو رفتی پلیس شدی منم رفتم تو کار قاچاق! برای اینکه بهت بفهمونم از تو بهترم! برای اینکه به آرمیس ثابت کنم اینقدر دوستش دارم که حاضرم به خاطرش خلافکار شم...

سری تکون دادم و با قلاب کردن دست هام توی هم گفتم:

-من اونو مجبور نکردم که باهام ازدواج کنه.

-چرت نگو ماتیکان! تو میدونستی اونو می خوام. فقط و فقط برای اینکه بهم بگی بازم تو بهتر بودی باهاش ازدواج کردی!

-سامان اینطور نیست؛ من زنی که دوستش داشتم رو از دست دادم... نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم! بابا مجبورم کرد... بفهم لعنتی، من زخم رو از دست دادم!

پوزخندی بهم زد و با لحن بغض داری گفت:

-من چی؟ من آرمیسو از دست ندادم؟ اون عشق من نبود؟

-تو خودت باعث شدی. نه هیچ کس دیگه!

سرش رو توی دست گرفت و با حال خرابی زمزمه وار گفت:

-میکشمش.. اسی رو میکشم!

به سمتش خم شدم و گفتم:

-اسی؟

-من گفتم اسی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-دقیقا خودت گفتی. مگه قرار نشد چیزی و پنهون نکنی؟ اسی  
کیه سامان؟

-من اسی نمیشناسم!

ابرو هام رو بالا انداختم و ریلکس گفتم:

-ولی همین الان اسمشو بردی.

-من که همه چیزو گردن گرفتم! دیگه چی میخوای از جونم؟ ولم  
کنید! بزارید به درد خودم بمیرم عوضیا!

-سامان اسی کیه؟ توی مرگ آرامیس دست داره؟

کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

-یکی از ادمای ارمیسه که چی؟

-ادرسشو میخوام.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

-نمیشه.

- علت خاصی داره؟!!

-ماتیگان تورو خدا دست از سرم بردار.

یه برگه گذاشتم جلوش و گفتم:

- ادرسو بنویس روی این کاغذ.

ممانعت کرد به کاغذ و خودکار هول دادم جلوش، با تردید گفتم:

-حکم من اعدامه؟

-شک نکن!

پوزخندی زد و گفتم:

- خوبه. دیگه امیدی به زندگی ندارم. حداقل میتونم برم پیش

آرمیس!

آدرسو نوشت روی کاغذ، خم شد و از جوراب سمت راستش یه

چیزی در آورد تا اوادم عکس العمل انجام بدم هر چی توی

دستش بود رو انداخت توی دهنش و با ابی که روی میز بود

قورتش داد!

- دیدار به قیامت سرهنگ!

شروع کرد به خون بالا آوردن، شوکه بودم! داد زدم:

-سرباز ها!!

سریع همه ریختن داخل، با دیدن سامان توی اون وضعیت همه

شوکه بودند سامان دست از سرفه کردن کشید و بیجون روی میز

رها شد.

از اتاق اومدم بیرون، باورم نمی شد... یادم به آدرس افتاد، برگشتم  
تو اتاق و کاغذ آغشته به خون بود رو برداشتم.

آدرس رو حفظ کردم و کاغذ رو انداختم توی سطل زباله. سامان  
گفته بود که آرمیس یک گروه قاچاق مواد داشته... از همه نوع  
مواد که این آخری ها هم کروکودیل وارد میکرده!

از اداره اومدم بیرون، عادت نداشتم لباس فرم بیوشم و اکثر اوقات  
لباس شخصی بودم.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت آدرسی که سامان نوشته بود،  
حالا باید بفهمم اسی کیه و چه نقشی توی این ماجرا ها داره... به  
آدرسی که گفته بود رسیدم، از ماشین پیاده شدم و زنگ در خونه  
رو زدم در با صدای تیکی باز شد. اسلحم رو در آوردم و وارد شدم.  
یه صدایی بلند از داخل گفت:

-سامان چرا اینقدر دیر کردی تو قرار بود دیروز بیا پسر! بیا داخل.

پس سامان با این یارو قرار داشت اون روز؛ رفتم درو با لگد باز  
کردم و گفتم:

-دستاتو بذار روی سرت بخواب روی زمین!

یارو هنگ کرده بود سریع خوابید روی زمین، از پشت به دست  
داشت دستبند زدم و بلندش کردم. بردمش به سمت ماشینم. پسر  
توهنگ بود که به خودش اومد گفت:

- چخبره؟ تو کی هستی؟!

- سرهنگ ماتیکان تیرداد! میشناسی؟!

به سمتش برگشت و با نگاه عمیقی، پوزخند زد و گفت:

-شاید!

راه افتادم سمت اداره و بی توقف بردمش اتاق بازجویی. مثل این که اونجا رو تمیز کرده بودن... خبری از سامان نبود! یه گروه فرستادم خونه اسی رو بازرسی کنن، به امیدم سپردم آمار این پسره رو در بیاره. نشستم روبروش بی مقدمه گفتم:

-آرمیس؛ آرمیس صالحی! به گوشت آشناست مگه نه؟

به وضوح جا خورد و رنگش پرید با لکنت گفت:

-ن...نه!

با جدیت خندیدم و با تکیه به صندلیم گفتم:

- باور کردم. سوال بعدی با سامان چیکار داری؟

-سامان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره سامان، میشناسی اینو دیگه، نه؟ همون که باهاش قرار

داشتی رو میگم! یادت اومد؟

یهو شروع کرد به گریه کردن و اعتراف کردن:

-به خدا من هیچ کارم، تقصیری ندارم من... فقط دستور می گرفتم.  
مجبور بودم وگرنه منو میکشتن.

یه دستمال به سمتش کشیدم و خیلی ریلکس گفتم:

- کی تو رو میکشت؟

- سامان و آرمیس!

سری تکون دادم و گفتم:

-چرا باید تو رو بکشن؟

-مجبورم میکردن کاراشون رو انجام بدم... بعد با پول دهنمو می  
بستن!

روی میز خم شدم و با صدای پچ پچ واری گفتم:

-اگه پسر خوبی باشی و همه چیز رو مثل آدم تعریف کنی از  
دادگاه برات تخفیف میگیرم.

بعد با صدای بلند گفتم:

-سروان خسروی؟

در باز شد خسروی یا همون امید گفت:

-بله قربان! امری بود؟

به اسی که رنگ و روش پریده بود اشاره کردم و گفتم:

-از این بازجویی کن. یکم سرم درد میکنه میرم خونه همه چیز رو بعد برام ایمیل کن!

-چشم قربان.

رفتم به سمت خروجی؛ سرم داشت منفجر میشد! وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو اتاق ترسا روی تختش دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

راوی: شهاب

ساعت یازده شده اما هنوز ترسا بهوش نیومده بود. رفتم بالای سرش و صداش زدم:

-ترسا؟ بیدار نمیشی؟!

-نه...

خندم گرفته بود. نشستم کنارش و هی انگشتم رو میکشیدم به دماغش اونم هی با دستش میزد اونور یهو تو جاش نشست و با چشمهای بسته گفت:

-تو روح آدم مردم آزار صلوات!

زدم زیر خنده اونم انگار به خودش اومد و گفت:

-حصبه؛ ببند فکتو مرتیکه.

خودم رو جمع کردم رفتم توی آشپزخونه. یه سینی که توش کره  
عسل گردو و پنیر و آب پرتقال بود برداشتم و رفتم سمت کاناپه  
ای که ترسا روش خوابیده بود. نشستم کنارش یه لقمه بردن دم  
دهنش گفتم:

-باز کن.

-بذار خودم میخورم.

-اگه یادت باشه گفتم خودم دیگه بهت غذا میدم.

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

-پس من نمیخورم.

-خودت گشنه میمونی برای من که فرقی نداره!

-پس بذار خودم بخورم. مگه برای تو فرقی داره!؟

\*\*\*

راوی: ترسا

حرف خودشو به خودش زدم که گفت:

- همیشه غذا میخوای فقط از دست من!



چاره ای نداشتیم. دهنمو باز کردم و لقمه غذا خوردم بعد از اینکه صبحانه رو خوردم گفتم:

-کجاییم؟!

-یه جای امن!

-اینجای امن کجاست؟

-کنار من.

چشم غره ای بهش رفتم و با کلافگی گفتم:

-داری عصیم می کنی. بگو میخوای باهام چیکار کنی؟!

-باهم میریم اون ور آب؛ ازدواج میکنیم...

یکم نگاهش کردم و زدم زیر خنده گفت:

-اینقدر خوشحال شدی؟

خندم رو جمع کردم و بازم اخم هام رو توی هم کشیدم. با کلافگی گفتم:

- جوک جالبی. بود بگو میخوای با من چیکار کنی؟!

-یه بار گفتم! امشب نیروهای ما رو میبرن لب مرز، بعداً با قایق از

مرز رد میشیم! بعدم با هم ازدواج می کنیم بازم باید برات توضیح

بدم؟

-چرت نگو من شوهر دارم و شوهرم هم خیلی دوست دارم! حاضرم  
بمیرم زن توی یکی نشم؛ اینو بکن توی گوشت!

تا آخر به حرفم گوش داد و بعد از اون با انداختن پاش روی پای  
دیگه گفت:

-شوهرت؟ ولی اون فکر میکنه تو مردی! حتی دنبالت هم نگشت...  
حاضرم تو رو بکشم ولی نزارم بری پیش اون. شیرفهم شد؟  
خواهیم دید!

-بهتره نقشه فرار رو از سرت بیرون کنی چون این بار خودم می  
کشمت.

خندیدم و حالت تهدید وار گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

تلفن شهاب زنگ خورد جواب داد

-الو!

.....-

-رایان فکر این دختره رو از سرت بیرون کن من می خوام باهش  
ازدواج کنم.

.....-

-دهنتو ببند رایان.

.....-

-انتقام چشمتو کور کرده؛ هیچی حالت نیست اون دختر بی  
گناهه!

.....-

-نه تو گوش کن! نمیزارم دستت بهش برسه تو برو انتقامتو از خود  
نامردش بگیر. نمیزارم کاری به ترسا داشته باشی.

با فریادی که زد پرده گوشم سوراخ شد :

-ببند دهنتو!

تلفن قطع کرد و رو به من گفت:

-بلند شو همین الان میریم.

-کجا؟!

-ترکیه!

دستمو گرفت و کشید منم هی مقاومت می کردم که با دستش زد  
به گردنمو بیهوشم کرد...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

احساس کردم یه نفر داره صدام میزنه. چشمامو باز کردم و بابا رو دیدم که گفت :

-پسرم بلند شو باید باهم صحبت کنیم.

به چشم هام دست کشیدم و توی جام نشستم. منتظر نگاهش کردم تا حرف بزنه:

-باید یه چیزایی رو بهت بگم.

- بگو بابا، میشنوم.

-بیداری...قول بده قبلش عصبی نشی.

-بگو پدر من، چی شده؟ اسی چیزی گفته؟

-نه راستش یه چیزی باید بهت بگم فقط ....

-وای بابا بگو دیگه!

دستی به سرش کشید و با کلافگی گفت:

- میدونم باید بهت خیلی وقت پیش میگفتم ولی این یه شکه...

آخه چجوری بگم؛ اوف...

- بابا داری اعصابمو بهم میریزی! زودتر بگو.

-خوب احتمال می دیم که....

با صدای گوشیش حرفش نصف موند سریع جواب داد:

-بله؟

.....-

-باشه باشه اومدم!

تلفن قطع کرد و به من گفت:

-تو اداره مشکلی پیش اومده من میرم شب میام همه چیز برات توضیح میدم.

-ولی...

-گفتم که شب میام. الان باید برم اداره.

بدون حرف دیگه ای از اتاق زد بیرون، یعنی چی می خواست بگه! ذهنم بدجور مشغول بود، دلم هوای ترسا رو کرده بود...

یه سیگار از پاکت کنار تخت در آوردم و گذاشتم کنار لبم با کنترل سیستم پخش روشن کردم و سعی کردم با زدن پک های عمیق به سیگار خودمو خالی کنم:

چشمان مستت منو دیوانه کرد

این دل عاشق شد

من ویرانه کرد

آغوش گرمت، بوی عطرت، با قلب خستم

دل به تو بستم...

نم نم باران، یه دل آرام این قلب من با تو میشود آرام...

موهاتو وا کن، منو صدا کن

گل قرمز- فرزاد فرخ

بلافاصله یکی دیگه پلی شد:

یاد توئه دیوونه کردم باز...

این رابطه جنگه همش دعواس!

خسته شدیم از بس زدیم فریاد، برگرد ای کاری کن منو دریاب!

برگرد منو دریاب که آشوبم...

سیگار که تقریباً تمام شده بود رو محکم کف دستم فشار دادم تا

از حس دردی که توی قلبم بود کم کنه؛ اما نشد... از خونه زدم

بیرون، سوار ماشینم شدم و رفتم سمت قبرستون... پیش ترسام!

اما حس می کردم اون قبر مال ترسای من نیست! نمیدونم شاید

هنوز با این قضیه کنار نیومدم...

\*\*\*

راوی: شهاب

ترسا تقلا می کرد که از دست من خلاص شه من نمیذاشتم بره... بعد هفت سال دوباره به یه دختر علاقه مند شدم! نمیزارم این هم مثل آهو از دستم در بیارن!! برای همین با دستم محکم کوبیدم به جای حساس گردنش که بیهوش شد. سریع بغلش کردم، پتویی که روش کشیده بودم رو برداشتم و اون رو دوره ترسا پیچیدم.

به سمت در خروجی رفتم به یاد حرف های رایان افتادم، تهدید کرده بود هر جور شده ترسا رو میکشه... نه! من نمیذاشتم ترسا هم مثل آهو از پیشم بره! دوستش داشتم؛ خیلی بیشتر از آهو! اصلاً حسی که نسبت به آهو داشتم در برابر این حسی هیچ بود!

آره عاشق شده بودم، عاشق دختری که شیطنت از چشماش میباره ولی شیطنت مال من نبود... قول میدم اوتو مال خودم کنم! هر جور که شده... رسیدیم لب مرز، از اونجا که آدمهای من با هلیکوپتر شخصی ما رو رد می کردن، تموم کارهای قانونی انجام شده بود.

برای خودم و ترسا سپرده بودم شناسنامه های جعلی درست کند با کلی پارتی بازی و پول تونستم اقامت دائم رو هم واسه خودم و هم واسه ترسا بگیرم! رسیدیم؛ ماشینو پارک کردم، ترسا رو که هنوز بیهوش بود بغل کردم و سوار شدم. ترسا رو نشوندم کنارم؛ با تردید سرنگ رو از تو جیبم در آوردم...

مجبور بودم! باید مال من می‌شد؛ هر طوری که شده! دیگه به نتیجه کار فکر نکردم و سرنگ رو فرو کردم توی دستش... با یه فشار تمام محتوا رو خالی کردم...

سرنگ و بیرون کشیدم، ترسا با حالت شوک چشماش رو باز کرد، چیزی نگذشت که دوباره چشماش سنگین شد و دوباره به خواب رفت. هلیکوپتر فرود آمد و هنوز به هوش نیومده بود، یه لحظه محکم تکونش دادم آرام لایه چشماشو باز کرد و گفت:

- من کجام؟

- ترکیه!

- ها؟!

صداش کشیده شده بود و چقدر خاص این دختر! دستام رو انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم.

دوباره به خواب رفت، وقتی رسیدیم خونه یه راست بردمش توی اتاقی که قراره اتاقمون بشه و خوابوندمش روی تخت... از اتاق اومدم بیرون و در رو قفل کردم. دو ساعت دیگه میبینمت ترسا خانم... ببینم باز میتونی بازم از من فرار کنی یا نه؟



\*\*\*

راوی: ترسا

با درد شدیدی که توی کل بدنم حس کردم با وحشت از جام پریدم! تمام استخوان هام درد می‌کرد؛ سرم داشت منفجر میشد! نشستم رو زمین و شروع به جیغ زدن کردم، دردم این قدر شدید بود که نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. با صدای بلند جیغ می‌زدم... چیزی نگذشته بود که در به شدت باز شد و شهاب با یه سرنگ اومد سمتم، اصلاً نمیتونستم از درد بفهمم داره چیکار میکنه. اومد نزدیکم آستینم رو داد بالا و سوزن رو فرو کرد توی دستم!

محتوای سرنگ رو کم کم خالی کرد، یک کمی که گذشت تمام دردم از بین رفت... سرم سنگین شده و دوباره به خواب رفتم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که وقتی چشمام رو باز کردم هوا تاریک شده بود. با وحشت سرجام نشستم به اطرافم نگاه کردم اما هیچ چیز آشنایی نظرمو جلب نکرد. خیلی آروم از جام بلند شدم، کلید برق رو فشار دادم. کمتر از یک ثانیه همه جا روشن شد.

توی یه اتاق ساده بودم با ترکیب رنگی قهوه ای و قرمز! حالم به هم خورد، آدم اینقدر بی سلیقه؟ رفتم سمت در اتاق، در رو باز کردم. انتظار نداشتم باز بشه اما در کمال تعجب در با صدای تیکی باز شد!

خیلی آروم رفتم بیرون با دیدن آشپزخونه همه چیز یادم رفته و هجوم بردم سمت آشپزخونه. با دیدن یخچال چشم هام برق زد. سریع درش رو باز کردم و اول از همه بطری آب رو برداشتم سر کشیدم. در حال آب خوردن بودم که یهو یه صدایی گفت «

-کسی بهت ادب یاد نداده؟ نمیدونی با بطری نباید آب بخوری؟

تا مرز سخته رفتم بطریاز دستم ول شد روی زمین و با صدای خیلی بدی شکست. برگشتم دیدم شهاب با تعجب داره نگاه میکنه  
گفتم:

-چیه نگاه داره؟

یهو زد زیر خنده.

- زدی شکستی از من طلبکاری؟

اداش رو در آوردم که دوباره پقی زد زیر خنده و گفت:

-باشه دختر بیا اینور شیشه نره تو پات.

-دوست دارم شیشه بره تو پام تورو سننه!

خندش رو جمع کرد و با کشیدن دستش به سمت من گفت:

-لجبازی نکن. بیا این ور پات میبره!

لحنش دستوری بود... اصلا خوشم نیومد واسه همین گفتم:

-پای منه دوست دارم ببره!

همون موقع از عمد تام کوبیدم روی تیک شیشه که افتاده بود.

-ووویی ننه پام!

یهویی دستی کشیدم، منم که انتظار نداشتم تلیی خوردن زمین...  
شانس آوردم از اون ور کشیده شدم وگرنه باید فاتحه خودمو  
میخوندم با این شیشه هایی که روی زمین ریخته بود. کل بدنم  
درد گرفت، سریع پاشدم دیدم شهاب داره با اخم نگام میکنه گفتم  
:

-مگه مریضی؟ استخونام خورد کردی؟

-حقت بود!

صدای شهاب که اینطوری نبود... همینجوری لنگ در هوا واستاده  
بودم به شهاب نگاه میکردم یهو جیغ زدم:

-جن! یکی بامن حرف میزد...

صدای خنده بلند شد به شهاب نگاه کردم که هنوز با اخم منو نگاه  
میکرد! وا این صدای کیه؟ به دیوار خیره شدم و گفتم:

-شهاب دیوارها تون میخندن؟

صدای خنده شدت گرفت، یا جده سادات! این چیه؟ گفتم:

-نگاه دیواره داره میخنده...

وای من میترسم. داشتم سخته می کردم قلبم تند تند میزد که باز  
همون صدای گفت

-برگرد تا منو ببینی.

نه من بر نمیگردم... اگه جن باشه چی؟ اگه روح سرگردان باشه؟  
وای نه! نمیخوام.

-نه من بر نمیگردم.

-مگه نمی خوای منو ببینی؟

-نه؛ من غلط کردم با جن و واجنه کاری ندارم.

-چی میگی جن چیه؟

یه صدای بم مردونه بود. صداش جذاب بود اما به گرد پای صدای  
ماتیگان نمیرسید! چشمامو بستم و آرام برگشتم، لای یکی از  
چشمام رو باز کردم اول از همه به پاهاش نگاه کردم وقتی دیدم  
سم نداره نفس که توی سینم حبس کرده بودم رو دادم بیرون.

چشمامو باز کردم و به آدم مقابلم خیره شدم. با یه لبخند به من  
نگاه میکرد، با دیدن صورتم زد زیر خنده گفتم:

-به چی میخندی!

-فکر کردی من چییم؟

-راستشو بگم فکر کردم اول جنی، بعد فکر کردم دیوار صدا میده!

خنده اش شدت گرفت بعد از چند دقیقه خندیدن دستشو آورد  
جلو و گفت:

-راشن هستم. برادر کوچیکه شهاب و شما هم زن داداش منی نیاز  
به معرفی نیست.

با شوک و حیرت گفتم:

-زن داداش!؟

- گوشم کر شد! پس چی؟ مگه شما زن داداش شهاب نیستی؟!  
به سمت شهاب برگشتم و با نفرت گفتم:

-من به گور بابام بخندم که زن این باشم!

یه دفعه صدای خشن شهاب بلند شد

- ادامه نده! برو تو اتاقت تا برات یه چیزی بیارم بخوری!

این با چه جراتی با من اینجوری حرف زد؟ سریع برگشتم گارد  
گرفتم

-تو با کی بودی مرتیکه!؟

-خفه شو ترسا! برو بهت میگم!

-تو کی باشی که به من بگی!؟ من هرکاری که بخوام می کنم.  
مثلاً پلیس یه مملکتما!

دست هاش رو به سینه زد و با جدیت گفت:

-بودی! اینجا ایران نیست عزیزم تو الان حکم برده داری بیشتر!

-برده هم عمت بی شعور!

دستم رو کشید و از کنار شیشه ها ردم کرد صدای همون پسر در اومد:

-اینجا چه خبره؟ پلیس کیه؟ برده چیه؟

شهاب بلند گفت:

-راشن تو برو بخواب. چیزی نیست بین من و ترساست! دخالت نکن.

پسر سرشو تکون داد و گفت :

-باشه داداش تو دعوی زن و شوهری دخالت نمی کنم. شب خوش!

مثل برق از آشپزخونه رفت بیرون، شهاب دست منو کشید سمت همون اتاق پرتم کرد توش و رفت بیرون. دو دقیقه نگذشته بود که با سینی اومد تو، سریع گفتم:

- خودم می خورم.

بدون حرف سینی رو داد بهم. منم مثل قحطی زده ها افتادم به  
چون برنج و خورشت؛ یخ بودنش برام مهم نبود فقط دولپی  
میخوردم. کمتر از پنج دقیقه کل سینی و جارو کردم. سرمو آوردم  
بالا گفتم:

- آخیش الان یه خواب میچسبه.

بدون توجه به شهاب تو تخت خوابیدم یهو بلند شدم و گفتم:

-اون سرنگی که بهم زدی چی بود؟

با یه لبخند اومد کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

-یه چیزی که مجبورت میکنه اینجا بمونی.

به شدت از تخت پریدم و گفتم:

-پاشو برو تو اتاق خودت؛ بعد راجع به اینکه اون چی بود بحث  
میکنیم!

-اتاق من اینجاست.

-چی؟!

خیلی ریلکس گفت:

-همین که شنیدی. ما زن و شوهریم طبیعیه کنار هم توی اتاق  
بخوابیم. نه؟

-تو دیوانه ای! زن و شوهر کجا بود؟!

به سمتم چرخید و با خیره شدن توی چشم هام گفت؛

-وقتی من می‌گم زنی؛ یعنی زنی! فردا هم عاقد می‌ارم که یه  
خطبه بینمون می‌خونه نیاز به محضر نیست.

-خفه شو مرتیکه! تو روانی هستی!؟

بدون جواب پشتش رو بهم کرد و خوابید. حالا من کدوم گوری  
بخوابم؟

یه دونه از بالشت تخت برداشتم انداختم روی قالیچه ای که کف  
اتاق پهن بود و دراز کشیدم. تا خود صبح همینجوری غلط زدم،  
کمرم درد گرفته بود! این شهاب عوضی هم عین خرس خوابیده  
بود...

به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. هشت صبح بود! بیخیال خواب  
شدم و از جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه؛ الان همه خواب  
بودن موقعیت خوبی برای فرار بود! چاقو برداشتم و رفتم سمت در  
ورودی، بدنم درد گرفته بود... فکر کنم مال دیشب که روی این  
قالیچه خوابیدم.

به در نرسیده بودم که سر درد وحشتناکی گرفتم، خیلی بدجور  
درد می‌کرد... بدنم شدت گرفت و مغز استخونم تیر میکشید!  
شروع کردم به جیغ زدن... وحشتناک بود! دوست داشتم بمیرم!  
شهاب رو دیدم که دوید سمتم. بازومو گرفت و دوباره از همون  
سرنگ‌ها بهم زد! دوباره چشمام سنگین شدن و از حال رفتم.



\*\*\*

راوی: ماتیکان

کنار قبر نشسته بودم. سرم رو برگردوندم که دیدمب یه پسر با دست گل میومد سمت من. جا خوردم، قیافه پسر آشنا می زد! اصلا متوجه من نبود، داشت همین جوری می اومد سرش رو بلند کرد و با دیدن من خیلی واضح جا خورد! دسته گل رو انداخت و سریع دوید به سمت مخالف. چرا اینجوری کرد؟! خیلی مشکوک بود! برای همین بلند شدم افتادم دنبالش. حس پلیس بودنم بدجور اومده بود سراغم، بهش نزدیک شدم و با یک جست گرفتمش. شروع به تقلا کرد و گفت:

-به خدا من کاری نکردم... ولم کن تورو خدا!!

با صدای خیلی بلندی گفتم:

-تو کی هستی؟ چرا فرار کردی؟!

مردی که از صدای من ترسیده بود هیچی نگفت کشیدمش سمت ماشینم گفتم :

-بشین!

رنگش با گچ دیوار یکی شده بود گفت:

-چ، چرا؟

به رنگ پریدش نگاهی کردم و قاطع گفتم:

- بشین داخل ماشین سریع.

بدجور هول شده بود، چیزی که بیشتر از همه منو تعجب می کرد این بود که چرا به سمت قبر ترسا میومد و تا منو دید فرار کرد؟!  
یه جرقه توی ذهنم خورد... پسری که اون روز سر قبر ترسا بود!  
کتکش زدم... به زور سوارش کردم سریع خودم نشستم و قفل مرکزی و زدم گفتم:

-تو چه نسبتی با ترسا داری!؟

-من ترسا نمیشنا...  
www.angene.com

با خشم دستم رو به فرمون کوبیدم و داد زدم:

-نمیشناسی ولی سر قبرش گریه میکنی؟ با دست گل میای! اگه میشناختی چیکار میکردی؟

-اشتباه اوم...  
www.angene.com

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و با همون عصبانیت گفتم:

-دفعه اول اشتباه اومدی! اینبارم اشتباه اومدی!؟

چیزی نگفت که گفتم:

چرا حرف نمیزنی؟ دوباره اشتباه مگه میشه!؟

-من کاری نکردم... قسم میخورم کاری نکردم! بزار برم...  
www.angene.com

-کجا بری؟ هنوز جواب سوالم رو ندادی!

دستش رو به سمت دستگیره برد و با دزدیدن نگاهش گفت:

-نمی خوام حرف بزنی. می خوام برم!

-چرا فرار کردی؟

-نمیدونم... نمیدونم! چون هرکی دوست داری بزار برم. خواهش

می کنم!

صداش به قدری ترسیده بود که هر آن امکان داشت بزنه زیر گریه.

این ترس الکی نمیتونست باشه... گفتم:

-یه امشب میای مهمون ما بعد هم هر جا خواستی برو.

-ک کجا؟!!

-کلانتری!

مرده گریه اش گرفت. داشتم با پوزخند نگاهش می کردم که بین

گریه هاش گفت:

-بهت میگم، میگم. ولی باید قول بدی ولم کنی.

-چیو بهم میگی؟!!

-همه چیز رو تعریف می کنم اما قسم بخور... و گرنه هیچی بهت

نمیگم!

ازش چشم گرفتم و با بیخیالی گفتم:

-وقتی رفتیم کلانتری چه بخوای چه نخوای همه چیز رو میگی!

استارت زدم و آرام حرکت کردم که گفت:

-من چیزی میدونم که واسه هیچکی به اندازه تو مهم نیست! اگه بریم کلانتری حاضرم بمیرم ولی چیزی نگم. من گناهی ندارم خیلی زود از اونجا میام بیرون و فقط تویی که ضرر می کنی! به سمتش برگشتم و با پوزخند گفتم:

-جدی؟ اگه کاری نکرده بودی که واسه من شرط نمیزاشتی! حتما کاری کردی که باید مجازا ...

با چیزی که گفت حرف توی دهنم ماسید:

-راجع به ترساست! زنت! بازم نمیخوای بدونی؟

پام رو تا آخر روی ترمز فشار دادم. صدای بوق های ماشین های پشت سر هم بلند شد و با بهت گفتم:

- راجع به ترسا چی میدونی؟ بگو!

پسر که نزدیک بود سخته کنه گفت:

-میگم... میگم ولی، اول ماشین رو پارک کن.

خیلی سریع ماشین رو یه گوشه پارک کردم که گفت:

-بهت همه چیزو میگم. ولی توام باید قول بدی منو ول کنی.

-حرف بزن! برای بعدش بعد از اون تصمیم میگیریم. واسه من شرط نذار وگرنه همین جا دخلتو میارم!

- یا قبول می کنی یا حتی اگه بکشیم هم چیزی نمیگم.

- ولت میکنم عوضی! حرف رو کش نده، برو سر اصل مطلب.

به در اشاره کرد و با ترس گفت:

- قفل در رو باز کن. اینجوری احساس خفگی می کنم!

سریع قفل در رو زدم و گفتم:

- زود باش!

- ترسا... ترسا، زنده است!

چی گفت؟ گفت ترسا من زنده است؟! با صدایی که از شوک خبر تحلیل رفته بود گفتم:

- چی؟

- ترسا زنده است! اونو دزدیدن... البته تا اون موقع که من میدونستم زنده بود! الان نمی دونم. اون کسی که توی قبره خواهرن منه! اونا خواهرمو به جای اون کشتن و منم تهدید کردن به کسی چیزی نگم... اما بالاخره انتقامشو میگیرم!

توی بهت حرف هاش بودم، ترسا... به خودم که اومدم برگشتم  
ازش بیرسم ترسا کجاست اما با جای خالیش رو به رو شدم!

یه لحظه حرفهای ظهر بابا اومد توی ذهنم. نکنه اون میدونست؟! ماشین رو روشن کردم و با سرعت بالایی به سمت اداره روندم. خدا میدونست چند بار نزدیک بود تصادف کنم ولی زنده رسیدم! تا پامو گذاشتم داخل احترام گذاشتن؛ اه، شروع شد! اصلا محل ندادم یه راست رفتم سمت اتاق بابا. بدون در زدن رفتم داخل بابا سرشو آورد بالا و با فریاد گفتم:

-تومیدونستی ترسا زنده است؟

یکم نگاهم کرد و با اشاره به صندلی جلوی میزش گفت:

- بشین، توضیح میدم!

-چی؟! توضیح میدی؟! تو میدونستی؟ این همه مدت حال خراب منو دیدیو چیزی نگفتی، آره؟

-گفتم بشین همه چیو برات توضیح میدم!

خندیدم، بلند خندیدم! اونقدر عصبی بودم که کنترل کلامم از دستم در رفت:

- تموم شد، تموم شدی بابا! دیگه بابا ندارم! برات متاسفم سرهنگ؛ دیگه پسر نداری!

اومدم برم که بابا گفت:

-این فقط یه شکه! خودتو امیدوار نکن.

برگشتم و با پرخاش گفتم:

- همین الان، همین الان رو دارم میگم! هر چیزی از زخم می‌دونی بهم میگی!

اونم مثل من جدی گفتم:

-اون توسط یه شخص ناشناس دزدیده شده بود! تونستیم رد اونارو بگیریم اما با خونه خالی روبرو شدیم. احتمال این هست که به خارج از ایران رفته باشن! اگه متوجه بشیم اون شخص کیه مطمئنا پیداش میکنیم. اسی یه چیزایی گفته ولی انگار چیزای بیشتری میدونه...

از اتاق بابا زدم بیرون روبه سروان خسروی یا همون امید گفتم:

-اسی رو بیارید اتاق بازجویی! سریع!

خودمم راه افتادم سمت اتاق بازجویی. همراه با من اسی و آوردن روبروش نشستم و گفتم:

-از کی دستور میگیری؟

-هیچ کس!

-پس آرمیس این وسط چه نقشی داشت؟

-گفتم؛ اونا به من پول میدادن منم کاراشونو انجام میدادم!

-اونا یعنی کی؟ آرمیس و ...؟

یکم نگاهم کرد و با ترس گفت:

-سامان!

محکم روی میز کوبیدم و با خشم گفتم:

-دیگه؟!

-میشه آب بخورم!

با سر اشاره کردم بخوره گفتم:

-به غیر سامان و آرمیس دیگه کارای کیو انجام میدادی؟

-هیچ...هیچکس!

با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم:

-مطمئنی؟

-آ...آره!

-باشه! ترسا ئیسی کجاست؟!

-من ترسا نمیشناسم

-بهت معرفی میکنم پس؛ سرگرد ترسا رئیسی، شناختی؟

-س...س...سر...سرگرد؟

-بله سرگرد ترسا رئیسی، بازم شناختی؟

-من....



-ببین اگه همه چیزو بگی قول میدم تو رای دادگاه برات تخفیف بگیرم!

-نمیدونستم... سرگرده... اونا... منو.

گریه افتاده بود، فریاد زد:

-همه چیزو مو به مو تعریف کن!

-با... باشه، میزاری آب بخورم؟

ازبین دندونام غریدم:

-بخور!

آبو خورد و شروع کرد:

-خیلی وقت بود که... آرمیس خانوم... ازم کاری نخواستہ بود

اونروز...

-کدوم روز؟!

-دقیق یادم نیست، همون روزی بود که آرمیس خانوم فوت شدن...

-ادامه بده !

دستی به صورتش کشید و با پاک کردن رد اشک گفت:

- اونروز اومد پیشم و ازم خواست ، آقا سامانو بکشم...

ابروهام رو از تعجب بالا انداختم و پرسیدم:

-آرمیس گفت سامان رو بکشی؟ چرا؟!!

-نگفت چراولی از آقا شنیدم....

فریاد زدم:

-آقا دیگه کیه؟

-می...میگم...شما اروم باشید...قول میدم میگم.

-زودباش

-اسمش شهاب بود...فامیلشو نمیدونستم... قرار بود سامانو ارمیس و بکشم. میگفت تاوان کسی که خیانت کنه مرگه.

-خیانت! کی به کی خیانت کرده بود؟

-سامان به ارمیس خانوم!

-این وسط شهاب چیکارست؟

-سامان از طریق شهاب به ارمیس خیانت کرد...

دستم رو روی میز گذاشتم و کلافه پرسیدم:

-چیکار کرد؟

-چندتا از محموله های مهمو به اون داد! چرا شو نمیدو...

-و دلیل کشته شدن ارمیس؟

-خیانت به آقا شهاب!

-چیکار کرده بود؟

-اون میخواست همون دختره که احتمال میدم سرگرد باشه رو بگیره و بعد دخل آقا شهابو بیاره...

پوزخندی زد م و با دست تشویقش کردم که ادامه بده:

-بعدش چی شد؟

-آقا شهاب به من پول زیادی داد تا اول سامانو بعدم آرمیس و بکشم و محموله هاروتحویلش بدم! ولی اونشب نه از آرمیس و نه از سامان خبری شد....همین!

- دیگه چی میدونی؟

-همش همین بود کع گفتم...

-شهاب با سرگرد چیکار کرد؟ به نفعته هرچی میدونی بگی وگرنه....

یکم فکر کرد و دست آخر با تردید گفت:

-تنها چیزی که فهمیدم این بود....

-زودباش! داری حوصلم رو سر میبری!!

-اونروز که رفته بودم خونه آقا شهاب تا پولمو تحویل بگیرم، داشت با تلفن صحبت میکرد. بهش میگفت که اونو فرستادم ، خودمم آخر شب میام و سفارش کرد که شخص پای تلفن کاری باهاش نداشته باشه!

-باکی؟

-نمیدونم...

- دیگه؟ ادامه بده.

-آقا شهاب نصفه پولو بهم داد و گفت تا فردا صبح صبر کنم. اگه خبری نشد خودم دنبالشون بگردم که صبح شما اومدین خونم.

-نفهمیدی اسم اون طرفی که شهاب باهاش حرف میزد چی بود؟

-درست نفهمیدم، یه چیزی تو مایه های نایان، دی یان یا رایان ، درست نفهمیدم!

بی اختیار داد زدم:

-رایان!

-نمیدونم... فکر کنم.

-شهابو دیدی مگه نه؟

-یه بار یا دوبار.

توی چهرش دقیق شدم و گفتم:

-قیافشو یادته؟

-فکر کن آره. یه تصویر محوی یادم هست.

-چند نفر طراح چهره میفرستم، تو توصیف کن اونا میکشن!

-حکمم چی میشه؟

-سعی میکنم برات تخفیف بگیرم اگه ویزی یادت اومد، به سربازا

بگو منو خبر کنن

-با...باشه.

از اونجا اومدم بیرون یعنی همه چیز کار رایانه؟ پس شهاب این

وسط چیکارست؟ اصلا شهاب کیه؟ اوف، سرم بدجور درد گرفته

بود.

رفتم توی اتاقم پشت میز نشستم امروز بهترین روز عمرم بود؛ با

یاد آوردن اینکه ترسا زندهست یه لبخند نشست روی لبم. اما با فکر

اینکه پیش رایان باشه لبخندم جاشو به یه اخم غلیظ داد! داد زدم:

-سروان خسروی؟

سریع در باز شد و امید اومد داخل و احترام گذاشت، گفتم:

-بیا بشین باید حرف بزیم.

وقتی نشست همه چیزو براش تعریف کردم اونم مثل من گیج شده بود گفت:

-چقدر پیچیده! این وسط با سرگرد رئیسی چیکار دارن؟

-رایانو که یادته؟ همونی که باندشو نابود کردیم، شاید... برای انتقام، و اما اینکه آرمیس با ترسا چیکار داشته که اینم واضحه...

امید حرفم رو قطع کرد و با بهت گفت:

-میخواسته از تو انتقام بگیره!

سرمو گذاشتم روی میز و گفتم:

-همه چیز تقصیر منه؛ بخاطر من ترسا توی این وضعیت افتاده.

-فقط من این وسط نفهمیدم، نقش شهاب چیه؟ چرا سرگرد رو دزدیده و خواسته تحویل رایان بده؟

-نمیدونم هنوز نقش شهاب مبهمه؛ زودی میفهمیم چیکارست!

در اتاقو زدن گفتم:

-بیا.

در باز شد و نیروهای طراحی چهره وارد شدن بعد از احترام گذاشتن گفتم:

-تصویر و کشیدید؟

-بله قربان!

-بیارش اینجا.

اومد جلو و تصویر رو نشون منو سروان خسروی داد. منو امید به هم نگاه کردیم و باهم گفتیم:

-پسر سرهنگ سبحانی!؟

-خودشه، شهاب و راشن سبحانی پسرای سرهنگ، اما...اونا!

امید حرفمو کامل کرد:

-اما شهاب چه ربطی به سرگرد داره؟ مگه اون چیکار کرده؟

-نمیدونم امید همه چیز بد جور در هم شده!

به نیروها گفتیم:

-میتونید برید کارتون خوب بود.

-ممنون قربان!

رفتن بیرون روبه امید گفتیم :

-برو به بابام همه چیزو اطلاع بده. بعدم سعی کنید رد رایان

ظاهری و شهاب سبحانی رو بگیرید!

-چراخودت به سرهنگ نمیگی؟

اخمی به چهره نشوندم و گفتیم:

- عصبیم ازش. حرفی ندارم باهاش!

چی؟

-اون از اول میدونست ترسا زندست. ولی به من چیزی نگفت!  
خورد شدن منو دید اما بازم نگفت! نمیتونم اونو به عنوان پدرم  
قبول کنم...

-شاید نخواس...

-امید نیاز نیست ازش دفاع کنی. کاری که بهت گفتمو بکن باشه!  
تلفتو برداشتم به سرگرد عظیمی تلفن کردم:

-بله قربان امری بود؟

-بیا اتاقم.

-چشم قربان!

باید میفهمیدم اون پسره کی بود؟ اون دختری که توی قبره کیه؟  
من خودم رو مدیون اون پسر میدونستم. باید پیداش میکردم؛ با  
صدای در از افکارم اومدم بیرون اومدم رو به سرگرد عظیمی گفتم:

-چندتا از نیروهاتو توی بهشت زهرا اطراف قبر نقلی سرگرد  
رئییسی مستقر کن

-تقلبی؟

- بحثش مفصله، اگه پسری دیدی که سر قبر اومد با کمال احترام  
بیارید پیش من.



-چشم قربان!

-میتونی بری.

بعد از اینکه احترام گذاشت از در رفت بیرون. سرم بدجور درد گرفته بود ولی اینکه احساس کنم ترسا یه جای همین دنیا نفس میکشه بهم نیروی مضاعف میداد!

سرم رو گذاشتم روی میز، داشتم به این فکر میکردم که ترسا کجای این جریاناست که نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*

راوی: ترسا

ده دقیقه از بیدار شدنم می گذشت. به شدت احساس ضعف می کردم! به سختی از جام بلند شدم از اتاقی که توش بودم خارج شدم. رفتم سمت آشپزخونه که روبه روی اتاق رفتم سراغ یخچال و درش رو باز کردم با دیدن ساندویچی که توی یخچال بود چشمام برق زد. مثل این قحطی زده ها افتادم به جون ساندویچ...

ساندویچ مرغ بود، وقتی خوردنم تموم شد برگشتم برم تو همون اتاق که به یکی خوردم. سرمو بلند کردم دیدم همون پسر دیشب ای است هرچی فکر کردم اسمش یادم نیومد گفت:

-انتظار نداری که من معذرت خواهی کنم؟

توی هر حالت و موقعیتی نمیتونستم زبونم رو کنترل کنم گفتم :

-دقیقا همین انتظار را داشتم که متوجه شدم بیشعور تر از این حرف هایی!

-اوه اوه داری چه توپ پریم داری. من که باهات دشمنی ندارم؛ شما تا داداش شهاب اینجا خونه پیدا کنه پیش من مهمونید!

چشم هام رو از فرط خشم بستم و زیر لب غریدم:

- خدا هم تو هم اون داداش شهابت رو از زمین محو کنه!

یهو چشمای پسر گشاد شدن. به خودم اشاره کردم و با همون اخم گفتم:

-تو میدونی من کییم؟

به خودش اومد و گفت:

-والا تا اونجایی که میدونم داداش گفت شما زنشی!

-داداشت غلط کرد! من سرگرد ترسا رئیسی ام. این داداشت منو دزدیده، میفهمی؟ به زور آورده اینجا!

پسره با تعجب به من نگاه کرد بعد یهو زد زیر خنده وا این مشکل داره گفتم:

-چیز خنده داری گفتم؟

بین خنده هاش گفت:

-بخاطر چیزی که مصرف میکنی این توهمات طبیعیه.

حالا این من بودم که تعجب کردم. مصرف؟! پرسیدم:

-مگه من چی مصرف میکنم که خودم خبر ندارم؟!

-اونجور که از داداش شنیدم هروئین مصرف میکنی! بعد از اینکه خونه پیدا کرد گفت اولین کاری که میکنه تورو میبره کمپ.

با دهن باز زل زده بودم بهش من هروئین مصرف می کنم؟ کی؟ چرا خودم خبر ندارم؟ پرسیدم:

-اونوقت من چرا خودم خبر ندارم که هروئین مصرف می کنم؟

بهم تنه زد و رفت بیرون بعدم با صدای بلند گفت:

- فکر کنم وقتش رسیده. توی اتاقی که بودی روی میز آینه یه سرنگ آماده هست! هر وقت سرحال شدی بیا باهم حرف میزنیم.

همین جوری مونده بودم نکنه سرنگ هایی که شهاب... نه این ای غیره ممکنه! چرا؟ چیکار کنم؟ دلیل اون دردارو حالا میفهمم... خیلی وحشتناک بود! حاضرم بمیرم ولی دیگه تحمل نکنم... ولی نمیتونستم، نه... من معتاد نیستم! همونجا وسط آشپزخونه افتادم. نمیدونستم باید چیکار کنم. کم کم اون درد وحشتناک داشت می اومد سراغم...

نباید دست به اون کوفتی میزدم! میتونی تحمل کنی... آره من پلیسم... میتونم این درد رو تحمل کنم!

کم کم مغزم درد گرفت... با تمام توانم تمام شد شروع کردم به جیغ زدن! مغز استخوان تیر میکشید... نمیتونستم دیگه تحمل کنم! خواستم بلند شم اما پاهام توان تحمل وزنم رو پ نداشتن دوباره افتادم!

از درد جیغ میکشیدم... خنکی سرنگ رو توی دستم احساس کردم؛ کم کم درد نام تموم شدن! ولی اینبار بیهوش نشدم. سرمو بلند کردم دیدم همون پسره با وحشت داره نگاهم نمی کنه! هنوز نمی تونستم روی پام وایسم با صدای بلندی گفتم:

-چرا این کوفتی و به من زدی؟! -

-تو داشتی میمردی احمق!

-نمی خوام اینو! دوست دارم بمیرم ولی دست به این چیزا نزنم... پسر با یه پوزخند گفت:

-فکر نمیکنی واسه این تصمیم یکمی دیر باشه؟! -

سعی کردم روی پام بلند شم ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- نمیدونم اون داداش روانیت چی بهت گفته ولی اینو بدون که من پلیسم! بالاخره از اینجا میرم... هم تو هم اون داداش بی همه چیز تو دستگیر می کنم! اون وقته که می فهمید چه اشتباهی

کردی... به نفعته حرفامو جدی بگیری! در ضمن شوهر من سرهنگه؛ مطمئن باش که یه روزی بفهمه من زنده‌ام هرطوری شده پیدام میکنه. اون زمانه که باید فاتحتو بخونی جناب!

بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم. رفتم تو اتاق برای یه لحظه از کنار میز که رد میشدم تصویر خودمو دیدم... با تعجب برگشتم سمت آینه؛ باورم نمیشد این من بودم! این دختر توی آینه کی بود؟! چرا انقدر پای چشماش سیاه و گود افتاده بود؟ چرا موهایش که به زور تا گوشاش میرسید؟ انقدر شلختست؟! چرا اینقدر صورتش لاغر بود؟! من این دختر رو نمیشناختم! یه صدای گفت:  
-نترس هنوزم خوشگلی!

با وحشت برگشتم سمت شهاب. داشت با لبخند نگاه میکرد. چشم هام رو از فرط خشم بهم فشردم و با نفرت گفتم:

-ازت نمیگذرم شهاب؛ مطمئن باش یه روزی جواب همه کاراتو پس میدی... حتی شده بمیرم برمی‌گردم کشورم... پیش شوهرم!  
-من شوهر توام!

-نه نیستی؛ تو یه روانی هستی!

-گفتم من شوهرتم. یادت نرفته به من بله گفتی!

چشم هام رو بازم بستم. من توی حال خودم نبودم! من نمی‌فهمیدم... تحت تاثیر اون کوفتی‌ها بهش بله گفته بودم! با صدای عصبی ای شروع به صحبت کردم:

-نیستی، شوهر من ماتی...

با سیلی که توی گوشم زد حرفمو خوردم گفت:

-تو مال منی نه هیچ کس دیگه!

میدونستم برام گرون تموم میشه ولی بازم گفتم:

-شوهر من ماتیکان تیرداده! یه روزی میرم پیشش، توام اینو می دونی!

-نمیزارم بری تو نباید بری نمیزارم تو مال منی.

داشتم با وحشت به حرکات جنون وارش نگاه میکردم که رفت سمت در و اونو قفل کرد با ترس بهش خیره شدم. داشت میومد جلو اینقدر اومد من رفتم عقب که خوردم به تخت گفت:

-کاری میکنم که وقتی برگشتی هم اون قبولت نکنه. نمیدارم ولم کنی! هیچ وقت!

بعدم با یه صدای خیلی بلندی گفت:

-راشن؛ برو خونه دوستت.

خودم رو از تک و تا ننداختم و برای اینکه بیشتر عصبیش کنم گفتم:

-میخواهی چیکار کنی؟! میرم... می دونی میرم برای همین اینقدر عصبی شدی!

-نمیزارم بری! اینو بفهم! تورو مال خودم میکنم!

عین سگ ترسیده بودم. اینقدر بلند داد میزد و چهرش سرخ شده بود که یه لحظه مرگ رو توی چشم های مشکیش دیدم! هولم داد روی تخت و....

\*\*\*

دو ماه از اون تفاق شوم میگذشت... هر روز گوشه گیر تر از قبل میشدم! از توی اتاق بیرون نمی رفتم؛ فقط چندبار این پسره که فهمیدم اسمش راشنه میومد برام غذا میورد و دوبار هم از اون سرنگا بهم زد.

یه بار شهاب خواست بیاد پیشم اینقدر جیغ زدم که خودش رفت... کنار دیوار نشسته بودم که اول در و زدن بعدم در اتاق باز شد بازم همین پسره بود. غذا رو گذاشت جلوم انگار دو دل بود بین حرفی که میخواست بزنه بالاخره گفت:

-چرا داری با خودت اینکارو میکنی؟ داداش خونه پیدا کرده فردا از اینجا میرید!

با فکر اینکه با شهاب بخوام تنها بشم چشمام پر از اشک شد با بغض به راشن گفتم:

-نزار منو ببره!

چند قدم دور خودش زد و با دست کشیدن به موهاش، به سمتم برگشت و با تردید گفت:

- می‌خوام همه چیز رو از زبون توام بشنوم!

با سکوت بهش خیره شدم. بلند شد بره که گفتم:

-اگه بگم باور میکنی؟

برگشت و با یه لبخند گفت:

-سعی میکنم.

شروع کردم از مأموریتم گفتم، از سورنا، از سبحانی که می‌شد

باباش! رسیدم به اون روز بعد از یه مکث گفتم:

-من تو شوک بودم که سورنا اسلحش رو در آورد و گرفت سمت سبحانی. تا اومدم به خودم بجنبم دیر شده بود... صدای تیر بود که شنیدم! از سربازی که کنارم بود اسلحش رو دراوردم گرفتم سمت سورنا... اسلحه قفل کرده بود! ترسیده بودم ولی شلیک کرد... به قلبش خورده بود؛ افتاد روی دو زانو بدم رو زمین! وقتی رفتیم ایران فهمیدم اونم پلیسه، شوهرم رو میگم، ماتیگان! ازم خواستگاری کرد... منم قبول کردم. همه چیز خیلی خوب بود، می‌دونی؟ فکر میکردم خوشبخت تر از من نیست! روز عروسی بود؛ از آرایشگاه اومدم بیرون... همه چی خوب، بود خیلی خوب! نفهمیدم چی شد... ولی فکر کنم تیر خوردم! وقتی چشمامو باز کردم روی صندلی بودم دست و پاهام بسته بود و شهاب روبروم بود....



براش از رایان گفتم. از دختری که جلوم کشت و گفت این تویی!  
 من هی میگفتم و اخم های اون هم بیشتر می رفت توی هم...  
 بهش گفتم که معتادم کرد، گفتم اون شب باهام چیکار کرد! گفتم  
 ازش متنفرم! از همه چیز رو گفتم... بعد از تمام شدن حرفامو  
 بهش گفتم:

-کمکم می کنی فرار کنم؟!!

بلند شد با همون اخمش گفت

-من هنوز توی شوکم... من، من حتی نمی دونستم بابام مرده!

مثل برق از اتاق رفت بیرون با فکر اینکه شاید کمکم کنه اشتهام  
 تحریک شد و شروع به خوردن غذا کردم. یه لحظه از فکرم گذشت  
 اگه ماتیکان منو نخواست چی؟! من دیگه دختر نبودم؛ اگه پسم  
 میزد چی؟ مطمئنا تنها راهی که اون موقع برام میموند خودکشی  
 بود... اشتهام کور شد، به زور دو سه تا لقمه دیگه خوردم و بشقاب  
 رو پس زدم.

سرمو تکیه دادم به دیوار. اگه راشن کمکم نکنه چی؟ با حس  
 حالت تهوع دویدم سمت دستشویی هرچی خورده بودم و بالا  
 آوردم...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

با صدای در اتاق وحشت چشمامو باز کردم امید بود. سریع  
پرسیدم:

-چی شد ردشون رو گرفتی؟

-آره داداش شهاب و نه ولی..

منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

-ولی چی؟

-تونستیم رد راشن و بگیریم!

-رایان چی؟

-نه!

سری تکون دادم و سریع پرسیدم:

-راشن کجاست؟

-ترکیه!

-چی؟!

از جام بلند شدم و اون ادامه داد:

-به بدبختی تونستم توی لیست پرواز های چند سال پیش رو بگردیم اسمش توی پرواز ایران ترکیه بوده...

امکان داشت شهاب هم اونجا باشه، حتی احتمالش بالای پنجاه درصد بود! دستی به سرم کشیدم و با اخم گفتم:

-باید بریم اونجا! بعد از پلیس اونجا می خوایم آدرسشو بده بهمون. امید زود باش چند تا بلیط فوری آماده کن!

امید با چشمای از حدقه در اومده به من نگاه کرد و گفت:

-لان؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-آره مشکلی هست مگه؟

-مشکلی که نه ولی...

-ولی نداره. سریع برو واسه امشب اگه بلیط بود بگیر. برای خودم و خودت و چند تا از سرگردهای فعال!

-ولی داداش...

-کاری که گفتم رو بکن!

-این پرونده مسئولیتش با سرهنگه، باید اون...

کلافه چند قدم زدم و گفتم:

- برو بلیط بگیر. من سرهنگ راضی می کنم.

- اوکی!

حالا مونده بودم چه جوری برم با بابا حرف بزنم؟! از جام بلند شدم  
رفتم پشت در اتاق بابا... در زدم گفت:

- بیا.

رفتم داخل. احترام گذاشتم. به هر حال من سرهنگ سوم بودم  
اون سرهنگ تمام! وقتی دید من احترام گذاشتم چشمانش از  
تعجب باز مونده بود به خودش اومد و گفت:

- آزاد!

- سرهنگ میخواستم راجع به مو....

- سرهنگ؟

بهش نگاه نکردم و حرفم رو ادامه دادم:

- داشتم می گفتم. میخواستم روی پرونده سرگرد رئیسی خودم کار  
کنم!

با اخم گفت:

- همیشه!

پوزخندی زدم و با قلاب کردن دست هام به سینه گفتم:

-میتونم دلپش رو بپرسم؟!

-چون تو کله خری! من تورو میشناسم یه بلایی سر خودت  
میاری...

-شما نگران این موضوع نباشید! من میتونم از پس این کار بر بیام.  
اگه این کارو برام نکنید... دیگه تا این دو کلمه حرف باهاتون  
نمیزنم!

چند ثانیه توی اتاق سکوت شد و در آخر، بابا سکوت رو شکست:

-مسئولیت پرونده رو بهت میدم؛ ولی نه به خاطر حرفت! میدم  
چون ترسا رو مثل دخترم دوست دارم.

تلخندی کردم و با بهم ریختن موهام گفتم:

-اگه دوست داشتی زودتر از اینها میگفتی زنده‌ست!

برگه های زیر دستش رو رها کرد و خودکاری که دستش بود رو  
روی اونها گذاشت. عمیق بهم نگاه کرد و گفت:

-من خودم داشتم روی پرونده کار میکردم. اگه به تو میگفتم همه  
چیز خراب میشد!

دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و با اخم گفتم:

-بسه سرهنگ! نمیخوام بشنوم. من امشب دارم میرم ترکیه و مطمئن باش یا برنمیگردم یا با زخم برمیگردم!  
رفتم سمت در که گفت:

-بهت ایمان دارم. مواظب خودت باش؛ دخترم رو برگردون...  
بدون حرفی رفتم بیرون. به سرگرد عظیمی تلفن کردم جواب داد:  
-بله قربان؟

- چه خبر از اونجا؟

-هنوز کسی نیومده.

-حواستون رو کاملاً جمع کنید، حتماً باید اونو برام بیارید.

-چشم قربان!

تلفن رو قطع کردم اون ماتیکان مغرور برگشته بود! به امید زنگ زدم:

-امید چیکار کردی؟

-سرهنگ جان تو خوبی؟ منم خوبم!

-وقت دلکک باز یاتو ندارم. بلیط گرفتی؟

-آره واسه ۱۰ شب!

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-به همه خبر بده.

-به روی چشم.

خواستم قطع کنم که امید گفتم:

-میگم ماتیکان، بچه ها تونستن یه درد از رایان بگیرن.

سرجام ساف نشستم و گفتم:

-چی؟ کجاست؟!

-اونم توی پرواز امشب هست... لیست ذو که چک می کردیم  
مشکلی پیش نیاد که متوجه شدم فامیلش عوض کرده! شاید اون  
نباشه... ولی از مشخصاتش فهمیدم اونه!

سری تکون دادم و بدون درنگ گفتم:

-امشب چندتا از مامورا رو بذار توی فرودگاه. هرطوری شده  
دستگیرش کنید!

-باشه. کاری باری؟

قطع کردم. به ساعت نگاه کردم هشت بود. تا میرفتم خونه با آماده  
میشدم ساعت نه می شد...

همون موقع می رفتم فرودگاه. سریع از اداره خارج شدم؛ سوار ماشینم شدم رفتم خونه. باید یه نگهبان پیدا می کردم. معلوم نبود چند روز نباشم... یکی باید باشه جیمی غذا بده و گلارو آب بده! دوباره به امید زنگ زدم که بر داشت:

-خیلی بی شعوری چرا یهو قطع می کنی تلفن رو؟

-امید حوصله تو ندارم یه نگهبانی چیزی پیدا کن واسه خونه.

-الان؟

کمی مکث کردم و با کنایه گفتم:

-نه دیروز! زود باش وقت ندارم.

-باشه به بچه ها می سپارم پیدا کنن.

نذاشتم بیشتر حرف بزنه و تلفن رو قطع کردم.

به ساعت نگاه کردم هشت و نیم بود که سوار ماشینم شدم رفتم فرودگاه. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. داشتم میرفتم سمت هواپیما که با یک چهره آشنا برخورددم... اون منو ندید ولی من دیدم! چند تا از ماموران رو دیدم که رفتم سمتش و اون اصلا متوجه نبود.



سرشو انداخته بود پایین راه می رفت، مامور ها اون رو از پشت گرفتن. برگشت منو دید... توی چند ثانیه قیافش پر از نفرت شد و دست از تقلا کردن برداشت. برای اینکه ببرنش باید از جلوی من رد می شدن... آوردنش با دست علامت دادم و ایسن گفت:

-مشتاق دیدار آقا پلیسه!

-منم دوست داشتم یه بار دیگه ببینمت دوست عزیز.

با یه پوزخند بهش نگاه کردم که گفت:

-مثلاً من رو برای چی دستگیر کردی تو؟ مدرک علیه شخص من داری؟؛

-آره دارم.

خندید و گفت:

- اگه یادت باشه مسئولیت تمام این جریان ها رو مهدی صابری گردن گرفت و فکر می کنم اعدام شد! تمام مدرک های علیه من از بین رفته... تو نمیتونی منو دستگیر کنی!

من هم مثل خودش خندیدم و گفتم:

-اگه نگاه کنی میبینی که دارم می کنم. کاری به پرونده قبلت ندارم به جرم آدم ربایی گرفتم!

-آدم ربایی؟!

- بله! نمی خوام انکار کنی که سرگرد ترسا رئیسی دزدیدی؟

-مدرکی داری آیا؟

با اطمینان گفتم:

- تا دلت بخواد!

-من آدم ربایی نکردم پس مدرکی هم نیست که تو داشته باشیش!

به هواپیما اشاره کردم و گفتم:

-پس ترکیه میری چیکار کنی؟

-میرم خونه پسر داییم! کاری با شما ندارم.

-اتفاقا منم دارم میرم همونجا. سلام تو میرسونم.

-چی؟!

به سربازان علامت دادم ببرنش. میدونستم که نهایتاً دو روز

میتونستیم اونو نگه داریم... چون مدرکی بر علیهش نبود!

تمام مدرک ها رو که بر علیه خودش بودن از بین برده بود و

اون زمان یک نفر دیگه سرپرستی گروه بر عهده گرفت و به جای

رایان اعدام شد!

رفتم نزدیک هواپیما، امید رو دیدم و چند تا از بچه های دیگه که

داشتند با هم حرف می زندق رسیدم بهشون گفتم:

-سلام.

همشون سلام کردن رفتم داخل هواپیما نشستیم. بعد از توضیحات مهماندار هواپیما بلند شد کل راه و خوابیدم.

با احساس اینکه یکی انگشت شکل می دهد داخل پهلو چشمامو باز کردم و دیدم امید داشت با تمام زورش انگشتشو هل میداد توی پهلو! کاملا غرق کار خودش بود یهو گفتم:

-پخ!

یه فریادی کشید که نگو... فکر کنم ده تا سخته رو زد! با وحشت چشم دوخت بود به من همینطور که بلند میشدم گفتم:

-ببینم یه بار دیگه به سرت می زنه منو اذیت کنی یا نه!

چند ثانیه همینطور هنگ منو نگاه میکرد بعد سرشو بلند کرد منو نگاه کرد همونطور که بلند می شد زیر لب چرت و پرت می گفت. از هواپیما اومدم بیرون. سوار ماشینی شدیم که برای ما آماده کرده بودن.

از این جای راست به خانه امن منتقل می شدیم، بابا با پلیس های ترکیه هماهنگی های لازم انجام داده بود اما ما هنوز آدرسی از شهاب نداشتیم... البته به زودی از پلیس ترکیه آدرس میگیریم! یه لحظه از مخم گذشت نکنه ترسا اونجا نباشه؟

سعی کردم فکرم رو از فکرای منفی دور کنم. ترسا حتما اونجاست... من حس می کنم که اینجاست! حس من هیچ وقت دروغ نمیگه!

مثل تمام این مدت که می‌گفت ترسا زنده است و من باور نکردم! به ساعت نگاه کردم به وقت ترکیه نه و نیم شب بود. تصمیم گرفتم که بخوابم، فردا روز خیلی بزرگی بود. سرمو گذاشتم روی بالشوچ و اولین خواب راحت ما بعد از این پنج-شیش ماه رو داشتم.

\*\*\*

راوی: ترسا

از دستشویی خارج شدم. حتما چون این مدت ضعیف شدم بالا آوردم وگرنه چیز دیگه ای نیست... به وسطای اتاق رسیدم که سرم گیج رفت و افتادم زمین....

\*\*\*

آروم لای پلکامو باز کردم. وقتی چشمم به نور عادت کرد شروع کردم به دید زدن اطراف، توی اتاق خودم بودم ولی یه سرم به دستم وصل بود. سعی کردم روی تختم بشینم که در اتاق باز شد و شهاب با یه قیافه خندون اومد تو. خواستم جیغ بزنم که سریع گفت:

-ترسا خواهش میکنم خوشیمو با جیغات خراب نکن!

غریدم :

-گمشو بیرون کثافت!

با یه لبخند گفت:

- فکر نمیکنم واسه دیدن مادر بچم باید از تو اجازه بگیرم!  
با بهت بهش نگاه کردم. امکان نداشت... با صدای تحلیل رفته ای  
گفتم:

-چی؟ چی گفتی؟

-همین که شنفتی خانومم، تو بارداری!

بعد با یه پوزخند ادامه داد:

-هرچند که این خبر و تو باید به من میدادی؛ نه اینکه من به تو  
بگم. به هر حال مهم اینه که داریم مامانو بابا میشیم!  
با تعجب و بهت و البته ترس گفتم:

-این امکان نداره! نه، نه، همیشه!

اشک تو چشمام حلقه زده بود؛ شهاب با یه لحن عصبی گفت:

-چیه نکنه ناراحت شدی؟ ببین ترسا بهت بگم وای بحالت آسیبی  
به بچم برسه! با همین دستام خفت میکنم!

ساکت شد. اشک هام راه گرفته بودن، اومد کنارم نشست و دستامو  
گرفت تو دستاش خواستم دستامو بکشم که با یه لحن مهربون  
گفت:

-ترسا؟

با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

-ازت متنفرم، خیلی پستی! نامرد! اگه مرد بودی این بلارو سرم  
نمیاوردی... ازت متنفرم، متنفرم... مطمئن باش یه روز تقاص پس  
میدی!

بهش نگاه کردم داره با لبخند نگام میکنه! این موجود ادم نیست...  
به ولله نیست! اگه بود حدتقل یه سرسوزن بهش بر میخورد... یاد  
ماتیگان افتادم. روز سومی که رفته بودم خونش و تیر خوردم!  
بهش گفتم نامرد چیکار که نکرد اون وقت این مرتیکه! دستام رو با  
شدت از دستش کشیدم بیرون و با لباسام تمیز کردم بالاخره  
صداش در اومد :

-ترسا؟ ترو خدا این کارو نکن اون مرتیکه چی داره که من ندارم؟  
برگشتم با داد بهش گفتم:

-اون مرده! مردونگی داره! غیرت داره! ناموس میشناسه! ادمه!  
انسانیت داره! میدونی؟ من یک ماه کامل به عنوان زنش تو خونش  
بودم اما بدون اجازه حتی وارد اتاقم نشد... اون عین تو مریض  
روانی نیست اون...

با سیلی که تو صورتم خورد ساکت شدم، برگشتم سمت شهاب که  
دیدم با قیافه سرخ داره نگام میکنه غریب:

-دختره... نشسته جلوی من دارم مشخصات شوهر قبلیش رو  
میگه! از این به بعد حق نداری حتی اسمشم بیاری فهمیدی؟

فهمیدی؟! اینو خوب تو مغزت فرو کن! من شوهرتم! من! الان پدر بچتم! از همه مهمتر... منو ببین، ترسا منو ببین! وای به حالت آسیبی به بچم برسونی... با خودت کاری ندارم! می دونی چیکار میکنم؟ داغ به دلم بذار بد داغی روی دلت میدارم! اون بی همه چیز رو میکشم! مطمئن باش این قدر آدم دارم که این کارو انجام بدم! پس بهتره دیگه اونو فراموش کنی...

تموم اینا رو با داد گفت بعد از اتاق خارج شد. یعنی من بچه دارم؟! دستمو گذاشتم روی شکمم... یعنی یه آدم توئه؟! یه موجود زنده... نمیخواستم... من این موجود زنده رو نمیخواستم! این آدمو نمیخواستم! میکشتمش... آره!

یه لحظه ندای درونم گفت ترسا خودتی؟! این بچه چه گناهی کرده... این یه موجود بی گناهه! چطور میتونی حتی راجع به مرگش فکر کنی؟! انسانیتت کجا رفته؟ یعنی برات مهم نیست که این بچه توعه؟!!

شروع کردم به گریه کردن... نمی خواستم اینو... دوستش ندارشتم! اون با اومدنش منو نابود میکنه... حکم زندانی شدن به دست شهاب رو امضا می کنه...

نمیخواستمش؛ خدایا چیکار کنم؟ شروع کردم به صورت هیستریک جیغ کشیدن... در اتاق به شدت باز شد، راشن و شهاب با یه مرد سفید پوش اومدن سمتم. مرده چیزی به بازوم تزریق کرد که کم کم بیحال شدم و در عالم بی خبری فرو رفتم...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

صبح با سرخوشی از خواب بیدار شدم رفتم توی حال که دیدم  
امید داره ده لپی صبحونه میخوره. رفتم پشتش و دستامو زدم به  
شونشو گفتم:

-نپره گلوت!

امید سه متر پرید هوا و لقمه پرید تو گلوش. اومد از پشت میز در  
بیاد که پاش گیر کرد به پایه صندلی... که داشت می افتاد برای  
این که خودشو نگه داره رومیزی و گرفت و امید افتاد زمین!

البته تمام محتوای صبحانه از جمله آب پرتقال خامه شیر چای  
خالی شد روش! فریادش رفت هوا... مونده بودم بخندم یا برم  
کمکش. بیخیال کمک کردن شدم و زدم زیر خنده که سرشو آورد  
بالا، خندم شدت گرفت، صورتش پر از خامه بود و شیر از سرش  
می چکید همینطور که بلند می شد گفت:

- ای مرگ! ای حناق...

خندم شدت گرفت هم سرفه می کرد و هم نفرین. رفتم یه لیوان  
اب پرکردم گرفتم جلوش. اب رو سر کشید و گفت:

- فهمیدی زنت زنده است دیوونه شدی؟ اون از دیروز است که  
سکتم دادی اینم از حالا! ماتیکان از این یکی نمیگذرم منتظر  
تلافی باش!



هنوز داشتم میخندیدم امید کم کم طاقتشو از دست داد و زد زیر خنده. از دیدن خنده اون و صورت خامه ایش خندم بیشتر شد. شاید این اولین بار بود باشه توی چند ماه اینجوری میخندم.

بالاخره دست از خندیدن برداشتیم، امیدم رفت دست و صورتش رو بشوره. تمیز کردن آشپزخانه افتاد رو دوش من؛ بعد از تمیز کاری یه لیوان چای خوردم. بعد رفتم توی حال دیدم امید لباس بیرون پوشید گفتم:

-کجا به سلامتی؟

- چیه انتظار نداری که این همه راه اومدم ترکیه نرم خرید؟

با تعجب بهش نگاه کردم. خرید؟! اخم کردم و گفتم:

-اصلا حرفشم نزن! الان توی مأموریتی اینو که یادت نرفته؟!

امید گفت:

-لطفاً... اصلا خودت هم باهام بیا.

به موهام دست کشیدم و با کنایه گفتم:

-من پیام واسه عزام چیز بخرم؟

-ای خدا چقدر غر میزنی... تو بیا لباس بگیر، کوفت بگیر! بیا واسه

ترسا جونت وسیله بخر!

با اسم ترسا یادم به آدرس افتاد. قبل از اینکه بتونم سوالمو بپرسم امید گفت:

-نه هنوز آدرسی بهمون ندادن. میای؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- صبر کن حاضر بشم!

-ایول همینه. داداش گل خودمی!

-خودتو لوس نکن بچه! الان میام.

سریع حاضر شدم. تیشرت جذب سورمه ای با شلوار کتون طوسی و کفش های سرمه! در آخر هم کت تک طوسی! تصمیم گرفته بودم از رنگهای تیره کمتر استفاده کنم... ولی دیگه چه میشه کرد؟ هفت تیرمو توی لباسم جاساز کردم طوری که دسترسی بهش راحت باشه. از اتاق رفتم بیرون امید با دیدن من یه سوت زد و گفت:

-آقا شماره بدم؟

- راه بیفت لوس ننر!

-باشه بابا چرا میزنی!؟

حرفی نزد. راه افتادیم رفتیم سمت ماشین که برامون در نظر گرفته بودن. دستمو گرفتم جلوی امید و گفتم:

-بده من میروم.

سوییچ رو گرفتم و راه افتادیم. توی راه امید الکی دلک بازی در آورد... جلوی اولین پاساژ نگه داشتیم بعد از پیاده شدنمون امید گفت:

-پایه ای دختر ترکا رو سرکار بزاریم؟

-بازمیخواهی چه غلطی کنی؟

-تو بگو هستی یا نه؟

دست هام رو به سینه زدم و گفتم:

-نه!

-باشه خودم انجامش میدم. وایسا و تماشا کن.

رفت سمت یه اکیپ دختر که اونجا وایساده بودن و ما رو قورت می دادن! رفت جلوی یکیشون گفت:

-ناز تاز گوروان یوغیز غاز غوز گیر گورزغور!

دختر با تعجب زل زده بود به امید یکی دیگ از دوستاش به انگلیسی گفت:

-وات؟

-غیر غاز غور گیر گور غاز!

نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده... سریع دلکک  
رفتم جلو بعد از عذرخواهی از اونا امید رو کشیدم و بردمش کنار تا  
بهش نگاه کردم دوباره زدم زیر خنده که امید گفت:

-غیز غاز؟

-مرگ! زهرمار!

پسر دلکک... بعد از کلی خندیدن داخل پاساژ شدیم. کلی خرید  
کردیم که البته نصف بیشتر و خرید من مال ترسا بود... امید چند  
تا دختر دیگه هم سر کار گذاشت برگشتیم خونه خودم رو انداختم  
روی کاناپه که همون موقع تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم سینان  
الیدیزه، یه لبخند پهن اومد رو صورتم. خودش بود! یکی از نیروهای  
پلیس ترکیه بود. سریع جواب دادم و به انگلیسی شروع به مکالمه  
کردیم:

-خبری شده؟

- بله؛ ما آدرس راشن سبحانی رو پیدا کردیم.

-جدی؟!!

-بله. لطفاً آدرس رو یادداشت کنید!

داد زدم امید:

- امید؟!!

فوراً از اتاق اومد بیرون توی تلفن گفتم:

-یه لحظه...

امید سریع پرسید:

-چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

-برو کاغذ و خودکار بیار بجنب!

-برای چی؟

-می خوام آدرس یادداشت کنم!

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-اومدم وایسا...

با دو رفت کاغذ آورد. تلفن رو گذاشتم روی اسپیکر و گفتم:

-بفرمایید آدرس و لطف کنید.

بعد از گرفتن آدرس رو به امید گفتم:

-پاشو بریم.

یکم بهم نگاه کرد و با تنگ کردن چشم های قهوه ایش با تعجب

گفت:

-کجا؟

- سر قبر من! بریم دنبال ترسا دیگه...

یکم نگاه هم کرد و بعد زد زیر خنده گفتم:

-زهر مار چیه؟ بلند شو یالا.

-یه نگاه به ساعت بنداز!

به ساعت نگاه کردم، ده شب بود گفتم:

-خب دیدم، سالمه؛ داره کار میکنه. بلند شو!

-ماتیگان دیوونه شدی؟ نصف شبی بریم کجا؟

اخم هام رو توی هم فرو کردم و با جدیت گفتم:

-یه بار گفتم! میریم به آدرسی که سینان داده.

-برو بخواب داداش... فردا با تیم میریم. الان بریم زن داداش خواب زده میشه!

اینو گفتم و دوباره شروع به خندیدن کرد. بالاخره امید منو قانع کرد بخوابیم و فردا با گروه بریم اونجا اما چه خوابی... همش پر نگرانی و اضطراب!

\*\*\*

راوی: ترسا

صداها مفهوم نبود... فقط تونستم صدای شهاب و تشخیص بدم. کم کم صداها واضح شدن :

-یه راهی پیدا کن بشه بدون اینکه به بچه آسیب برسه ترک کنه!

-راه که هست ولی بستگی به مادر بچه داره... آگه بدن قوی داشته باشه می تونه بدون دردسر با چند تا قرص که بچه آسیب نمیزنه ترک کنه ولی...

-ولی چی؟

-هزینه خیلی بالایی داره!

صدای شهاب بود که می گفت:

-اشکال نداره تو اون قرصا رو جور کن. نگران هزینه نباش میدم.

-تو این مدت به خانمت یکم برس بدنش ضعیف شده.

-هر کاری که از دستم بر میاد می کنم، هر چه زودتر دارو رو جور کن.

-باشه فعلا کاری نداری؟

-پرستاری که گفتی کی میاد؟!

- صبح ساعت ۶ به همون آدرسی که گفتید میره!

صدای شهاب کم کم دور شد و گفت:

-میتونی بری.

-خدانگهدار!

صدای بسته شدن در اتاق که اومد. به امید این که شهاب رفته چشمام رو باز کردم اما دیدم با چشمای وقیحش که زل زده به من تمام نفرتم ریختم تو چشمام رو بهش زل زدم. اومد جلو و گفت:

-چته چرا اینجوری نگام می کنی؟

-ازت متنفرم شهاب!

- باید بسازی گلم؛ باشد!

نگاه چندشم رو ازش گرفتم تا یکم بعد صدای در اتاق اومد. نشستم روی تخت نگاه به شکمم افتاد... یعنی یه موجود زنده این توهه؟! یعنی مامانش منم؟ از لفظ مامانش دلم یه جوری شد... این زبون بسته چه گناهی داشت؟ مگه اون چیکار کرده؟ هنوز چشمش هم به این دنیا باز نشده... چطور میتونم اینقدر بی انصاف باشم و همه تقصیرا رو بندازم گردن اون؟ در اتاق باز شد سریع دستمو از شکمم کشیدم اما انگار دیر شده بود:

-به به میبینم مادر دختری خلوت کردین! من یکم حسودم...

هرکی بخواد تورو ازم بگیره میکشمش!

پوزخندی زدم و با نفرت گفتم:

-دهنتو ببند شهاب! تو چندش ترین، بی ارزش ترین و بی وجود

ترین آدمی هستی که دیدم!

-اینا رو به حساب بدخلقی حاملگیت میذارم خانومم! هر چقدر

خواستی فحش بده.



-اصلا نمیدونم چی بهت بگم... حیف فحش که بخوام به تو بگم!

-دیگه داری از حدت میگذرونی خوشگلم!

خوشگلم رو با یه لحن هشدار می گفت. حالم ازش بهم میخورد!  
متنفرم بودم ازش. اونقدری که قابل اندازه گیری نبود... صدای  
نکرش دوباره بلند شد:

-تو چه زن حامله هستی؟ هوس چیزی نکردی؟

-چرا هوس کردم تورو اینقدر بزنم که زیر دست و پام جون بدی!

-اوه چه عصبانی! میدونی عصبانی میشی چقدر زشت میشی...

با خشم زل زدم بهش که دستاشو بالا آورد و گفت:

-باشه نخور منو. من رفتم! فقط اگه چیزی خواستی اتاق بغلی مال  
منه.

زیر لب برای خودم گفتم:

-بری که ایشالا برنگردی...

-درست صحبت کن! داری کم کم پشیمون می کنی از اینکه به

عنوان مادر بچم انتخاب کردم!

پوزخندی به روی کثیفش زدم و گفتم:

-من که از خدامه از شر آدمی مثل تو خلاص بشم!

- هی هی وایسا باهم بریم من کی گفتم میزارم بری؟ اگر از دستت خسته شدم تنها گزینت مرگه! فهمیدی؟

با همون نگاه خنثی نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

-مرگ رو به زندگی با تو ترجیح میدم!

خواست حمله کنه سمتم که بین راه ایستاد و گفت:

-برو به جون بچم دعا کن که تو شکمته! وگرنه می دونستم چه جوری آدمت کنم...

بعدم با سرعت از اتاق رفت بیرون. سرمو گذاشتم روی بالش با اینکه احتمال نمیدادم خوابم ببره ولی به دقیقه نکشیده بود بیهوش شدم. احساس کردم یه نفر داره صدام میکنه و بی حالی چشمامو باز کردم با دیدن شهاب دوباره چشمامو بستم با یه لحن عصبی گفتم:

-گورتو گم کن شهاب!

صدای بلند نشد ولی یه دفعه احساس کردم بازوم از جاش کنده شد با خشم به شهاب که بازومو کشیده بود نگاه کردم که گفت:

-راه بیفت داریم میریم!

با تعجب بین خواب و بیداری گفتم:

-کجا میریم خونه خودمون این راشن این روزا عجیب شده!

-ها کجا؟

-خونه خودمون! وقت ندارم یه موضوع صدمبار بهت توضیح بدم. راه بیفت!

خودش راه افتاد و من و دنبال خودش کشید تو بهت بودم یهو به خودم اومدم و از عمد بلند گفتم:

-دستتو بکش! من با تو جهنم نمیام چه برسه به خونت!

دعا میکردم که راشن شنیده باشه ولی با حرف شهاب انگار سطل آب یخ رو روی سرم خالی کردن:

-تلاش خوبی بود ولی باید به عرضتون برسونم راشنو دیشب فرستادم خونه دوستش!

بعد منو کشید دنبال خودش از خونه بیرون رفتیم که...

\*\*\*

راوی: ماتیکان

صبح از بس استرس داشتم یه جا بند نمی شدم. سر ساعت شیش گروه خودمون به همراه چند نفر از پلیس های ترکیه توی خونه حاضر بودن. از بس عرض خونه رو راه رفتم صدای امید بلند شد:

-یه دقیقه عین آدم وایسا. سرم رو گیج کردی!

-امید چرا نمیریم؟

- الان میریم. تو دو دقیقه وایسا بچه ها دارن آماده میشن.

ساعت یه ربع به هفت با اکیپ راه افتادیم در عرض پنج دقیقه به آدرسی که از پلیس ترکیه گرفته بودیم رسیدیم. بی توجه به گروه دویدم سمت در خونه که همون موقع در خونه باز شد و چهره شهاب مشخص شد. داشت یه نفر رو دنبال خودش می کشید تازه نور زد توی صورت اون شخص....

تونستم بعد از چند ماه یک چهره آشنا رو ببینم؛ من محو اون چهره که زیر چشماش گود افتاده بود و لب های کبود و صورتی که به شدت لاغر شده بود بودم که صدای امید اومد:

-همه دستاشون و بزارن رو سرشون! شهاب سبحانی، بخواب رو زمین!

چند تا از بچه ها به من تنه زدن و رفتن سمت شهاب ولی من هنوز سرجام ایستاده بودم... توان گفتم هیچ حرفی رو نداشتم، ترسا هم مثل من بود... خشکش زده بود!

با صدای شلیک گلوله از بهت بیرون اومدم و به امید نگاه کردم که روی زمین افتاده بود. خیلی سریع نگاهم برگشت سمت شهاب که اسلحه به دست بالا سر امید ایستاده بود. سریع دست به کار شدم و اسلحمو درآوردم و به سمت شهاب نشونه گرفتم.

چشم‌امو بستم و ماشه رو کشیدم! در یک صدم ثانیه شهاب پخش زمین شد صدای جیغ ترسا اومد و افتاد رو زمین! سریع دویدم سمتش دستش روی شکمش گذاشته بود از هوش رفته بود... سریع اون رو روی دستان بلند کردم و رفتم سمت ماشین رو به بچه‌ها گفتم:

-سریع‌تر امید به اورژانس منتقل کنید!

ترسا رو نشوندم توی ماشین و تخته‌گاز رفتم سمت اولین بیمارستان. در عرض دو دقیقه به بیمارستان رسیدم، به کادر پرستار به زبان انگلیسی گفتم:

-دکتر کجاست؟

یکی از پرسنل گفت:

-همراه من بیاید.

ازم خواست ترسا رو بزارم روی برانکارد که ممانعت کردم و اون رو دستم بردم سمت اتاق دکتر. در اتاق رو باز کردم دکتر ازم خواست بزارمش روی تخت بعد بهم گفت که از اتاق برم بیرون... با بی‌میلی اتاق و ترک کردم رفتم روی صندلی نشستم. تلفن رو برداشتم و به عسگری زنگ زدم:

-الو بفرمایید سرهنگ؟

-امید و بردی بیمارستان؟

-بله سرهنگ ایشون اتاق عمل هستن!

-اتفاقی افتاد منو در جریان بذارید.

-چشم سرهنگ امر دیگه ای هست؟

چشم هام رو بستم و با چشم پرسیدم:

-شهاب چی؟ اونو هم بردید بیمارستان؟

-بله قربان ایشونم اتاق عمل هستن!

-خبر جدیدی نشده؟

-از ایران...

چی شده؟!

- راستش قربان...

حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

-زود حرفتو بزن اعصاب ندارم!

- راستش سرهنگ تیرداد...قربان سرهنگ گفتن...

تلفن رو قطع کردم و شماره یکی دیگر از بچه‌های اکیپو گرفتم.  
پدر آدم رو در میاورد تا دو کلام حرف بزنه! با دو بوغ جواب داد:

-بله سرهنگ؟

-از ایران خبری شده!

-راستش...را.. سرهنگ...

یه اتفاق بد افتاده بود که اینقدر دست دست میکردن! با خشم گفتم:

-اینقدر من من نکن بگو ببینم چی شده؟

-سرهنگ به اطلاع ما رسوند که خانمی به نام سورناز را از زندان فرار کردن! گویا ایشون حبس ابد داشتن و به وسیله یکی از باندهای بزرگ توی تهران تونستن آزاد بشن...

مغزم هنگ کرد! باورم نمیشد! بدون توجه به ادامه صحبت‌های اون تلفن قطع کردم... همون موقع در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون رو به من پرسید:

-شما چه نسبتی با اون خانمی که داخله دارید؟!

-چیزی شده؟

- جواب سوالمو بدید. چه نسبتی با ایشون دارید؟

یکم نگاهش کردم و با تردید گفتم:

-شوهرشم!

دکتر با لبخند گفت:

-حال مادر و بچه خوبه ولی...

مغزم یه سوت کشید... چی؟! مادر و بچه؟! بچه کی؟ حرفش رو قطع کردم و پرسیدم:

- کدوم بچه دکتر؟!

- یعنی شما دوماهه خبر نداری زنت حامله است؟

دنیا رو سرم خراب شد... بچه! بچه ترسا؟! باباش کی بود؟ شهاب؟ نمیتونستم یکی رو حضم کنم و دکتر بی توجه به حال من گفت:

- و حتماً از اعتیاد خانمتون هم بی‌اطلاعین! درسته؟!

ضربه دوم... اعتیاد ترسا! نه نمیتونم باور کنم، با بهت گفتم:

- آقای دکتر مطمئین منظورتون اون خانم چشم آبیہ؟

- بله!

درک این چیزا برای من آسون نبود! هیچ رقم نمیتونستم هضمش کنم که ترسای من معتاد بود! دکتر اومد سمتم و گفت:

- حالتون خوبه؟

جوابی ندادم خود دکتر ادامه داد:

- یه دارو هست که میشه بدون آسیب به بچه و مادر اعتیادش را ترک کند ولی....

بهش نگاه کردم با صدای آهسته پرسیدم:

- ولی چی؟



-ولی هزینه این دارو خیلی بالاست...

به دکتر تنه ای زدم و به سمت خروجی پا تند کردم. چطور می‌تونست از اون عوضی حمله باشه؟ اونم دوماه... چطور ادعا میکرد عاشق منه؟ چطور تونسته بود...

داشتم از در خارج میشدم که بی اختیار قدم هام ایستاد. یعنی ولش میکردم؟ بدون اینکه حرف هاش رو میشنیدم باید قضاوتش میکردم یا ریسک نابود شدن با حرف هاش رو به جون میخریدم؟! اگه منو هنوز دوست داشت... میتونست سقط کنه! میتونست بچه اون شهاب رو از بین بیره اما... اما اعتیادش چی؟! یه چیز این وسط می‌لنگید؛ ترسا چطور می‌تونست معتاد باشه... امکان نداشت! باید باهاش حرف میزدم... حتی اگه آخرین بار بود باید باهاش حرف میزدم!

اون بچه باید سقط میشد... یه لحظه از فکرم پشیمون شدم؛ چطور تونستم اینقدر راحت برای مردن یه آدم تصمیم گیری کنم... راه رفته رو برگشتم و با قرار گرفتن مقابل دکتر پرسیدم:

-به هوش نیومده؟

-ایشون همون موقه به هوش اومدن!

-اونوقت تو باید الان اینو بهم بگی؟

دکتر رو زدم کنار در اتاقو باز کردم...

\*\*\*

راوی: ترسا

با احساس سوزش دستم چشمام رو باز کردم، یه مرد سفید پوش بالای سرم بود و داشت به دستم سرم وصل می کرد. بعد از اتمام کارش از اتاق بیرون رفت. یکم بعد صدای زمزمه هایی بلند شد، نمیتونستم درست تشخیص بدم چی میگن. ولی صدای ماتیکانو تشخیص دادم! یکم که گذشت صداها قطع شد ولی... یه دفعه ای در اتاق باز شد و قامت ماتیکان توی چارچوب مشخص شد. سرمو از شرم انداختم پایین! حتمل تا الان فهمیده بود من باردارم... با بغض و آروم زمزمه کردم:

-بیخشید! من نمی خواستم... اون، اون مجبورم کرد... من بچه نمی خواستم؛ ماتیکان من نمی خواستم دست کسی غیر از تو رو بگیرم... من...

صدایی از طرفش نشنیدم ولی یه دفعه از تخت کنده شدم. سرم از دستم در اومد و سوزش خفیفی رو ایجاد کرد اما توی جای گرم فرو رفتم و این آغوش امن به هزارتا درد می ارزید! خواستم حرف بزنم:

-ماتی...

با یه صدای خیلی آروم گفت:

-هیچی نگو!

منم ساکت شدم دیدم خیلی تو بغلش موندم با یه صدای شوخی  
بین گریه گفتم:

-هی عمو استخونام خورد شد..

چیزی نگفت خودم رو ازش جدا کردم به صورتش نگاه کردم، با  
بهت و نا باوری به صورتش که حالا نم دار بود نگاه کردم، نالیدم:  
-ماتیکان!

باصدایی که توش بغض مشهود بود گفت:

- اینطور صدام نکن...

سرمو انداختم پائین که ادامه داد:

-میدونی چه حالیه بری و با قبرحرف بزنی؟ میدونی چه حالیه که  
فکر کنی عشقت مرده؟ ترسا... فکر کردم رفتی، فکر کردم برای  
همیشه از دستت دادم!

اشک از چشمام راه گرفته بود آروم گفتم:

- ببخشید...

گفت:

- می دونی سخت تر از همه چییه؟ اینکه وقتی بغلش میکنی از  
ترس بلرزه! این از مرگم بدتره... اینکه بهت بگن عشقت معتاده!  
میتونی درکم کنی؟ ترسا درکم میکنی؟

سکوت کردم جلوی صورتم خم شد و گفت:

- ترس؟ منو نمی‌خوای که چشم هات رو میزدی؟

اشکام با شدت بیشتری راه گرفتن با یه صدای لرزون گفتم:

-دوست دارم...

میون اشک لبخند زد و گفت:

-منم دوست دارم لعنتی...

یه دفعه صدای در اومد منم مثل قورباغه پریدم عقب! به دکتر که

با اخم نگاه میکرد گفتم:

-صد رحمت و هزار صلوات به روحت کنن سکتتم دادی.

ماکان با خنده گفت:

-فارسی نمیفهمه که!

دکتر روبه ماتیکان پرسید:

-این چی گفت؟

من سریع پریدم:

-هوی چوپون این به درخت میگن درست حرف بزن. (به انگلیسی)

دکتر با دهن باز یه نگاه به من کرد یه نگاه به ماتیکان کرد دوباره  
به من به ماتیکان گفت:

-این حرف زد؟

سریع گارد گرفتم:

-اولن این توی جد و آبادته، بعدم مگه لالم که حرف زنم؟

دکتر خندش گرفته بود گفت:

-نه آخه یهویی حرف زدی...

دکتر جوابمو نداد رو به ماتیکان گفت:

-دارو رو براتون سفارش بدم؟

بین دکتر و ماتیکان نگاهم رو چرخوندم و گفتم:

-دارو؟

ماتیکان به دکتر گفت

-بریم بیرون صحبت کنیم.

-نه همینجا صحبت کنید! داروی چی؟

دکتر گفت:

-داروی ترک اعتیاد برای شما!

من وای خدا من معتادم... شهاب عوضی! هروئین! سرمو انداختم  
پایین که ماتیکان گفت:

-دارو بیارید...

دکتر گفت:

-هزینه اش؟

-نگران نباش دولت ایران پرداخت میکنه؟

من با تعجب گفتم:

-دولت؟

یه لبخند تلخ به چهره ی خستم زد و گفت:

-خانوم خوشگلکم مثل اینکه یادت رفته پلیسی. این هم یه جور  
مأموریت پلیسی به حساب می اومد!

راست میگفت، من پلیسم! اصلا یادم رفته بود... به ماتیکان با  
خجالت گفتم:

-الان چی میشه؟

-صبر کن و ببین!

تلفنشو درآورد و به یه نفر زنگ زده

-الو؟

.....-

-میخواستم اگه امکانش هست دو تا بلیط واسه امشب می خوام.

.....-

-آره دیگه ایران!

.....-

-خیلی ممنون.

تلفن رو قطع کرد و به من گفت:

- به محض اینکه بر ایران عقد می کنیم!

با خجالت گفتم:

-من حامله ام!

ماتیگان چنگی توی موهایش زد بعد از یک دقیقه سکوت گفت:

- الان بچمون هم تو عروسیمون هست...

با تعجب گفتم:

-بچمون؟!!

-بله!

اشک توی چشمام جمع شد با بغض گفتم

- باورم نمیشه که بچه شه.....

-هیس بچه من و تو!

سرم آروم تکون دادم ماتیکان گفت:

چه بلایی سر موهات اومده؟

-شهاب عوضی کچلم کرد...

کچل و با یه لحن حرصی گفتم ماتیکان دوباره زد زیر خنده.  
مشخص بود میخواست روحیه من رو عوض کنه و من چقدر  
ممنونش بودم که ولم نکرد... با خنده گفت:

-کچلت کرد؟

بین اشک خندیدم و گفتم:

-مرض!

نشستم روی تخت به فکر فرو رفتم. یعنی امکانش بود بعدا ماتیکان  
سر کوفت بچه رو بهم میزد؟ نمیدونم... خدا تا اینجاش که پیش  
رفته ببینیم از این به بعد چی میشه! دستمو گذاشتم روی شکمم  
تو دلم گفتم:

-هی دختر یا پسرم خوشحالم که نکشتمت. اگه بدونی چه بابایی  
داری... مطمئنم عاشقش میشی! راستی اسم تو چی بزارم؟ حتما  
باید توش گل رز باشه! رزا؛ چطوره رزا بزاریم؟ نه رزا کوتاهه... بذار  
بابات بیاد از اونم بپرسیم. ولی اگه پسر شدی حتما میزاریم ماکان!

-به نظر من اگه دختر شد میذاریم رزیتا!



سرمو بلند کردم و به ماتیکان نگاه کردم، رزیتا خیلی خوبه. گفتم:

-چرا به ذهن خودم نرسید؟ رزیتا خیلی قشنگه! خیلی!

دوتا ساندویچ دستش بود یکیشو گرفت طرفم، با بی میلی ساندویچ رو گرفتم، گاز اول و که زدم زدم اشتهاش باز شد داشتم کاغذ ساندویچ توی دستم مچاله میکردم که صدای تلفن ماتیکان بلند شد:

-بله؟

-چی؟ چطور؟ مگه شما اونجا بوغید؟ مگه عمل نداشت؟ چطور بلند شده؟! تمام منطقه رو بگردید هر طور شده شهابو گیر بیارید! با اومدن اسم شهاب تنم لرزید... شهاب چی؟ تلفنو با حرص قطع کرد و از جاش بلند شد مدام زیر لب میگفت لعنتی! یه دفعه ایستاد و گفت:

-ترسا من میرم یه جایی و زود برمیگردم!

با ترس گفتم:

-کجا؟ منم میام.

نه باید تنها برم زود میام!

داشت گریم می گرفت، از اسم شهاب هم وحشت داشتم... با بغض  
گفتم:

- نمیخوام... یا بگو کجا میری یا منم میام، راجب شهاب چی  
گفتن؟

یه دفعه زد روی پیشونیش و گفت:

-فرار کرد، شهاب لعنتی فرار کرده! از در پستی بیمارستان فرار  
کرده! میخوام برم دنبالش بگردم!

-کجا؟ مگه تو جایی رو بلدی؟!

-نه، ولی باید اونو گیر بیارم!

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:

-ماتیگان این کار و بسپار به بقیه لطفا، بزار حداقل الان آرامش  
داشته باشیم...

ماتیگان چند دور عرض اتاقو طی کرد و گفت:

-باشه هرچی تو بگی...

در اتاق زده شد و و دکتر اومد داخل، یه پلاستیک دلش بود به  
ماتیگان گفت:

-اینم دارو!

ماتیگان رفت و پلاستیک قرصو ازش گرفت و از دکتر پرسید:

-کی مرخص میشه؟

-همون موقع میتونستین برین!

-ممنون، خیلی زحمت کشیدید

-حواست به خورد و خوراک همسرت باشه ، بدنش خیلی ضعیفه.

-چشم حتما!

از تخت پاشدم، دکتر رفت بیرون ، به ماتیگان گفتم:

-بریم؟

-بریم.

\*\*\*

یک هفته بعد :

-وای مژده برو! اومدن!

-خب بابا؛ چقدر هولی دختر!

یکی زدم پس کلش، سریع شنلامونو پوشیدیم و از ارایشگاه رفتیم

بیرون.

ماتیکان و امید با دست گل وایساده بودن کنار ماشیناشون! با دیدن ما سمتومون اومدن چون شنل سرمون بود و لباسامون شکل هم بود معلوم نبودیم امید گفت:

-مال من کدومه؟

ماتیکان با خنده اومد سمت منو خطاب به امید گفت:

-منکه مال خودمو میشناسم، تورو نمیدونم!

دست گل رو گرفت طرفم منم سریع گرفتمش. سوار ماشین شدیم ، نمیدونم چقدر رفته بودم به ماتیکان گفتم سقف ماشین رو باز کنه از سقف رفتم بیرون و فریاد زدم :

-پیش به سوی زندگی تازه!

-بپا دیوونه.

-نمیخوام! میخوام دیگه دیوونه باشم مشکلی داری؟

-نه من عاشق دیوانگیاتم دیوونه...

پایان : ۹۷/۷/۲۹

ساعت :

۲۰:۳۰

جلد دوم: به زودی (اشکار سازی برخی اتفاقات و حوادث جلد اول

با حضور چند شخصیت مهم جدید)

دیگر آثار نویسنده:

- رمان بارش آفتاب
- رمان استیصال
- رمان مخمور شب
- رمان پرتقال کال
- رمان تیر
- رمان کلاه کپ
- رمان مشترک تجسد \* کاری مشترک با فاطمه عیسی زاده(مهتا)
- رمان مشکلات تلخ بدون میم
- رمان بادجۀ مودی گری جلد دوم
- مجموعه داستان اغتشاش ذهن
- مجموعه داستان معوقه
- مجموعه داستان وینچ \* کاری مشترک با فاطمه عیسی زاده(مهتا)

صفحه اینستاگرام نویسنده:



[@nastaran.akbariyan](https://www.instagram.com/nastaran.akbariyan)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس  
[www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.



[@98IA.IR](https://www.instagram.com/98IA.IR)



[www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)

